



هم آغوش  
Beautiful

I can't be sure you'll love me, but I'll love you until you love me. My love for you can't be broken and never will be.

نوشتہ ی : تارا اراد  
اختصاصی کافہ تک رمان

رمان هم آغوش  
با قلم : تارا راد

telegram.me/cafeetakroman

به نام مهر آفرین مهر گستر  
بار دیگر عشق را با یاد او آغاز نمودم. و در راه بی پایان عشق همقدم با من شو ...  
ای همزبانم می دانم که فتح قلعه های دور دست عشق هدف نهایی ماست  
گاهی هم که شده به خاطر خواندن را ادامه بده چرا که خواندن از دست همه بر می  
آید

تقدیم به روح پدر بزرگوارم

هم آغوش

□ مقدمه □□□□□□□ مقدمه\*\*\*

آسانسور که طبقه سوم توقف کرد تماس تلفنی من وهستی هم تموم شد. بازم دخترک  
دیروزی سوار شد. او هم مثل من با تعجب به من خیره شده بود شاید مثل من به این  
فکر می کرد که از

کجا با هم آشنا هستیم؟ چرا که نگاهش این رابه من القا می کرد که از جایی او رامی  
شناسم.

برای لحظه ایی نگاهم با نگاهش تلاقی پیدا کرد همون خلسه منفی ویا شاید مثبت  
دیروز بهم دست داد طبقه هشتم رسیده بودیم به زحمت نگاهش را ازم گرفت تا پیاده  
شود. دوباره برگشت وبهم

نگاه کرد

می تونم قسم بخورم که هیچ کدوم از کارام دست خودم نبود! یعنی اون لحظه این من  
نبودم که از دستش گرفتم وبه آینه آسانسور چسبوندم ولیم مماس با لبش ازش کام گرفتم  
تنها چیزی که یادم می اومدهمین بود که تو اتاق آسانسور داشتیم از یه دختر غریبه  
لب می گرفتم اونم با وحشیانه ترین حالت ممکن چشمای دخترک بسته بود و هیچ  
حرکتی دال بر اعتراض

در رفتارش احساس نکردم و دیگه هیچی به خاطر نمی آوردم که چطوری سر از اتاق  
خواب پنت وهاوس خونهام سر در آوردم?? اولین چیزی که دیدم دریایی ازخون روی

روتختی یاسی

رنگ بود.....

حالت تهوع مجال عرضیابی بیشتر را بهم نداد با سرعت به طرف سرویس بهداشتی  
دویدم هرچی خورده نخورده رو بالا آوردم  
وای خدای من چه گهی خورده بودم?? نه امکان نداره همش واقعیت داشته باشه?? چه  
غلطی کردم?? نه همش خوابه رویاس من اینقد ضعیف و النفس نیستم  
دارم دیونه میشم این نمی تونه تن برهنه من باشه?? ولی چطور چنین چیزی امکان  
داره ??صدای هق هق دخترک!! و دریای خون روی تخت!! همه اش نمی تونه  
واقعیت داشته باشه?? همش

کابوسه یه کابوس وحشتناک و عذاب آور.....

فصل اول

هستی با عصبانیت مدام از این سر پذیرایی به آن سر می رفت وزیر لب بهم فحش می  
داد مشخص بود هیچ کدوم از حرفهایم را باور نکرده بود مگه می شد کابوس به این  
وحشتناکی را

خیالپردازی کرد?? وقتی که گرگ حاضر و بز حاضر بود. نمی دانستم به چی فکر کنم  
به اشکهای هستی که بی محابا به روی گونه می چکید و یا به دختر بی گناهی که  
عفتش به دست گرگی

مثل من دریده شده بود?? ممکن بود با خونریزی زیادی که داشت از دست برود...  
وای قتل هم به فقره جرم تجاوزم. اضافه می شد. چه خاکی بر سرم می کردم?? از من  
یه جنتمن

متشخص چطور در عرض یک ساعت به پست ترین و تجاوز کارترین آدم تبدیل شده  
بودم??

\_لعنتی چطور تونستی, خیانت کار, ازت متنفرم. ازت بدم میاد!!  
دل از این می سوزه?? تو این همه مدت چه پسر پاکی با این که خارج از کشور  
بزرگ شدی هیچ وقت خواسته نا معقولی ازم نداشتی ولی حالا چی می بینم آقا یه  
غریبه روکه نمی شناسه به

اتاق خوابش راه داده مگه ما عاشق معشوق هم نبودیم. خوب می دونستی هیچ وقت  
بهت نه نمی گم!! لعنتی می دونی با این کارت بد بخت شدیم?? کافیه پدرش بفهمه مرد

ترک و ناموشش ،

بیچارت میکنند!!

دوباره مشت مشت به سینه ام کوبید وگریه کرد .می دونستم برای خودش که اینهمه رجز می خونه من که هیچوقت قول ازدواج بهش نداده بودم .حالا طوری غر می زد که به خوبی میشد

حسادت رو توش خوند !!

صدای زنگ خوره گوشی باعث شد ساکت بشود مات من شده بود زیر لب نجوا کرد :  
جواب بده لعنتی

\_ گوشی من نیست ؟ صدا از اون کیف میاد ??

نگاه او هم به کوله ایی که جلوی در اتاق خواب افتاده بود افتاد و به طرفش رفت کوله آن دخترک بود چند تصویر گنگ از انداختن کوله در ضمیر نا خود آگاهم شکل بست!!

\_ یا ابوالفضل داره زنگ می زنه ??

استرس هستی به من هم منتقل شد با صدایی که خودم هم به زحمت می شنیدم .گفتم:

\_ حتما دوس پسرشه ??

هستی قفل تماس را کشید .

صدای زنی از آنسوی خط به گوش رسید: \_ ملیس جان ???

هستی با صدای گرفته ایی جواب داد : الو ؟

\_ ا. افسانه جون تویی?? از ملیس بپرس شب اونجا می مونه??

\_ آره شب رو اجازه بدین ملیس جون اینجا . ب مونه .....

با تعجب بهش خیره شدم چی داشت برا خودش بلغور می کرد .

هول هولکی خدا حافظی کرد

وبا عصبانیت به من خیره شد و داد زد : چیه?? طلب کاری?? برا خوب شدن حال

دختره وقت خریدم برات!! شاید زد حالش خوب شد با پول دهنشو بستیم .می دونی آگه

ازت شکایت کنند کم

کمش دختر رو بهت میندازند وگرنه اعدام رو شاخشه اینجا ترکیه نیست هر کی به هر

کی باشه?

\_ آره ترکیه نیست فیلم فاطما گل نیست که تو کارگردانیش کنی . مقدس خانوم !

\_ اینم عوض تشکر کر دننه بد بخت ! آگه من نرسیده بودم دختر بیچاره از خونریزی

زیاد تلف شده بود ..

\_بله! بله! که واقعا از الطافت ممنونم ...اگه نرسیده بودی نمی دونستم باید چیکار بکنم

\_ من ذلیل مرده خیر سرم می خواستم سورپریزیت بکنم چه می دونستم قراره خودم سورپریز بشم. بشم مقدس خانوم تا گند کاریت رو ماس مالی کنم??

\_ بازم شروع نکن خودم به اندازه کافی مثل خر تو گل موندم تو دیگه داغ دلم رو تازه نکن

\_ بابا رفلکس ...ریلکس....

صدای هق هق دخترک ویا همون ملیس باعث شد به طرف اتاق خواب برود منم پشت سر او می رفتم که به طرفم برگشت و با بی ادبی بی سابقه که از خانم دکتری مثل او بعید بود گفت:هو

تو دیگه کجا ? دیگه حق نداری ببینش وگرنه من می دونم وتو ...

با من من پرسیدم :یعنی می توئم روت حساب کنم?

\_ چرا که نه !ولی یه شرط دارم???

\_ میگم سانر من بد جور به این هستی خانومت مشکوکم اینجور که تو تعریف می کنی به نظر میاد یه کاسه ایی زیر نیم کاسه اس ??آه پر سر صدا داری کشیدم و گفتم: خودمم می دونم

زیره کاسه هستی بیاله هست ولی هیچ کدوم از پازلام با هم نمی خونه ??

\_ یه باره دیگه از اول بگو ?

\_ برو با ما مچلم کردی !

\_بابا یادت رفته من روانشناسم می خوام مشکلتو درمان کنم این قضیه خیلی بو داره ,ساده نیاید از کنارش بگذری ?

\_بابا چقد باید بگم!!!

\_ اینقدر که کلمه به کلمه شو حفظبشی تا بفهمم کجاش راسته کجاش دروغه?

\_ این یعنی اینکه تو هم باور نکردی?

\_ نه پسر گل, اینطوری نیست که تو فکرشو میکنی !ببین دوباره شروع می کنیم مثلا

از این ملیس خانوم شروع می کنیم چطوره ?هر چی در موردش می دونی بهم بگو نفس بلندی کشیدمکه دوباره گفت : از اول اول شروع کن از قیافه اش از طرز لباس پوشیدنش خلاصه هر چی که می دونی

\_ اسمش ملیسا مشایخیه ,ته تغاری یه خانواده پنج نفره, برادر بزرگش ازدواج کرده ویه پسر سه ساله به اسم ایلیا داره طبقه سوم همین برج زندگی می کنه زنش هم افسانه نامه که هستی,

اون روز به جاش حرف زد و تا الان هم نفهمیدم خونوادش رو چطوری قانع کرده  
اونشب اینجا سر کرده؟ اینم یکی از مجهولا که هنوزم سر در نیاوردم؟ بگذریم  
خواهر بزرگترش کارمند

یه شرکته ازدواج هم نکرده. خودشم ترم دوم دندان پزشکیه تو همین شهر با رتبه سه  
رقمی قبول شده از سوم راهنمایی هم با پسری به اسم آروین دوسته که در حال حاضر  
داره دوره طرحش

برای پزشکی رو در یکی از مناطق محروم شمال می گردونه دو هفته پیش ملیس یه  
هفته کامل با دو تا از دوستاش با ماشینی که هستی از من گرفت. به عنوان حق سکوت  
به ملیس داده بود.

با معشوقش خوش گذرونده !!  
\_بابا غیرت ??! با دیدن قیافه لوچ من پقی زد به خنده \_راستی تو اینهمه اطلاعات رو  
از کجا در آوردی?

\_ چند وقته یکی رو اجیر کردم دنبالش باشه !!

\_ این یعنی چی ?

\_ یعنی مشکوکم

\_ واقعاً ?

\_ واقعاً اه نادر حوصله مو سر بردی !

\_ باشه حالا بیا از قیافه عشق جدیدت برام بگو ? چه شکلیه??

\_ عشق جدید من , خفه شو

\_ آ . آ خفه شدم لطفا از لب ولوچه اش شروع کن!!

\_ واقعاً برات متاسفم مگه تو نمی خواستی بری نامزد بازی پاشو برو درد دلت و  
نخواستم !!

\_ نمک شناس از تو نون و آب برا ما در نیومد بریم به زندگی مونبرسیم.

کتش رو از روی مبل برداشت و به تن کشید و به صورتم خیره شد و پرسید: آخرین

سوال ? هستی چطوری مشکل دختره رو حلش کرد ? \_ با ترمیم!!

\_ ایول , ولی اگه حامله بشه چی?

\_ همیشه وقتی دنبال سرمو دارو فرستاده بود که بخرم. توشون قرصای او ژانسی

برای ضد بارداری هم بود !

\_ واقعاً این دختره لایک داره فکر همه جا رو کرده مو لای درزش نمی ره. بالاخره

خودشو می ندازه بهت چیه? دروغ نمی گم نخ سوزن برداشته گند کاریتو درست

کرده.

بلند شدم در خروج رو بهش نشون دادم

بعد از رفتن نادر برای خودم نسکافه درست کردم و جرعه ایی خوردم بهاین فکر کردم واقعاً چرا این اتفاق برای من افتاد ومهمتر از همه چرا '؟ نه مست بودم؟. نه قرصی مصرف کرده

بودم ؟.نه چیزی زده بودم ؟پس چرا؟. چیزی رو به خاطر نداشتم ؟  
خیلی دلم می خواست بدونم ملیس هم چی یادشه؟ اگه بر فرض من تو حالت عادی نبودم اون چی؟نمی شه هم زمان هر دو تامون چیزی نفهمیده باشیم؟ چرا ؟جیغی دادی یا فریادی نکشیده

؟,کمکی,یا هیچ آثاری از زد و خورد دال بر اینکه تعرضی صورت گرفته باشه نیست؟

سرم را به کاناپه تکیه دادم دارم دیوونه می شم؟از فکرای زیاد سعی کردم به اون کابوس فکر نکنم

ولی تنها چیزی که تو مغزم نقشبست صورت ملیس بود صورت کاملا گرد با چشمای مشکى. تداعى گر صورت معصوم وزیبای سلنا گومز. برايم بود. موهای موج مشکى گونه های برجسته

لبهای ,طمع بی نظیر لبهاس, وهجوم خاطره عشقبازی ببیدیش,آخ....دمای بدنم بالا رفته بود .درست مثل این بود که پسری شده ام که بار اولم بود که به یه دختر اینقدر نزدیک شده نه یه مرد

بیست وهشت ساله بالذت بیشتر او را به آینه آسانسور چسباندم .لبخند کمرنگ ملیس را حس کردم که سعی می کرد نفسای تندش را کنترل کند. ولی من حسمی کردم دیگر نمی توانم خودم را

کنترل کنم. برای لحظه ایی از او جدا شدم که ملیس از کتم کشید و روی پاهایش بلند شد جایی که قدش اجازه میداد. لباش را به لبهای من چسبوند که همزمان باعث شد چشمای من بسته بشه

لذت بیشتری را حس می کردم گویی همینک دارد اتفاق می افتد زبانم را به روی لبهایم کشیدم. تو پنت هاوس بودیم بی خیال باهیجان ولذت از هم کام می گرفتیم. جلوی درب آپارتمان

دستهایم را دو طرف صورت ملیس گذاشته. بدن ظریفش را بآبدن عضلانی وهیکلی خود م محاصره کرده بودم وبا ولع وتشنگی دوباره مشغول بوسیدن خوردن لبهای

خوش طمعش بودم

چشمشو بسته و من فرصت نفس کشیدن هم به او نمی دادم بوسه ایی که تکلیفش معلوم نبود از چی مخلوط شده از هوس، شهوت، خواستن و لذت آمیخته با هیجان و وسوسه شور عاشقانه

منبعش معلوم نبود

احتیاج به کاوش داشت

به چه دلیل این رابطه صورت گرفته بود؟؟؟.....

فصل دوم □

پشت میز در حال خوندن رزومه دستیار جدیدی که انتخاب کرده بودم. که چند تقه به در اتاق خورد و بعد از آن منشی سانتی مانندم با هفت قلم آرایش و مانتوی به زور چپونده تنش که کم بود

بترکه با عشوه خرکی در حالی که قری به گردنش می داد. وارد شد.  
گفت: آقای مهندس خانم مشایخی برای مصاحبه تشریف آوردن بگم بیان تو ?  
در حالی که دستی به موهام می کشیدم. کراواتم را میزان کردم گفتم: بگو بیاد  
منشی که رفت دختری وارد شد. یه دختر که هیچ شباهتی به ملیس نداشت و همون  
لحظه فهمیدم ملیس خیلی سر تر از خواهرشه  
\_ سلام جناب مهندس مشایخی هستم برای مصاحبه دستتاری ...  
\_ بله بفرمایید خانم مشایخی !

\_ ممنون !

\_ داشتم رزومه کاریتون رو مطالعه می کردم. من سه تا منشی دارم احتیاج به یه دستیار. زبر زرنگ دارم تمام کارها مو راست ریست کنه امیدوارم شما از عهده اش بر بیایید??

\_ قول می دم همون دستتاری باشم که شما می خواهید !

\_ منم امیدوارم بفرمایید اتاق کارتون رو بهتون نشون بدم

\_ ولی مصاحبه نمی کنید

با لبخند گفتم: از اول هم شما استخدام بودی همش فرمالیته بود!

با دست راه رانشانش دادم از ملیس کوتاه قد تر بود و کمی هم تو پر تر. ولی خدایش ملیس یه چیز دیگه بود!!



بعد از کمی توضیح در مورد کارهایش دوباره به اتاق برگشتم. دقایقی بعد نادر با خنده ادای کسانی که برای ادای احترام را در می آورند. باحالت پانتومیم کلاه خیالیش را از سر بر داشت یک

دستش را روی سینه گذاشته و گفت: جناب رییس کل شرکت هزار سازه مقدمات را به شهر صنعتی تبریز تبریک و خیر مقدم می گویم  
با لحن حق به جانبی گفتم:

بس کن نادر همه ی این دلک بازیها رو نگه دار برای نامزدت کاری می کنی که همه با یه نظر می فهمند که بالا خونه تو اجاره دادی??  
نادر با دلخوری گفت:

بده دارم. برات مقدمت گلباران پاپاینده ...

پینو کیو آدم شد اما تو

یکی نه

ای بابا پینو کیو رو هم دیدم رفته دماغ شو عمل کرده، نه، آدم نشده که سوسول شده  
مردم ابهتش به دماغشه چیه؟ خوشم نیاد از این قرتی بازی!?

چند روز تو آب نمک خوابیدی نمکدون?

چیه تا بوی کباب به دماغت خورد نون زیر کبابت رو دیدی برا من شیر شدی  
!اوستای آب نمک خوابوندن هم شما بید هستی جونون خوابوندید آب نمک?

هستی رو کجا دیدی?

هستی نگو یامور ((یامور به زبان ترک باران)) بگو انقد باریده زمین وسیل برداشته  
بابا خدا رو خوش نیاد دل این دختره رو می سوزنی بگیرش بره پی کارش

درد منم همینه که بگیرمش وقتی هیچ حسی بهش ندارم

گفتی حس یاده ملیس افتادم به اون چه حسی داری?

احساس مسولیت!

دروغ میگی بابا مسولیت

چرا باور نمی کنی من با آینده یه دختر بازی کردم اونم نا خواسته با آرزوهاش،  
روپاهاش، سرنوشتش??

نه بابا می بینم یه رگت واقعاً به ترکا کشیده آقای دو رگه از سریال فاطما گل زدی  
به سریال ماندگار بازی با دو خواهر. براووو

چه سریالی چه بازی?

اسمش بازی نیست پس چیه چه معنی داره تو خواهر ملیس رو استخدام کنی

هستی راست میگه افکار شومی تو سرته مگه غیر از اینه قاتل با برگشتن به صحنه

جرم خودشو لو می ده، نه، تو هم با پلیکیدن اطراف ملیس و خونوادش رسوایی به بار

میاری نترس ماه

هیچوقت پشت ابر نمی مونه  
\_ چرا نمی فهمی ملیس به خاطر من دخترانگیش رو از دست داده غلط یا درست.  
\_ خوب دیگه چی؟ می خوای با استخدام خواهرش  
دخترونه شو جبران کنی؟  
با عصبانیت به طرفش برگشتم و داد زدم: چرا نمی فهمی ملیس تنها دختریه که با هاش  
بودم

بالاخره سوتی رو داده بودم و نادر مچ گیری کرده بود نفس بلندی کشید و گفت: نکته  
مهم جمله ات اینه که فاعل کره داره وهستی ماسته

\_ خفه شو نمی خوام هستی رو زیر سوال ببری چرا نمی فهمی من همون کسی ام که  
رو ش قسم می خوردی. من همونم! ولی حالا می ترسم. سوار آسانسوری بشم که به  
جز من یه زن ویا

دختری توش باشه. از ترس اینکه با دختری سر از اتاق خوابم در نیارم نفهم چرا  
وچه جوری کل خونه ام دوربین نصب کردم از اینکه خودم و کشف نکردم می  
ترسم. از حیوون بودن می

ترسم از یه طرفم عذاب وجدان راحت نمیذاره  
می ترسم با جنس مخالف باشم و نفهمم چطوری سر از کجا در میارم تو ندیدی از بودن  
خواهر ملیس تو اتاقم چقدر معذب نشدم ترسیدم دست از خطا نکم اگه این یه بیماری  
باشه چی؟ ببین به

کجا رسیدم که به خودم توهین می کنم. این من نیستم که چنین مزخرفتا تو خیالپردازی  
می کنی نبودی پریروز ببینی وقتی ملیس منو جلوی آسانسور دید چطور حاضر شد  
پیه بالا رفتن از پله ها

رو به جان بخره از روبه رو شدن با من می ترسه چه برسه به تنها بودن با من برای  
تو همش جفنگه تو شرایط من نیستی بفهمی چقد بده اعتماد به نفست و از دست بدی  
دیگه ارزشی برای

خودت قایل نشی \_  
هی پسر آروم باش معذرت می خوام  
\_ معذرت تو دردی از من دوا نمی کنه دارم تو توهم زندگی می کنم خودم هیچ یکی  
دیگه رو بدبخت کردم

\_\_\_ می گم شناس آوردی این اتفاق اینجا افتاده تو ایران آگه ترکیه اتفاق می افتاد تو هچل می افتادی تو تله ی شکار لحظه ها با تیتیر درشت توجه توجه پسر سرمایه دار معروف سانر آیهان

...کرده حالا اسمشو نمی برم .بعدم مثل سریال ....  
حرفش رو قطع کردم وگفتم : اسم فاطما گل رو آوردی نیاوردی ها ,من می دونم وتو می کشمت....  
\_\_\_ اصلا به من چه خریزه خوردی بایدم پای لرزش هم بشینی...

از پارکینگ به طرف آسانسور رفتم طبقه آخر را زدم .دوباره خاطره ملیس جلوی چشمهایم زنده شد لبهایی که حالا همه زندگیم شده بود  
آسانسور طبقه سوم توقف و زن میانسال وبعد ملینا خواهر ملیس که هاج واج مبهوت من شده بود. سوار شد

صدای نازک دخترونه ایی را شنیدم: \_ملی پاتو بذار لای در بند کفشمو ببندم  
ملینا با دست به مادرش اشاره کرد وگفت: مامان جناب مهندس آیهان رییس شرکتیه که من توش کار می کنم ,جناب مهندس ایشون مادرم هستن  
با لبخند سلام و عرض ادب کردم  
زن خیلی با اصالتی به نظر می رسید لبخندش شبیه ملیس زیبا بود .دوباره همون صدا گفت:

\_ چیه? چه با ادب حرف می زنی هر کی ندونه فکر می کنه آیهان جونت اینجا وایستاده ...

ملینا باحرص پایش را له کرد تا ساکت بشه  
بالاخره بعد از یکماه فرار وگریز با هم روبه رو شدیم چقد رلاغر شده بود .بمیرم براش ,خیلی غافلگیر شده بود کاملا مشخص بود که  
نه تنها من مبهوت بودم بلکه او هم مات من شده بود .نگاهم قفل لبهانش شد . دوباره غرق خلسه می شدم .اونم بدتر از من هیچ کنترلی روی رفتارش نداشت این چه بلایی بود که داشت سرمون

می اومد .??

صدای آخ بلند ملیس پرده خلسه را از هم درید .باعث شد به خودمون بیاییم . سر انگشتها ملینا هنوز روی بازوی ملیس بود .مشخص بود از این فن برای به خود آوردن ما استفاده کرد قرمزی

شرم همه صورتم را پر کرد. اصلا نفهمیدم با خجالت چطوری خودمو به واحد رسوندم. لعنتی هنوز اون خلسه بودش فقط در مورد ملیس ومن صدق می کرد. ولی چرا ما دوتا?????

حوصله هیچ کاری رو نداشتم وقتی به یاد سوتی امروز می افتادم. خود به خود خجالت می کشیدم. آدم اینقدر ضعیف کم مونده بود جلوی مادر وخواهرش ((کار خاک بر سری بکنم)) وای وای

اینهمه سال عاشق نشدم, نشدم حالا با رسوایی, داشت رسوا می کرد. دوباره به عهدی که با خودم بسته بودم فکر کردم. اینکه با اولین دختری که (((هم آغوش))) شدم ازدواج کنم

صدای زنگ در باعث فرو ریختن افکارم شد مطمئن بودم حتما بازم نادره که می خواد چتر بشه برا ناهار....

از صبح زود باران می بارید حتما نرفته نامزد بازی??  
در را که باز کردم جاسوییچ خرس قرمز رنگ و تک سوییچ آن که جلو چشمهایم آویزان اینطرف اونطرف می رفت وچهره عصبانی ملیس  
\_ عوضی قرار بود کاری به کارم نداشته باشی این یعنی به این معنی که از من وخانواده من حذر کنی. دور باشی. از خواهرم چی می خوای?? بد بختی من بس نبود. باید عالم و آدم از

شاهکارت با خبر بشن تا دست از این دله بازیا دست برداری?. خدا لعنتت کنه!  
برای اولین بار صداشو می شنیدم. چقد خوش استایل بود عصبانیتش را دوست داشتم  
\_ چیه?? چرا زل زدی به من آخرین بارت باشه دور بر ملی می بینمت. دنبال یه دستیار دیگه باش. این دیگه از اون بمیریا نیست لعنتی, عوضی, حنات دیگه هیچ رنگی نداره می فهمی

.....  
پوز خند گوشه لبم بیشتر جریحترش کرد. مثل دختر بچه های لوس وتخس پاهایش را روی زمین کوبید وبا حرص داد زد

\_ مگه من باتو نیستم لعنتی

\_ قربون غیرت بشم!

بالکنت داد زد \_ چچچچچی

بدون هیچ اتلاف وقت لبهایش را نشانه رفتم

با تمام قدرت سعی می کرد تا خودش را ازم جدا کنه دو دستش را بالای سرش گرفتم برای دفاع تقلائی زیادی کرد. ولی قدرت بدنی من کجا بدن جوجه طوفان زده ام کجا?  
?

فرصت نفس کشیدن هم نداشت لبهایم بازیش گرفته بود... یواش یواش وارد خلسه می شدیم و مرزها در می نوردیم و دوباره خط قرمزها را می گذشتیم



جلوی تی وی با کنترل ایستاده دگمه. پلی را زدم تصویر. اتاق خواب. من و او مثل فیلم های مبتذل با بوسه بر لب و گردن دستهایی که در سرزمین وجودش یکه تازی می کرد. وارد اتاق خواب. شدیم دستهایش را بالا بردم و نیم تنه را از سرش بیرون کشیدم و دستهایم را از پشت برده و بند سوتینش را باز کردم سرم را به موازات سینه هایش پایین آوردم  
\_ خدای من تو دیگه چه جونوری?? چطور تونستی اینقدر پست. باشی

از تاج مبل گرفته بود. و در حال پس افتادن بود انگاری جریان برقی به تنش وصل کرده باشند می لرزید زیر لب نجوا کرد: خدای من گیر چه حیوونی افتادم، خیلی پستی تو از م سواستفاده

کردی از س\*ک\*س\*ت فیلم گرفتی لعنت به تو..  
تا به طرفش رفتم

و شروع به خود زنی کرد هجا های نا مفهوم از زبانش خارج می شد  
مروارید های غلتانش که به گونه اش می چکید دلم را به درد می آورد

وحشتزده به آسانسور که درش باز بود نگاه کردم. پس با آسانسور نرفته بود به طرف پله ها رفتم. باید عجله می کردم بهش برسم. سر که برگرداندم روسری نیلی رنگی که موقعه او مدن

سرش بود. روی یکی از پله ها افتاده بود. صدای تق باز شدن در پشت بام دیگر شکم را به یقین تبدیل کرد که می خواهد دیوانگی کند!!!!  
باعجله پله ها را دو تا یکی بالا رفتم در را باز و ملیس درست لبه دیوار پشت بام برج بالا رفته آماده پرواز بود

وضعیت کاملاً رقت انگیزی داشت. باران هم نم نم می بارید سرش باز، دگمه های بارانی زیتونی رنگش یک در میان و تا به تا بسته شده و کفشهای روفرشی سودا ((خواهرم)) را به پا

داشت

از تصور خودکشی اش چشام سیاهی می رفت



بود پاک کردم با

سکسکه گفت: خودت گفتی هر کاری بگم??

\_ آره هر کاری !!

\_ از این مجتمع برو با خواهرم کاری نداشته باش همه این اتفاقات را اینجا چال می کنی همه فیلم ها رو می خوام. هر فایلی که به من و رابطه مون مربوط باشه از صد قدمی من رد نشو باور

کن خودمو می کشم

دستهایم شل شد اخطار هایش واقعاً تلخ بود

با من من گفتم: من من من دوس... دوستت دارم با من ازدواج کن

\_ این دوست داشتن نیست مگه ما چن بار همدیگه رو دیدیم دوبار, هر دو بار هم از اتاق خواب سر در آوردیم. تو عشق و دوست داشتن اتاق خواب آخرین مرحله اس, نه اولین, این عشق

نیست هوسه, شهو\*ته. من هیچ حسی بهت ندارم رابطه ما اشتباهه پر از گناه

\_ ولی تو چی? زندگی, آینده ات اینجا ایرانه هضم کردنش سخته, تو حالا یه زنی ....

\_ به فکر من نباش آگه همه اتفاقا افراموش کنی سر راهم سبز نشی من خودم راه حل دارم

\_ می خوامی بازم ترمیم ....

با عصبانیت به صورتم خیره شد و با صدای بلند فریاد زد: به خاطر تو لعنتی بزرگترین دروغ زندگیم رو به عشق زندگیم گفتم

\_ چی ????

\_ آره تو عوضی مجبورم کردی گناه تو رو به گردن عشقم بندازم و بهش نارو بزمن من من چنین آدمی بودم .....ها آدم دو رویی ها و دروغگو بودم.....

از بازو هایش گرفتم تکانش دادم

\_ تو تو باهش بودی? آره, آره....

\_ آره آره باهش بودم. چیه کلاه رفته سرت, از زندگیم برو گمشو ازت متنفرم, حیف می خوام فیلم ها رو نابود کنم می گفتم بری نگاه کنی تا بفهمی کلاه رفته سرت ...

و با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد

\_ چی خیال کردی, من زن آروینم, آروین تنها عشق زندگیمه. هیچ کس نمی تونه ما رو از هم جدا کنه





روی نیمکت، کنار ساحل نشستم و دستهایم را روی تکیه گاه. نیمکت دراز کش و قوسی به بدنم دادم. یه ماهه که آواره سر گردانم مثل این. که گم کرده ایی داشته باشم. تو بلاتکلیفی بدی سر

گردان بودم. تکلیف خودم را نمی دونستم که چند چندم با خودم?? هر وقت خبری از ملیس می گرفتم که با آروینه اینطوری قاطی می کردم خیلی سخت برام می گذشت هنوزم حرفهایش آویزه گوشم بود  
مرد دوره گرد سینی پر از سیمیت (یه نوع پیراشکی معروف ترکیه) را بالای سرش گذاشته و داد می زد: سیمیت سیمیت  
بلند شدم دو تا سیمیت گرفتم سودا عاشق غذا دادن به مرغای دریایی بود هر دو سیمیت را تیکه تیکه کرده و به خورد مرغای دریایی دادم بیکار و بیچاره به خونه برگشتم تنها یادگاری که از

ملیس داشتم خرس کوچولوی قرمز رنگ را مثل شی گران قیمت بوسیدم دوباره به جیبم بر گرداندم

((به جنگل سوخته ی خاطرات (هم آغوش ) یمان  
سوگند درخت یادت را باغبان خواهم بود ))

دستهای سودا بر روی چشمهایم بود و مرا به اتاقتش می برد. تا سوپرایزش را نشانم بدهد. دستهایش را از روی چشمهایم بر داشت و به طرف تابلویی رفت و پارچه سفید را از رویش برداشت  
\_دا. دا. دارام

با لبخند به طرفم اومد و گفت: خودشه. آره کپی برابر اصل یکماه پیش که اینجا آمده بودم یکی از عکسهای سلنا گومز را که خیلی به ملیس شباهت داشت بهش داده بودم تا ازش برام پر تره

بکشد

و من همچنان به تابلو خیره شده بودم. خیره که نه مبهوتش شده بودم لبخند صورتش واقعی به نظر می رسید گویی سلنا گومز نبود ملیس من بود  
ساعتهاست خیره به پرتره سلنا گومز شده ام دیگر چشمهایم آب آورده است سودا نمی دانم کی رفته و مرا به حال خودم گذاشته بود

((ترکت کرده ام,,, و تنهایت گذاشتم.... تا بیش از این انرژی ات را صرف نکنی برای..... صادقانه. دروغ گفتن و عاشقانه بی وفایی کردن و هر چه بیشتر خودت را از چشم

ام انداختن مگه حس پوچی بود تو اینکه می پنداشتم تو لایق ( هم آغوش ) ی...))  
چند ضربه به در خورد و سودا. وارد شد در حالی که با موبایل حرف می زد گفت :  
بیا با خودش حرف بزن گوشی را به طرفم گرفت زیر لب پرسیدم کیه ?

\_ نادره

گوشی را گرفتم بعد از سلام احوالپرسی پرسیدم،: چرا به گوشی خودم زنگ نزدی؟.

\_ مگه تو گوشی به اسم ماسماسک هم داری که برداری؟

یادم افتاد که وقتی خبر چینم از دیدار ملیس با آروین رو می دادموبایلم را به دیوار کوبیدم خُرد خاکشیرش کردم

\_، حالا چی شده یادی از من کردی؟

\_ راستش زنگ زدم. بگم آب تو دست داری بذاری زمین بیای اینجا!!

\_ چرا؟

\_ شارژم داره تموم میشه. هیچی نپرس فقط اینو بدون که این هووها دارن با هم. یه کارایی می کنند!!

\_ کدوم هووا

\_ ملیس وهستی الو شارژم تموم شد آ. آ. آ

قطع کرد مسخره بازیش می دونستم گل کرده هر وقت می خواست از جواب دادن طفره بره از این فن ها می زد. لحظه بعد پیامکی اومد ((فوضولی موقوف تا فردا ساعت ده باید اینجا باشی

یه خبر داغ دارم))

تا زنگ زدم بهش گوشی رو خاموش کردونم زنگ زدم برای آخرین پرواز بلیط رزو کردم وچمدان لباسهایم را داخلش جمع می کردم که متوجه سودا شدم که جلوی تابلو ایستاده بود پرسیدم:

چیکار می کنی؟

کنار رفت به تابلو نگاه کردم. گوشه تابلو نوشته بود

زن داداش جونم!

\_ حالا که اصلش رو ندارم به کپی اش قانع ام

\_ اصلش خوشگلتر از کپیشه

\_ کدوم ماست بندی میگه ماست من ترشه اگه گفتی ماست کجا ترشه؟

\_ استانبول. دماغ اش را گرفتم وکشیدم گفتم: که ترشیده ایی مثل تو داره حالا منو

دست می اندازی

\_ نه بابا ماست آی تبریز ترشه اونم یه ترشی به اسم ملیس جون داره

چشمهایم را گرد کردم و به طرفش جهیدم سودا به حالت تداعی جا خالی داد

وگفت: چشماتو اینطوری بابا قوری نکن تو خواب همش صدا می کردی حالا جای

بامزه اش این بود که از لحافت لب می گرفتی از این لب. آرتیستیا

\_ سودا|||دیگه خونت حلاله فنچ امروزی منو دست می اندازی. می کشمت

نادر نگاهی به من کرد و گفت:  
\_ببینم چیکار می کنی. می خوام منم ببیام. فکر می کنم که نتونی از پس دو تا زن که  
شدیدا به خونت تشنه اند بر بیای??  
\_ نه خودم از پیشش بر می آم

وبه طرف مطب هستی رفتم  
منشی اش را تغییر داده بود به خاطر همین منو نمی شناخت یه دور سالن انتظار را  
چشم چرخاندم نه نبود پس داخل بود. چند قدم به اتاق برداشتم که از پشت سرم منشی  
اش پرسید: آقا

بفرمایید کجا تشریف می برید؟ خانوم دکتر مریض دارن!

من بی توجه به منشی با بی ادبی بدون در زدن در اتاق را باز کردم هستی در حال  
پوشیدن دستکش بود با چشمهای از حدقه در آمده به من خیره شد و با حیرت  
پرسید: سانر تو اینجا چیکار

می کنی?  
\_کجاست?  
\_کی کجاست منظورت کیه?  
\_منظورم، ملیسه، کجاست?  
بادستم ردم باپر خاش و عصبانیت گفت: دیوونه شدی اینکارا چیه می کنی اصلا  
ربط ملیس به تو چیه؟ داری بر اش یقه پاره می کنی?  
\_حالا مونده تا بفهمی من چه ربطی باهاش دارم  
با قیافه گرفته و بغض کرده نگاهم کرد. ملیس درحالی که دگمه های مانتوش را می  
بست از پشت پاوران بیرون آمد و به حالت سوالی به صورتم خیره شد. قبل از اینکه  
سوالش را بپرسد از

بازویش گرفتم و به آرامی گفتم: من و تو باید با هم حرف بزیم! خواهش می کنم  
، من و تو با هم حرفی نداریم.  
باز چی می خوام از جونم. بازم از کجا پیدات شد.  
پوزخند روی لبهای هستی مثل این بود که می گفت گرفتی آقا سانر??

کیفش را از روی مبل برداشتم و با عصبانیت گفتم: انگاری با خواهش همیشه حالت  
کرد می خوام باهات حرف بزنم

از بازویش گرفتم و به دنبال خودم کشیدم .  
\_ دستمو ول کن منو کجا داری می بری . نمی خوام باهات جایی بیام .  
\_ نمی خوای باشه ??

دستش را ول کردم . دوباره به صورتش خیره شدم و گفتم:  
باید توجیح کنی داشتی اینجا چکار می کردی?

\_ تو چکاره منی ? ها ....چی رو باید توجیح کنم

\_ همون چیزی که به منم مربوط میشه  
با لکنت پرسید: منظور ت چیه ???  
\_ منظورمو خوب می فهمی نمی خواد از زبان من بکشی بیرون  
\_ من متوجه نمی شم ??

\_ دارم در مورد همون مسافری که از من به همراه داری حرف می زنی  
نه

نزدیک بود با سر نقش زمین بشود که از بازویش گرفتم □  
هم آغوش را می توانید در تلگرام پی گیری کنید

با حالی نزار از روی تخت بلند شد . هستی بدون اینکه نگاهی به من بکند از اتاق  
بیرون رفت . برای کمک به طرفش رفتم . ولی با عصبانیت پسم زد و گفت: ولم کن . به  
من دست نزن . نمی خوام

بهم دست نزن  
کمی خودم را کنار کشیدم پاهایش را روی زمین که می خواست بگذارد خم شدم و  
کفشهایش را جلوی جفت کردم . کفشها را به پا کرد و به طرف در رفت ساکت بود  
مظلومانه قدم بر می

داشت ناگهان به طرفم برگشت و گفت: باید با هم حرف بزنیم ?  
\_ بزنیم یه کافه همین روبه رو ه بریم اونجا ?  
لحظاتی بعد من واو در کافه طلایی رو به روی هم نشسته بودیم و این او بود که سر به  
زیر شروع به حرف کرد تن صدایش گرفته بود  
\_ این این .... این تو راهی منظورم رو می فهمی .....چطور بگم ???

صورتش به قدری سرخ قرمز  
شده بود که من به خوبی می توانستم آثار شرم و حیا آمیخته به خجالت را ببینم  
\_ حرفتو بزن من می فهمم

نفس بلندی سر داد وگفت: این بچه مال تو نیست

با خونسردی نگاهش کردم ولی او زود نگاهش را از من گرفت. تازه می فهمم خلسه ایی که به ما دست می داد از نگاه شروع می شد برای همین ملیس هم مدام نگاهش را از من می دزدید .

باپوزخندی بر لب گفتم: ولی من مطمئنم پدر این مسافر کوچولو منم !  
\_ ولی اینطور نیست ...

با آمدن گارسون کلامش را نیمه تمام گذاشت و منو را رد کرد. چیزی نخواست  
گارسون  
منو را به طرف من گرفت. نگاهی بهش انداختم وگفتم: بیه قهوه ترک , برای خانوم هم  
ملیک شیک با پای سیب  
گارسون بعد از گرفتن سفارش رفت. برای لحظه ایی با تعجب نگاهم کرد و خیلی زود  
از چشمهایم نگاهش را گرفت سر به زیر ادامه داد: امیدوارم حرفهای ملاقات پیش را  
به خاطر داشته

باشی. که من و آروین قراره با هم ازدواج کنیم و این مسافر .... آه چطور بگم این بچه  
مال اونه ....

حرفش را قطع کردم وگفتم : منو چی فرض کردی یه نفهم اگه بچه آروین جونت بود  
حالا باید به فکر تدارکات عروسی بودین نه مطب هستی تا بچه رو سقط کنی ...

\_ لعنتی مگه قرار نبود با زندگی من کاری نداشته باشی. چی از جونم می خواهی?? .  
\_ پس قبول داری این بچه , بچه منه ??  
\_ اینقدر بچه بچه نکن . این بچه آروینه !  
\_ ملیس خودتو زیر سوال نبر من که می دونم تو به جز با من با کسی نبودی ??

\_ ده... لعنتی مگه تو می داری , داری بهم حس هرزه بودن رو القا می دی. که  
همزمان با دونفر بودم احساس خیلی بد و خراب بودن می کنم بدبختی من کم نیست تو  
دیگه خون به جیگرم نکن

!  
گارسون سفارشات را روی میز چید و رفت بعد از رفتن گارسون گفتم:

\_ پس همین الان زنگ بزن به آروین بگو که ازش حمله ایی و باید باهات ازدواج کنه وگرنه تست DNA بدی معلوم بشه این بچه بچه کیه???

\_ من و آروین هنوز موقعیت ازدواج نداریم برا همین نمی خوام این بچه رو نگه دارم  
\_ حداقل باید حمایت آروین رو برای اینکار داشته باشی تنها تنها قبول کن دروغات با هم نمی خونند???

\_ نمی خوام آروین و در گیر مشکل کنم نمی خوام کسی بفهمه...  
\_ باشه پس تست رو انجام می دیم اگه بچه آروین باشه کمکت می کنم خلاصش کنی بدون اینکه کسی بفهمه .

به آرامی پرسید: و اگه مال تو بود چی ؟  
بالاخره و آ داده بود فکر نمی کردم به. این زودی با آن صلابتی که حرف می زد و آ بدهد با نیش خندبه لب گفتم: اگه بچه من باشه باید باهام ازدواج کنی !  
پوزخندی به لب زد وگفت: به همین خیال باش که باهات ازدواج می کنم عمرا"  
\_ اگه این بچه مال من باشه تو حق منی ! منم از حقم با دل جون دفاع می کنم نمی دارم حقمو پایمال کنند ...

\_ چه حقی یادت رفته اون رابطه نامشروع بود  
\_ نامشروع یا مشروع چیزی از پدر بودن من کم نمیشه?  
عصبانی فریاد زد: خفه شو تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی هیچ قانونی تجاوز رو تایید نمی کنه

\_ مطمئنی تجاوز بود ؟ میل و رغبت دو نفره نبود پس بذار داستانون از اول برات تعریف کنم من و تو شدیدا " عاشق هم شدیم و مخفیانه دور از چشم خانواده ها با هم عقد موقت کردیم با پول

میشه جون خرید یه صیغه نامه قلبی که اصل باشه که چیزی نیست ....  
حرفم را قطع کرد: خفه شو پست فطرت ازت متنفرم !!!!  
بالبخت به صورت افروخته از خشمش خیره شدم وای که چقدر دوست داشتنتی شده بود دلم می خواست همان جا صورتش را غرقه بوسه کنم برای جلوگیری از احساسم رو گرفتم باخشم

گفت: تو نمی تونی اینقدر پست باشی ....  
\_ گفتم با دل جون از حقم دفاع می کنم پست بودن که چیزی نیست اون فیلما یادته یکی از دوربینها از دستت در رفته فیلمش برای اثبات وصدق گفته هام به نظرم کافی باید باشه برای قانون

اینکه تجاویزی در کار نیست مبینی چقد راحت می تونم حقمو بگیرم هیچ کس هم نمی تونه کاری بکنه!

\_ قانون عقد بدون رضایت پدر رو تایید نمی کنه??

\_ آره عقد و تایید نمی کنه ولی بچه رو تایید می کنه که حق منه بازم ازدواج می کنیم مثل آب خوردن

\_ نه تو اینکارو نمی کنی ازت بد م میاد, خدا, این کابوس کی تموم میشه???

سرش را روی میز گذاشته و گریه می کرد

من به این فکر می کردم چقد بد شدم که با دروغ فیلم تهدیدش کردم

هیچ فیلمی نداشتم همه را خودش نیست و نابود کرده بود. چقدر خودخواه بودم که او را برای خودم می خواستم. این عشق یک طرفه را به هر قیمتی می خواستم..... □

پشت ترافیک گیر کرده بودیم از لحظه ایی که سوار بر ماشین شده بودم ناخنهایش را می جوید مشخص بود که شدیداً استرس دارد. بی اختیار دست بردم و دستش را پس کشیدم. \_ نکن

کثیفه

با کلافگی به من خیره شد و گفت: من می ترسم! مگه من دختر چنین کارهایی بودم. من برای رفتن به سر کوچه همیشه اجازه می گرفتم ولی حالا گرفتاره چه کارهایی شدم مثل یه دختر

بی بند بار, از پزشک قانونی سر بیارم شبا همش کابوس دارم که نکنه یه وقت خانوادهام بو ببرند که چه گندی بالا آوردم?

نمی دونستم چی جوابش رو بدم واقعاً خودم هم سر کلاف را گم کرده بودم حالا بماند که بیچاره ملیس مشکلاتش از من بیشتر و مصیبت بارتر بود به خوبی درکش می کردم که چه بار سنگینی

را تحمل می کرد. هر چه باشد او یه دختر بود

به نیم رخش خیره شدم. باز هم با دلهره و استرس داشت ناخنهایش را می جوید. ناگهان به طرفم برگشت و گفت: میشه نریم من خیلی می ترسم!

\_ ترس نداره من از دکترش پرسیدم هیچ خطری نداره??!

نفس بلندی کشید و گفت: آدم برای اولین بار که گناه می کنه, عذاب وجدان تنهانش نمی ذاره ولی وای به دوباره که بی خیالی می زنه به سرت حالا آب از سرم گذشته, شدم

تف سر بالا، که

هرکاری هم بکنم بر می گرده به صورت خودم. یه روز که عند بی خیالی بودم سوار آسانسور شدم. چه می دونستم وقتی به خودم میام سر از اتاق خواب یه غریبه در میارم همیشه چنین اتفاقا

تو رمانا ویلما می دیدم باورم نمی شد چنین اتفاقی برای من افتاده. خدا آخه چرا من؟ مگه چه گناهی کردم تنها گناهم. تا حالا دوستی با آروین بود. همیشه این من بودم شیطونی می کردم

مامان میگفت یه روزی می رسه بال و پرت بریزه حالا فهمیدم این اون روزه بال و پرم ریخته به غلط کردن افتادم. هستی می گفت: آگه یه دری باز میشه، میشه با همت خودت دوباره در رو

بست بهم گفت: که تو هم هیچ کنترلی روی اراده ات نداشتی. باور کردم چون خودم هم هیچی به خاطر نداشتم برای خودم هر روز یه داستان سر می دادم تا هضمش برا خودم راحتتر باشه

ولی اینطور نبود هیچ کدوم از داستان هام با هم نمی خوند قرار بود من با آروین باشم حتی حلقه هامون رو انتخاب کرده بودیم من خانومش بودم اونم اقامون بعد از ترمیم نقشه چیدم تا باهم

باشیم آب از سرم گذشته بود شده بودم گریه ایی که چنگ می انداخت. تا خودشو نجات بده، رفتم ولی نه تا آخرش من که اونهمه شیفته و واله آروین بودم که حتی از جونم هم براش می گذشتم

نتونستم مرتکب گناهی بشم که خودم پیش قدم شده بودم و یه زمینه ازش داشتم. اصلا درک نمی کنم که چرا دوباره اون اتفاق باید بیفته ??? و اینبار هیچ راه فراری از تو نداشته باشم. همانطور

که گفتم شدم تف سر بالا به صورت خودم بر می گرده من باختم چون له شدم همه ی سرمایه و دلدادگی ام را در بازار هوسبازی ها فروخته ام. و چیزی برایم نمانده..... جز رسوایی

!!!!



جلوی آزمایشگاه دور زدم  
دیگه داشت هذیان می گفت  
\_درست حدس زدی این مسافر کوچولو مسافره توه ولی هیچ وقت از من انتظار  
دلدادگی نباید داشته باشی .....

(( لعنت به تو ای دل که همیشه جایی جا می مانی که تو را نمی خواهند ))

فصل چهارم.

□

اول از همه مامان و بابا وبا  
بابا بزرگ و مامان جون (مامان ,مامانم ) داخل شدند وبعد سودا. ومن پشت سر آنها  
وارد شدیم . اسمو کینگ ((کت مردانه که در مراسمهای تشریفاتی شب نشینیهای  
شیک می پوشند و تاکسیدو

نیز نامیده می شود)) خیلی شیکی به رنگ سرمه ای که انتخاب سودا بود به تن داشتم  
از دگمه های شیک هم برای سر آستینهای پیراهن سفید سیلک. ام بکار برده و از  
کراوات سرمه ای با رگه

های سفید استفاده کرده بودم .  
ملیس برای گرفتن گل حتی نیامد من مجبور شدم دسته گل را به میلاد (برادر بزرگ  
ملیس) بدهم .حتی برای استقبال هم نیامد و باعث سوتفاهم بابا و مامان شد که عروس  
خانوم ملیناست ملینا هم

به وضوح معلوم بود با دیدن ما کپ کرد گیج و سر در گم بود تا اینکه پدر ملیس از  
همسرش خواست ملیس را صدا بزند .لحظاتی بعد ملیس با سینی چای وارد جمع  
شد.سوتفاهم بر طرف شد

اول چای را به بابا بزرگ وبعد به پدر من و پدر خودش و مامان بزرگ و مامان  
مامان خودش سودا وقت برداشتن چای با خود شیرینی گفت: این چایی خوردن داره ?  
و ملیس قرمز سر به زیر انداخت  
همه چایی هاشون رو بر داشتن نوبت به من رسید سعی کردم به چشمهایش خیره نشوم  
و باتشکر چایی ام را بر داشتم .و اصلا نگاهش نکردم  
برادر ملیس کنارم نشسته بود

پسرش ایلیا را در آغوش داشت پسر بامزه ایی بود. بالاخره بابابزرگم سر حرف را باز کرد و با لبخند به بابام گفت: یادته وقتی پدرت به خواستگاری سارا (مامانم) اومد چطوری سارا رو

برات خواستگاری کرد حالا وقته

جواب پس دادانه عاشقه همین تیکه ترکیه ایی ها هستم بفرما؟

بابا با لبخند گفت: تا شما هستین برازنده من نیست خواستگاری کنم

بابا بزرگ گفت: اجازه رو که صادر کردم منتظر تجدید خاطراتم پسر هم به پدر کشیده که مثل پدرش از این مملکت دختر پسندیده

بابا سینه صاف کرد و گفت: با اجازه ... من اوزجان آیهان به فرموده خداوند و طبق

سنت پیامبرمون دخترم ملیسا رو برای پسر م سائر آیهان خواستگاری می کنم???

توجه: (( همه این مکالمه ها به زبان ترک تبریز صورت می گیرد به خاطر نگارش سخت از نوشتن حذر کردم ))

پدر ملیس با لبخند به لب گفت: والله چی بگم.؟ دختر بزرگ من هنوز خونه هست ما

رسم نداریم دختر بزرگ خونه بمونه دختر کوچیکه رو شوهر بدیم برا همین موندم

چی بگم???

بابا بزرگ نیم خندی زد و گفت: برای هر چیزی اولین باری وجود داره اگه رسم

ندارید شما رسمش میکنید حالا باید بگی (( وردیم گدی )) دادم رفت

همه به گفته ی بابا بزرگ با صدا خندیدند تا اینکه مامان گفت: آقای مشایخی نظرتون

چیه بچه ها با هم یه گفتگویی داشته باشند اگه بچه ها به نتیجه رسیدن ما هم به نظر

شون احترام بذاریم وبا

هم کنار می آییم??

آقای مشایخی رو به طرف ملیس کرد و گفت: بابا جان آقای آیهان رو به اتاقت

راهنمایی کن

با گفته آقای مشایخی من و ملیس بلند شدیم او از جلو رفت من پشت سرش

اتاقش کوچک و نقلی بامزه بود. احساس خیلی راحتی داشتم روی لبه ی تختش نشستم و

او هم روی صندلی میز تحریرش نشست. اینبار با وقاحت به صورتش خیره شدم

و آنالیزش کردم. یه

تونیک تابالای زانو پوشیده بود به رنگ آبی مغز پسته ایی که خیلی بهش میاومد

خیلی بچه سالتر نشانش می داد. روسری ساتنی هم به رنگ تونیکش سر کرده بود. با

او هوم او هوم کردنش به

خودم اومدم

پرسید: تاکی می خواهید منو نگاه کنید?? اگه حرفی برای گفتن ندارید پس...  
مثل ناظمای جدی که دانش آموز خاطی را با سرزنش نگاه می کنند نگاهم می کرد  
صدایم را صاف کردم و گفتم: سلام دوباره , من می خوام از خودم بگم , تا بهتر منو  
بشناسی , سائر آیهان

هستم بیست هشت ساله ام , و آرشتیکت ((مهندس معماری, ویاطراح و مشاور  
ساختمان))  
هستم ...

پوز خندی به لب داشت حرفم

را قطع کرد پرسیدم: چیزی می خوای بگی??

با خنده گفت: می خواستم بگم به نام خداشو یادت رفت

و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد داشت مسخره ام می کرد ... آخ سائر ببین از کجا  
به کجا رسیدی?? او می خندید منم نگاهش می کردم. تا اینکه بلند شد  
از پشت سرش دستش را گرفتم و به طرف خودم برگرداندم. نگاهش به وضوح تر  
سیده بود. می ترسید به چشمهایم خیره شود. خودم هم می ترسیدم کنترل رفتارم را  
نداشته باشم با انگشتم

روی لبهای قلمه ایش کشیدم و گفتم : عواقب بدی برای جوجه ایه که شیطونی می کنه

.....

تا سرم متمایل شد . چند ضربه به در و ملینا باسبد میوه و پیش دستها وارد اتاق شد هر  
دو کاملاً زرد کرده بودیم صورت ملینا هم از شرم قرمز بود . با دستپاچگی جملات را  
در هم می پیچید

\_ من نمی دونست?? مامان گفت بیا رم بفرمایید میوه !!!

بعد از رفتن ملینا با دستهایم هلم داد و از حصاری که ساخته بودم خارج شد

\_ انگاری تا آبروی منو نبری تا سرم رو به باد ندی خیالت راحت نمی شه بفرما  
, همون بهتر گزارشتو بگی , بهتره , من تو جنبه تنها مونده تو اتاق رو نداریم . خدایا  
آبروم رفت

\_ تمام حسم رو برای معرفی خودم پروندی از کجا مونده بودم??

\_ از به نام خدا

دوباره شروع به خنده کرد . نفسی کشیدم و گفتم: درسته ماتو شرایط خیلی بدی با هم  
آشنا شدیم بیا به همدیگه این فرصت را بدیم تا با هم آشنا بشیم

\_مگه راهی هم برام مونده همه ی انتخابای منو از من گرفتی شاید تو سانر آیهان یه پسر موفق پولدار واز همه مهمتر جذاب که همه ی دخترا براش سر ودست می شکنند باشی. ولی برای

من تو یه آدم خودخواه خودپسندی بیش نیستی با فرهنگی که توش بزرگ شده خیلی همه چیز رو قبول میکنه و من از شما براش به تو تبدیل شدم من و تو چه از نظر فرهنگی وچه از نظر

اعتقادات زمین تاآسمون فرق داریم همین پدر م که منو دخترم خطاب می کنه بفهمه چه اتفاقی بین من وتو گذشته مطمئن باش اینطور مهربانانه چه با تو چه با من رفتار نمی کنه من با رابطه

با تو نه تنها همه سرمایه ام را از دست دادم بلکه تربیت و فرهنگ و اعتقادات خانواده ام را زیر سوال بردم هضم این واقعه واقعاً سخت وخیلی دردناکه پس خواهش می کنم موقعیت منو از این

بدترش نکن .....

باز هم صدای در رشته گفتمان ما را از هم گسست. این بار سودا با شیطنت سر به داخل آورد وپرسید: این راز ونیاز شما تمومی نداره من پوکیدم از کنجکاوی من وملیس با هم پوزخندی زدیم چشمای ملیس پر از اشک شده بود می خواست بباره ...غم تو چشماتش بیداد می کرد

به سالن که برگشتیم در جواب بزرگترها که از ملیس می خواستند ملیس جواب داد :

\_یه هفته وقت می خوام تا جواب بدم

همه قبول کردند تا ملیس خوب فکرش رو بکنه

ولی من دلم می خواست ملیس همون روز جواب می داد

با صدای تقهای مداوم بر روی در بیدار شدم ...شب بدی با فکر وخیال گذارنده بودم واژ مستی دیشبم سر دردش به جا مونده بود .... پیشخدمت هتل برام صبحانه آورده بود که با دیدن شربت

عسل وگفتن خود پیشخدمت که سفارش آقای آیهان هست فهمیده بود با سر درد روزم را شروع خواهم کرد ...خدایا اگه دوسم نداره این کاراش برای چیه ???  
چرا باهام اینطوری می کنه فقط یه چیز و می دونم اگه با سابرینا باشه من می میرم

....

بعد از صبحانه با بچه ها رفتیم سوار کاری از همان لحظه نمایش عاشقانه ی سانر و سابرینا هم شروع آگه حدس هم بزنی که همه اش دروغه ولی دلت همه رو جدی می گیره اونم دل یه

عاشق که حتی پرواز یه مگس ماده دور برش موجب حسادتت میشه .... حالا من چشم دیدن سابرینا رو نداشتم دلم می خواست با انگشتم چشماتشو از کاسه اش در بیارم ....

برای اینکه بهشون فکر نکنم با اسبی که کرایه کرده بودم تمام پیست را چرخیدم فرو رفتن پاهای اسب توی برفها جای پاهایش موجب هیجان می شد غروب که به هتل برگشتم همه در مورد

بهمن که منطقه ی شمالی را فرا گرفته بود حرف می زدند ... بچه ها تو لابی دور هم نشسته بودند وقهوه ترک می خوردند ... سابرینا کم مونده بود از حلق سانر در بیاد ازش آویزون بود

... تحملش برام سخت بود برای همین شام نخورده به اتاقم رفتم ... خستگی سواری باعث شد که یه چرت کوچیکی بزوم ..... بعد از چرت یه دوش حسابی هم گرفتم با تن پوش در حال

خشک کردن موهام بودم که صدای مشاجره ایی را شنیدم دختر و پسری با هم مشاجره می کردن دختره می گفت این حقشه که شب رو با دوست پسرش بگذرونه پسره هم زیر بار نمی رفت

....

بی خیال لباسهامو پوشیدم و فکر کردم چقدر شبیه ماجرای من و سانر بود .... از فکر اینکه اون دختر و پسر سانر و سابرینا بودند وحشت همه ی وجودم را گرفت . با عجله به اتاق سانر رفتم و مشت مشت به در کوبیدم . سانر با وضعیت آشفته در را باز کرد حال به جای

در مشت مشت به سینه اش می کوبیدم و به فارسی داد می زدم  
\_\_ بهش بگو بره بیرون خدا لعنتت کنه ... نمی دارم جلوی چشمات شب و باهات بگذرونی ....

دودستم رو گرفت و همه ی وجودم را با هم تکان داد و پدر من به فارسی گفت: گفته بودم دارم یه رابطه جدی رو تجربه می کنم چرا نمی فهمی رابطه و احساس ما تموم

شده کارای من به تو

مربوط نیست چرا نمی فهمی که عشقت تو قلبم به نفرت تبدیل شده ازت متنفرم... چرا دست از سرم بر نمی داری تو که خوب بلدی تلافی کنی برو با اُکان.... اسم اُکان رو که برد دست بلند کردم وتوگوشش زدم...یه جو غیرت می خواستم که نداشت...منو به اُکان پیشکش می کرد منو منی که زمانی می گفت عاشقمه.... نگاهم از پشت سرش به سابرینا که با پیراهن سائر آنهم دگمه باز با لباس زیراش به ستون تکیه داده وما رو تماشا می کرد...پوزخند روی لبش داشت مسخره ام می کرد...دست بردم به یقه

سائر گرفتم وتکانش دادم با عجز گفتم : بهش بگو بره بیرون...نمی دارم شب و باهش بگذرونی...وگر نه... با شهامت به چشمام خیره شد وپرسید: وگر نه چی ?? چشمام پر از اشک شد با بغض گفتم : وگر نه خودمو می کشم...عشق من لیاقت به لجن کشیدن رو نداره.... یقه اش را ول کردم در حالی که عقب عقب می رفتم با گریه گفتم : از چشم افتادی سائر آیهان...نه من لیاقت عشق تو رو داشتم نه تو لیاقت عشق منو...می دونی خدا چرا سلن رو از ما

گرفت به خاطر اینکه ما هر دو لیاقت اونو نداشتیم..... وبه طرف پله ها دویدم لعنت به تو ,لعنت به تو .... به طرف استبل رفتم سوز سردی به صورتم می زد موهام خیس ولباس مناسبی به تن نداشتم....جلوی اسب قهوه ای ایستادم امروز خیلی خوب باهش یورتمه رفته بودم شروع به تیماریش

کردم چه خوب که حیوون بود هیچی حالیش نمی شد. کاش منم مثل اون بودم این هجوم توخالی قلبم رو حس نمی کردم از استبل درش آوردم دلم می خواست باهش به دور دستها می رفتم

....

چرا هیچی حالیم نمی شد چه بلایی قرار بود سرم بیاد....بدون سائر....بدون سلن....روزهام بدون شادی وشبهام با خاطره ها می گذشت.... مابین دو کوه اسب ایستاد وشیهه کشید مذکر خودش مدام می چرخید وشلوار نمی رفت همه جا تاریک واصلا نمی دونستم که کجام....تنها روشنایی دکلی تله کابینها بود

....داشتم یخ می زدم از

فکر وخیال که در اومده بودم سرما تا مغز استخونم نفوذ می کرد .....پیاده شدم و افسار اسب بی چاره روکشیدم داد زدم بیا داد من با شیبه بلند اسب در هم آمیخت و هجوم به یکباره بهمین به

سوی من واسب بیچاره و.....

بابابزرگم (بابای مامانم) هر سال از چهارشنبه سوری همه ی بچه هاشو دعوت می کرد به باغ بزرگی که حوالی صوفیان شبستر که باغ ویلای خیلی زیبایی داشت هر سال مامان و بابا از

ترکیه به آنجا می آمدند و تا سیزده آنجا بودند امسال آمدن آنها مصادف با خواستگاری من وملیس بود که بابا بزرگ خانواده مشایخی را هم دعوت کرد ولی آنها فقط دعوت نهار روز چهارشنبه

سوری رو قبول کرده بودند .آنروز روز متلک بارانی برای من بود مامان سارا دوتا خواهر ودوتا برادر بزرگتر از خودش داشت .مامان ته تغاری آقا جان بود برای همین بابا برای گرفتن ته

تغاری آقا جون کفش آهنی به پا کرده مدام در راه ترکیه وتبریز می دوید آنهم بعد از سه سال به وصال یار رسیده بود.آنهم چه یاری ,چه وصالی !!!  
دایی بزرگم که بهش دایی سینا می گفتیم یه پسر به اسم احمد ودو دختر هم به نامهای آرزو وآناهیتا داشت یه جورایی خانواده خنثی بودند .خاله ساناز بعد از دایی بدنیا اومده بود که متاسفانه بچه

دار نشده بود .بعد از خاله دایی سهیل وخاله سهیلا بدنیا اومده بودند دوقلو بودند .واز همه جالب تر این بود این دوقلو ها با دو قلوهای مثل خودشون ازدواج کرده وهر کدام یه دختر ویه پسر

داشتند اسم بچه های دایی (سروش ۳۲ ساله ومتاهل بود) سوگندهم ۲۲ ساله مجرد,و داشت کارشناسی صنایع غذایی می خوند که یه جورایی دلباخته من بود .بعضی وقتها فکر می کنم آه

سوگند دامنم را گرفته .چون وقتی اولین خواستگارش اومد بهم زنگ زد اعتراف کرد که عاشقم شده ومن آب پاکی رابه دستش ریختم که هیچ علاقه‌ای بهش ندارم وحال احساس متقابل او را

من داشتم عاشق آدم اشتباهی شده بودم .که دوسم نداشت.خاله سهیلا هم یه پسر به اسم نادر داشت که همسن من بود وبه قول خودش دکتر خل وچلا بود ( آره درست حدس زدید نادر همون که

دوستم بود در اصل پسر خالمه که چند ماه پیش با دختر ی به اسم بهار نامزد کرده بود اونم اینجا بود بعد چندین سال بعد نادر این دم آخریا خاله ته تغاریش رو که نگین هفت سالم داشت به دنیا

آورده بود ....من وسودا هم با فاصله هفت سال از هم بدنیا اومده بودیم بعد از ناهار واستراحت کوتاهی که کردیم ....

آقا جان با لبخند به آقا مشایخی گفت: شنیدم دخترم ملیسا خانوم بله رو به این جوون ما داده اگه اجازه بدین این دوتا رو به هم محرم کنیم تا از فردا برن سر آزمایش این چیزا ? زودتر عقد

کنند!!

آقای مشایخی گفت: خواهش می کنم ریش وچیچی دست شماست هر گلی زدین به سر خودتون زدی

آقا جون به ملیس گفت:بیا اینجا پیش سانر بشین تازه متوجه شدم که سوگند کنارم نشسته بود سوگند با نارضایتی از جایش بلندوملیس جایش نشست وآقاجون صیغه عقدهمان را خواند سودا طبق معمول با سوت وجیغ شلوغش کرد مامان جعبه

کریستالی خیلی خوشگلی را به دستم داد تاانگشتر به انگشت ملیس کنم همه نگاههای فامیل رو دست من زوم شده بود این انگشتر انتخاب خود مامان بود می گفت انگشتر نامزدیه. حلقه

عروسی را با انتخاب خودمان می خریم به قول مامان تحفه‌ای بود از دست درویش.. در جعبه را که باز کردم صدای WOW همشون بلند شد چرا که انگشتر تک تاش (( برند معروف انگشترهای تک نگین نامزدی که خیلی هم زیبا وگرون هست ))بود تا دست بردم دست چپش را بگیرم افسانه ( زن برادر ملیس) گفت: انگشتر نامزدی رو دست راست می ندازند



سوگند در حالی که قری به سر وگردنش می داد گفت: شنیدم دوست دختر و دوست پسر دست راست حلقه می کنند ؟  
همه به یک باره یه جور نا جور به سوگند خیره شدند انگاری مرتکب بزرگترین گناه شده ..همانطور که نظر دادن انگشتر رو به دست راستش انداختم بعد از تبریکات آقا جون با خنده از تازه

عروسش خواست همه رو به یه دور چایی مهمون کنه ملیس به همراه سودا که از لحظه ورود ملیس شده بود دُمش به طرف آشپز خانه رفتند .دقایقی بعد با سینی هایی که دست هر کدوم بود

شروع به پذیرایی کردند از سینی ملیس همه به یه نوعی مشکوک فنجان چایی آن هم با اشاره ایی بر می داشتند تا بالاخره آخرین فنجان قسمت من شد صحبت آقایان که باز هم بورس و بازار

بودم عادت داشتم چای و قهوه ام را داغ داغ بخورم آنهم یه جرعه, فنجون چایم را با یه نفس سر کشیدم پس چرا سرد بود ,? ولی نه شور بود ...  
همه اش به یکباره از دهنم بیرون زد. آنهم با پرتاب بیشتر از شوریش گلویم می سوخت وحشتناک

من به سرفه افتاده بودم ولی همه می خندیدند آن هم قهقهه وار  
سودا پیش روی ملیس قرار گرفت و دستش را بالا بردوگفت: بزن قدش زنداداش اینباردیگر صدای خنده شان قطع نمی شد می دونستم این شیرین کاریا از سودا میاد ولی فکر نمی کردم امروز بخواد همچین کاری بکنه برای هر دویشان چشم سفید کردم یعنی بعدا" حساب

جفتون و می رسم  
مامان با خنده بلند شد و ملیس را به آغوش کشید و گفت :اِسانر چشاتو اینطوری نکن اگه نمی دونی بدون که این یه رسمه  
آقا جان هم در تایید حرفهای مامان گفت : آره پسرم رسمه که تو اولین چایی عروس خانوم به آقا دوماد نمک بریزه تا آخر عمرنمک گیر شه

کسی چه می دانست من چای نمکی نخورده نمک گیرش شده بودم  
توی جمع بودم ولی چیزی از حرفها یشان حالی نمی شدم وجود ملیس باعث کلافگی ام می شد .نمی دونستم چیکار کنم تا این کلافگی را از بین ببرم  
مامان جون ( مامان مامانم که بهش مامان جون می گفتیم ) طبق هر سال وسنت شیر برنج پر ملات خوش مزه ایی پخته بود خیلی زود برای عصرانه سرو شد. تا غروب

## بساط آتیش بازی

رو زود به راه بندازیم... با نادر در حال صحبت تو باغ بودیم که سودا بدو بدو به پیش مان آمد و پرسید: نادری جونم از اون بمبکا هم برام آوردی؟  
باخشم پرسیدم: بمبک می خوای چیکار ?? بازم بخوای مثل پارسال خراب کاری کنی من می دونم وتو ....

نادر که از طرزلب و لوجه سودا به خنده افتاده بود گفت: باشه بابا فهمید بیچاره, داداش بزرگه ایی سودا چون تو برو من برات بمبک میارم  
سودا با خوشحالی گفت: آخ جون عاشق چهارشنبه سوری ام...  
چپ چپ نگاهش کردم که بقیه حرفش را خورد هر سال چهارشنبه سوری باهاش برنامه داشتیم نمی دونم با این اخلاقش چرا پسر نشده شیطنتهایش پسر و نه بود. تا دختر و نه.

سودا که حرفش توگوش خفه شده بود با اخم از ما دور شد چند قدمی دور شده بود که صدایش کردم به طرفم برگشت و سوالی نگاهم کرد با من من گفتم: نکنه بخوای از اون بمبکا جلوی ملیس

بندازی و بترسونیش ... ( نمی خواستم لو بدم که ملیس بارداره,) و به جاش گفتم: آخه .... آخه خیلی از بمبک می ترسه ...

\_ نه بابا تا مثل تو طمع لبشو نچشیدم کاری به کارش ندارم  
\_ را ... ا بچه پرو

تا به طرفش خیز بر داشتم هم خودش از دستم در رفت وهم نادر از بازویم گرفت و نگذاشت تو فیگورم بمونم

نادر به طرفم برگشت گفت: بچه که زدن نداره بهتره به جای ضعیف کشی بری دنبال خانومت خیلی گرفته از این طرف رفت ... الان باید کنارش باشی

\_ تو از کجا می دونی گرفته بود ؟  
\_ حالا !?

نادر از پشت سر سودا رفت منم به قسمتی از باغ که نادر اشاره کرده بود رفتم در ته باغ یافتمش سرش رو. روی زانوهایش گذاشته و آرام آرام گریه می کرد از خودم بدم اومد من داشتم با این دختر چه می کردم از اینکه برای رسیدن به او در دلم شادی کرده بودم از

خودم خجالت کشیدم من چی بودم و چی شدم یعنی عشق اینطوری با خودخواهی همراه بود

ندیده و نشناخته از آروین نامی بدم اومد در دل نفرینش کردم که زودتر از من دل اولین عشق زندگیم را ربوده بود

چند قدم به طرفش برداشتم با صدای خش خش برگها سرش را بلند کرد و از جایش جهید بلند شد می خواست برود که از دستش گرفتم می خواستم باهش حرف بزنم ولی می دانستم به خاطر

خواستن این بچه هنوزم ازم دلخوره, این بچه تنها روزنه ی امید من برای رسیدن به او بود و من الکی اسم حکمت خدا را بر روی آن گذاشته بودم توجیح بدتر از گناه صدای سودا که ملیس را صدا می کرد از دور شنیده می شد دستش را گرفتم و به کنج دیوار ریخته آلاچیق کشاندم ناخواسته دستم را روی دهانش گذاشتم تا صدایی از ش به گوش سودا نرسد

سودا همچنان با صدا زدن نزدیک آلاچیق شد نگاهی سرسری به اطراف انداخت و نامید راهش را کشید و به ویلا برگشت به آرامی دستم را از دهانش بر داشتم نگاهم را به چشمای فراری این

روز هایش دوختم و او هم زل زد به من دوباره در خلسه فرو رفتیم ولی اینبار با این تفاوت که من حس می کردم روح از بدنم خارج شده اما کنترل اعمالم را نداشتم ولی به وضوح حس می

کردم و ادراکی نصف و نیمه از اطرافم داشتم لبهایش برایم مثل عسل شیرین و خواستنی بود اولش چموش بازی در می آورد ولی بعد تسلیم شد و در خلسه فرو رفتیم حال دستهای او بود که صورتم را از دو طرف گرفته و با ولع می

بوسیدتم چنان که خودم هم به یقین رسیدم حرفهایش با اعمالش نمی خواند مثل این بود با دست پس بزند و با پا پیش بکشید  
\_ ب \_ م \_ \_ ب □ □

با صدای بومب من و ملیس با وحشت از هم جدا شدیم. بیچاره ملیس که رنگ به صورت نداشت و کاملاً وحشت زده بود صدای خنده های غش غشی سودا که بلند شد فهمیدم باز کرمش را ریخته یکی از بمبک هارا زیر پاهای ما انداخته انگار نه انگار دختره وقت شوهر کردنش بود. حالا شانس آورده بودیم سودا

مچمون رو گرفته بود, می شد با هاش راه اومد .

بیچاره ملیس همچنان تو شوک بود چند بار حالش را پرسیدم تا خیالم از بابت او و بچه راحت شود. به طرف سودا خیز برداشتم که دوباره پا به فرار گذاشت. وقتی دید دیگه دنبالش نمی روم به

طرفمان برگشت وگفت: زود بیابین می خوامیم بالن آرزوها رو هوا کنیم ... .  
زودتر از ما به طرف ویلا دوید.

کنار ملیس به طرف ویلا قدم برمی داشتم حس می کردم خجالت می کشد ویا درد داشت که قرمز شده بود دوباره حالش را پرسیدم ویا من من حال جنین را پرسیدم که با  
اخم و عصبانیت داد

زد:

نترس تا زمانی که من این بچه رو نمی خوام هیچ بلایی سرش نمیاد .....  
چه خوب بود که بالن آرزوها را برای خوشبختیمان هوا کنیم .....



فصل پنجم.

تا هواپیما در فرودگاه بین المللی آتا تورک فرود آمد. ملیس نفس بلندی کشید دستش را محکم به دست گرفتم و پرسیدم: حالت خوبه ?  
سرش را بلند کرد وگفت: آره خوشبختانه از ویاار هایی که حالت تهوع بهت دست میده ندارم ... وگرنه آبروم می رفت  
نیم خندی زدم تو دلم گفتم آره تو این یه مورد انگاری شانس آوردیم .  
مامان وبابا به همراه سودا به استقبال آمده بودند. سودا مثل دختر بچه ها به طرفمان دوید و دست به گردن ملیس انداخت و ماچ بارانش کرد  
با بابا دست دادم و صورت مامان را بوسیدم بعد از تعارفات از فرودگاه خارج شدیم  
ملیس مثل دخترای خجالتی دقیقه به دقیقه قرمز می شد ...  
بعد از نهار ملیس و سودا به اتاق سودا رفتند منم خودم را آب زدم واقعا که آب استخر کسالتم را بر طرف کرد سر حال اومدم  
در حالی که موهایم را با حوله سر خشک می کردم از مامان پرسیدم: دخترا هنوز خوابند ?

\_ آره حالشو داری منو ببری پیش بورجی خانوم

\_ بازم لباس دادین بدوزه?? ...

\_ آره برا عروسی شما حالام پرو دارم سردار(راننده مامان ) خونه نیست رفته  
سفرشهای نعیمه رو بگیره  
\_ باشه. آماده بشین بیرمتون

پارسال مامان با ماشینش تصادف سختی کرده بود به طوری که از مرگ برگشت  
دیگه از اون به بعد دیگه بابا اجازه نمی داد مامان به تنهایی پشت رل بنشینه براش  
سردار را که پسر سرایدار

مون بود رو استخدام کرده بود .

نزدیک به نیم ساعت جلو مزون بوری خانوم منتظر مامان بودم .تا بالاخره در حالی  
که با موبایلش حرف می زد .آمد مامان زن قد بلند در آستانه ی پنجاه و دو سالگی  
خیلی بر روی داشت

واز همه همسن سالانش جوانتر به نظر می رسید و خیلی امروزی اوپن مایند با  
مشکلات بر خورد می کرد از همان روز های نوجوانی مثل یه دوست با من رفتار  
می کرد و در مورد رفتارم

و شخصیتم همیشه بهم نظر می داد مثل مشاور خوب در مورد رابطه ای که با اولین  
دوست دختر م داشتم راه کارهایی را برایم ارایه کرد . حال با گذشت ده سال واقعا  
برایم جالب بود مامان

آنطور امروزی با من و رابطه ام با ج\*ن\*س مخالف بر خورد کند .

تماس مامان که تمام شد من هم به راه اقدام پرسید: نمی خوام بررسی کی بود ?

\_ نه اگه واجب باشه خودتون توضیح می دین حالا کی بود

با لبخند زیر لب گفت: سرتق این یعنی فضولی نمی کنی ?

\_ مگه گل پسر شما بلده فضولی کنه

\_ آره دیگه هر چی باشه اولوش ( در زبان ترک به معنی پسر) منی

با خنده گفتم: جای سودا خالی تا گلبولهای حسادت ش با این اولوشوم گفتن به جوش  
بیاد

مامان نیم خندی زد و گفت: ,ا دخمل به این نازی ,به دخترم چیزی نگو ها با من طرفی

دستهایم را بالا بردم \_ آ . آ من کاری باهاش ندارم ولی وجدانن کی بود?? مامانی ??

\_ مادر زنت بود

پا روی ترمز کوبیدم و پرسیدم : واقعا مامان ملیس بود. با شما چیکار داشت. حالا چی

می گفتند???

\_ می گفت مراقب ملیس باشیم بهش گفتم دیگه ملیس نه تنهاعروس ماست بلکه

دخترمونه خیالش تخت مثل دختر خودم ازش مراقبت می کنم در ضمن ازم خواست

بهت بگم تا روز

عروسی صبر کنی چون نمی خوان تو حساس ترین روز زندگی ملیس کنارش نباشند

\_ یعنی چی مامان ??

\_ یعنی تا روز عروسی رابطه نداشته باشین فهمیدی خانواده ملیس دارن بهت تذکر می دن که درسته شما عقد کردین ولی تا قبل از جشن عروسی نباید با هم رابطه داشته باشین .

به فکر فرو رفتم اصلا نمی دونستم به مامان چی بگم ولی این خیلی ظالمانه بود من و ملیس چه قانونی و چه شرعی ما زن شوهر بودیم مامان متفکر پرسید: اتفاقی افتاده حال و روز تو و ملیس اصلا شبیه به زوج عاشقا نیست ??

خیلی دلم می خواست همه اتفاقا رو به یکی از اعضای خانواده ام تعریف کنم ترجیح می دادم آن شخص مامان باشه تا سودا !! برای همین به طور مختصر و مفید با سانسور در مورد خلسه

ایی که در آن فرو می رفتیم و رابطه نا خواسته ایی که صورت گرفته بود همه را به مامان تعریف کردم مامان مثل همیشه صبورانه به حرفهایم گوش داد و در سکوت فرو رفته بود .

بالاخره سکوت را با گفتن اینجا توقف کن شکست و پیاده شد من هم با اشاره اش به دنبالش رفتم وارد فروشگاه بزرگی شد و به قسمت لوازم شخصی و خصوصی رفت مشکوک وار به حرکاتش

خیره شده بودم از بالای قفسه بسته ایی را بر داشت و نشانم داد

\_ می دونی این چیه ??

با کلافگی نالیدم: مامان ?

\_ نه بگو سائز من اینطوری تربیتت کردم روزی که اومدی گفتی با دوست دخترت به توافق رسیدی چی گفتم , گفتم تا زمانی که مطمئن نشدی از این همه وسیله که ریخته استفاده کنی ,

ماشالله بلدم که هستی می شناسی چه کاربردی داره

\_ , ا مامان با نشون دادن این (کا\*ند\*و\*م) دارین به شعور من توهین می کنید ???

\_ وقتی می گی با دختری که بیشتر از دو بار ندیدش رابطه داشتی حالا ازت بار داره توقع داری من چی بگم , پسر تحصیل کرده من روشهای پیشگیری از ازدیاد جمعیت رو نمی دونه , من

مادر باید روشنش کنم ...

\_ مامان گفتم که همه اش یه اتفاق بود باور کنید

\_\_\_ چی رو باور کنم پسر من به من که قول داده بود با دخترای سرزمین من کاری نداشته باشه ....

حرف مامان را قطع کردم

\_ من سر قولم هستم و پای مسئولیتم و ایستادم

\_ اینطوری، با یه عشق یه طرفه ...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و از فروشگاه خارج شد در آن لحظه حس احمق بودن بهم دست داده بود ... توی ماشین هم مامان همچنان سکوت کرده بود وقت پیاده شدن پرسید : بعد از دنیا

اومدن بچه هم شرط و شروطی باهم دارین ؟

\_ نه تا حالا در موردش حرف نزدیم

پوز خندی زد و گفت: خوبه این یعنی اینکه هنوز به طلاق فکر نمی کنه !

مامان به داخل رفت و مرا در دنیایی از فکر و خیال باقی گذاشت تا خوره وجودم شود

آخه اینم مامانه که من دارم ... کدوم مامانی به پسرش کا\*ند\*و\*م نشون میده تا نوه دار نشه ....

تو باغ ایستاده بودم که از پشت سرم صدای نادر را شنیدم که گفت : به به آقا دوما، چه عجب ما شما رو زیارت کردیم . شنیدم رفتی دست بوسی پدر زن گرام ....

\_ سلام بهار هم اومده ؟

\_ کی از چنین ریخت و پاشی می گذره که بهارم بگذره .. بابا با کلاس برای مهمونا سنگ تموم گذاشتینا آژانس هواپیمایی رو برای ایل و تبار خودت و عروس خانوم خوب قروه کردین همین

کارا رو می کنید که من بدبخت بعد از دو سال نامزدی هنوز هنوزم خاک تو سری میخورم که عرضه گرفتن عروسی رو ندارم .....

\_ اینو خوب اومدی دیگه عرضه نداری ...

\_ من بدبخت اگه شانس داشتم توی نکبت پسر خاله ام نمی شدی تو هم برو شکر عمو کن که اینطور شاهانه داره برات عروسی میگیره . وگرنه تو که آه نداری با ناله سودا کنی ...

\_ آره دیگه به اینجا که می رسه کار را که کرد؟؟

\_ آنکه تمام کرد بزنی به قدش !

حالا داری کجا می ری ??

\_ می رم عمارت آماده بشم لباس دومادی تن کنم بای ..

\_ تامامدی??

\_ باز این تامامدی (ترکیه ایا در هر جمله شون از کلمه تامامدی که به معنی باشه می باشد در آخر جمله بیشتر استفاده می کنند) افتاد دهن تو ...  
با خداحافظی از نادر به طرف عمارت رفتم بابا بایکی از آژانس هواپیمایی ها قرار داد بسته بود تا مهمونای تهران وتبریز رو به ترکیه برای عروسی جابه جا کند که دیشب آخرین دسته از

مهمونا که رسیدند برای استراحت به هتل رفتند. خوشبختانه همه کارها با کاردانی مشاور بابا خیلی خوب پیش می رفت. کت وشلوارم راکه مامان از مستخدم براریم فرستاده بود به تن زدم

کت وشلوارم مشکی و از یک برند خیلی عالی اروپایی بود که خیلی عالی بر قالب تتم می نشست. دوباره نگاهی به خودم انداختم. صورت کمی کشیده با بینی قلمی چشمای سیاه که خیلی

نافذ بودند به در خواست سودا زیر لبم به اندازه یک سکه ریش گذاشته بودم که به صورتم خیلی می آمد. پاپیون را روی یقه ام میزون کردم. و به راه افتادم  
صدای سودا از پذیرایی می آمد که سرکی به سالن کشیدم پیش رویم سودا و ملیس چند دختر دیگر بودند ... به قدری مبهوت ملیس بودم که اصلا تشخیص ندادم کیا هستند سودا با صدای جیغ

جیغش جیغ زد : وای داداش تو دیگه اینجا چیکار می کنی ؟ مگه نمی دونی قبل عروسی نباید عروس رو ببینی??  
نگاهم به یکی از دخترها که لنگه کفش سفید رنگی به دست داشت افتاد که بی توجه به ورود من محو نوشتن در زیر کفش بود. سرش را بلند کرد وگفت: نوشتم اسم همتونو....

سودا نفس بلندی کشید وگفت: خدا را شکر من. اول از همتون اسمم رو نوشتم پس زودتر از شما اولین نفر من شوهر می کنم  
با خنده پرسیدم: همه تون اسمتون رو زیر کفش عروس نوشتین شوهر کنید. نکته این نیم وجبی گفته همچین کاری بکنید  
\_ ا.. داداش این یه رسمه دخترای دم بخت اسمشون رو زیر کفش عروس می نویسنند تا عروس بعدی باشند

تو پاساژ در حال دید زدن بودم ... که جلوی مغازه لباس زیر فروشی ایستادم اینبار به سلیقه سانر می خواستم مُور ( بنفش به زبان ترکی ) بخرم



همانطور که نگاهم به روی لباس خواب ثابت مانده بود آهی کشیدم. که یکی از پشت سر گفت: تو هیچ وقت عوض نمیشی?... به طرفش برگشتم با دقت نگاهش کردم لاغر اندام با چادر

مشکی... پاکتهای خریدش را روی زمین گذاشته بود با خوشحالی جیغ زدم: پروانه?... بعد هم با خوشحالی همدیگر را در آغوش کشیدیم همانطور که به ویتترین نگاه میکرد با دست از پس سرم زد با لبخند گفت: تو آدم بشو نمی شی ...

\_\_\_ چرا فکرت منحرفه خوب می خوام برا شوهرم بیوشم مگه شوهرم دل نداره...  
\_\_\_ چرا دل که داره تو به این گندگی نام توش جا شدی بر منکرش لعنت ....  
خنده ایی کردم و از خودش پرسیدم... که گفت: نمی دونم می دونی یا نه من با آروین ازدواج کردم ....

به صورتم زل زد فکر کنم می خواست بفهمه که از این خبر چه حسی دارم... منم کاملاً بی تفاوت و خنثی عمل کردم... واقعاً هم همین طوری بودم دیگه به جز سانر مگه مرد دیگه ایی هم می

دیدم... بالبخند پرسیدم: شیطون نکنه از اولش چشمت آروین رو گرفته بود رو نمی کردی... سرش را پایین انداخت نفس بلندی کشید و گفت: همیشه از این طوری مورد قضاوتت قرار بگیرم

که چشم به معشوق دوستم داشتم ....  
\_\_\_ پروانه من اصلاً منظوری نداشتم باور کن... بین من و آروین هر چی بود گذشت ولی باور کن ...

\_\_\_ ببین ملیس ما باید در این مورد با هم حرف بزنیم ...  
\_\_\_ باشه حرف می زنیم نظرت چیه بریم رستوران هم نهار بخوریم هم حرف بزنیم ...  
چرا رستوران فریم خونه ما آروین برای کنفرانس پزشکی رفته عجب شیر (یکی از شهرهای تبریز) رفته ماکارونی بار گذاشتم از اونایی که دوس داشتی  
\_\_\_ آخ جونم ..

ولی بعدش از این که برم خونه آروین پشیمون شدم  
با پروانه تو رو در بایستی گیر کرده بودم نمی تونستم قبول نکنم... برای همین به خونه اش رفتیم بعد از خوردن ماکارونی خوشمزه اش و شستن ظرفها... پروانه دو تا چایی ریخت و باهم به

اتاق خوابشان رفتیم خونشون دو خوابه بود عکس خیلی ساده ایی از عروسیشون روی کنار تختی بود روی تخت دراز کشیدم و از دست اونم گرفتم و کشیدم تا دراز بکشد با

لبخند پرسیدم :

قرار بود با هم صحبت کنیم؟... ساعت هشت با سانر قرار شام دارم ..  
نفس بلندی کشید و گفت: خودت که از وضعیت من با خبری شش برادر ... هر کدام یه  
جور خونمو تو شیشه کرده بودن نمی دونم ننه ام دم پیری چرا هوس دختر دار شدن به  
سرش زد ....بر

خلاف بعضی از زنا ی قدیم که هی می زاین پسر دار بشن ننه ی منم هی می زاید  
دخترش بشه اون از بدنیا اومدم که نم رفت ... اونم از من که زیر دست یه پدر پیر  
وشش داداش قلچماق

بزرگ شدم .از دندان پزشکی که در اومدم نداشتن برم دانشگاه ... بعدم خواستگاری  
جعفر شد قوز بالا قوز ... خانواده آروینم که با ازدواج تو آروین که مخالفت کرده بودن  
.... آروین خیلی از

دستشون آسی بود وبه هیچ صراطی مستقیم نمی شد برای لج ولج بازی خانواده اش  
دست گذاشت رو من ,منم شرایط خوبی نداشتم یا باید پیشنهاد آروین رو قبول می کردم  
ویا باید زن جعفر

می شدم ....حالا فهمیدی چرا زن آروین شدم من هیچ وقت به تو خیانت نکردم ...  
\_\_ تو همیشه بهترین دوست من بودی ... وهستی شاید اگه ملیس قبل بودم ازت دلگیر  
می شدم ولی ملیس حالا شدیداً عاشق سانره .... حال تو رو درک می کنم ومی گم بی  
خیالی طی کن

عزیزم ....حالا بگو ببینم من قرار نیست خاله بشم  
با حرفم غم صورت پروانه رو گرفت و با آهی گفت : دوسال پیش یه تصادف بدی  
داشتیم که مجبور شدن رجم رو در بیارن ....دیگه بچه دار نمیشم ... آروینم هنوز بچه  
نمی خواد ...ولی

خانواده اش زیاد راضی نیستن با من بمونه....  
بی اختیار بغلش کردم وبا حس همدردی گفتم :: وای جانیم ....بمیرم برات چقد سختی  
کشیدی تو ....  
\_\_ خیلی دلم برات تنگ شده بودخوب شد دیدمت ...ملینا می گفت بعد از مرگ  
دخترت طلاق گرفتی ....برات متاسفم...

\_\_\_ آه خواهر دیگه علی بی غم تو دنیا نمونه هرکی رو می بینی یه غم داره منم یه جور میکشم... تو ام یه جور ....  
و شروع کردم به تعریف زندگیم که بیشتر شبیه هفت خان رستم شبیه بود... بعد از تعریف زندگی نامه هامون پروانه که روحیه شاد و سرزندگیش رو از دست نداده بود بلند شد استریویی که تو

اتاق خواب بود رو روشن گفت: یادش به خیر چقد عاشق. اُزجان دِنیز ( خواننده ترکیه ایی) بودی حالا هم دوست داری آهنگاشو ...  
\_\_\_ نه اون مال زمون جاهلیتمه حالا وقتی جیگری به اسم سانر آیهان دارم اُزجان می خوام چیکار ....

\_\_\_ بابا شوهر ذلیل... شوهر ندیده کم تعریف کن... کی فکر می کرد ملیس مغرور اینطوری برا یه مرد خودشو جر بده ....  
در حالی که به خیار نمک می پاشیدم گفتم: هیشکی... به جون تو ...  
\_\_\_ به جون سانر جونت ...  
\_\_\_ نداشتیم آ به جون من قسم بخور ولی به جون سانر م نه ....  
\_\_\_ این دیگه عند آخرشه ...  
\_\_\_ پس چی وقتی میگم برایش می میرم فکر می کنی دروغ می گم ....  
\_\_\_ عو... عو.

.. آه... حالم به هم خورد... پاشو بیا یه کم قر بریز تا حالمو بیشتر به هم نزدی ....  
\_\_\_ تو دعا کن این مشکل از دواجمون بر طرف بشه همون شب عروسیمون برایش عربی می رقصم چی مثل باقلوا....  
\_\_\_ یه جوری گفتم فکر کردم یه چیزی قراره این وسط از عروسی شما به من بماسه....

کمی که با پروانه رقصیدم با تعجب پرسیدم: چقد بوی سیگار میاد آدم فکر کی می کنه یکی اینجا سیگار کشیده ...  
پروانه هم عمیق بو کشید و با تعجب گفت: آره... بوی سیگاره ..  
وبه طرف سالن رفتیم که دیدیم سالن پر دود سیگار شده آروینم رو یکی از صندلیهای آشپزخونه که روش رو به اتاق خواب کرده نشسته و سیگار دود می کرد ...  
پروانه با لکنت پرسید: تو کی... تو... کی اومدی ....  
با جرات و جسارتی که نمی دونم از کجا پیدا کرده بود زل زد به من و گفتم: از همون لحظه ی عروسی من و پروانه ...

گفتم پروانه نگفت من و تو یعنی روی سخنش با من بود ...

نگاهم به خودم افتاد با موهای افشون شلوار جین تنگ با تاپ رو نافی درست در مقابل مردی ایستاده بودم که همیشه در آرزو وحسرت این بود که منو بی حجاب ببینه .....

سر تکان دادم وگفتم : چه جالب گل وشنیده بودم عروس پرت کنه هر کی بگیره عروس بعدیه ولی کفش رو نه ??

\_ منم نشنیده بودم  
یه دختر قبلند که پیراهن مشکی کوتاه که تا زیر باسنش پوشیده بود با یه عالمه رنگ وبتونه که به صورتش مالیده در حالی که مثل مدلینگ ها با کفشهای پاشنه بلند راه می رفت به طرفم آمد

دستش رابه طرفم گرفت .دستش را در دستم فشردم .لبخندی پر عشوه به لب زد .نیم خندی تحویلش دادم ...

به ترکی دست پا شکسته برگشت پرسید: می تونم بپرسم افتخار آشنایی با کی رو دارم ?

ملینا با لبخند درحالی که از سرشانه های دختر گرفته و به طرفش برگرداند وگفت:  
\_ نسیم جون افتخار آشنا یی با دومادمون جناب سانر آیهان گلم. سانر جون نسیم دختر عمو ی من و ملیسه ترکی زیاد بلد نیست...

نسیم  
با بهت به صورتم خیره شد.  
\_ واقعا ?? آقا دوماد شما بید?

تا خواست چیز. دیگه بگه سودا گفت : بچه ها راه بیفتن دیگه چقد کل کل می کنید همگی بیرون رفتند به طرف ملیس چرخیدم. چقدر خوشگل شده بود پیراهن دکلمه سفید عروس خوب به اندامش نشسته بود همچون فرشته ها می درخشید اصلا نمی تونستم چشم ازش بردارم

موهایش راماهرانه شنیون بالای سرش جمع کرده بودند. و آرایش ملیحی به صورت داشت .بی اختیار زیر لب نجوا کردم.

\_ من به دو چیز عشق می ورزم .یکی تو و دیگری وجود تو .من در این دنیا دو چیز می خواهم یکی تو و دیگری خوشبختی تو

تنها چیزی که عایدم شد نگاه سر تا سر غم گرفته ملیس بود .چیزی که نمی تونستم برای زدودن غم نگاهش او را از دست بدهم ....

سودا در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته و نفس نفس می زد دوباره وارد پذیرایی شد وگفت: دیدین داشت کوردره ( روبان قرمز تزئینی که تورکها به نشانه پاکی وپاکدامنی عروس به

کمر عروس می بندند. در مورد دوشیزه ها متداول می باشد) یادم می رفت. می بینی چه خوشگل شده خودم درستش کردم ....

واز کیف دستی طلایی رنگش روبان قرمز رنگی را در آورد که شکوفه های ریز کوچکی با نگین های نقره ای تزیین شده بود تا دست برد که روبان را به کمر ملیس ببندد ملیس دستش را

گرفت و با صدای آرامی گفت: نه من لیاقت این روبان رو ندارم .... چشمهای مشکلی اش پر از اشک شد سودا با اخم به من خیره شد چهره ی حق به جانب سودا داد می زد که همه ی حقیقت را می داند چرا که با دلخوری روبان را به زمین انداخت بیرون

رفت .

هنوز چشمهای ملیس پر از اشک بود. تحمل دیدن آن چشمه های پر اشکی را نداشتم. دلم برای مظلومیتش کباب شد. خم شدم و روبان را برداشتم و در حالی که روی کمرش می بستم گفتم: تو

برای من از هر پاک دامنی پاکتر هستی آگه می تونستم تو دنیا یه چیزی دیگه باشم دوست داشتم اشکت باشم که تو چشمات متولد و روی گونه هات زندگی و روی لبانت می مردم .....  
□ □

((من در غم تو, تو در هوای دگری. دلتنگ تو من, تو دلگشای دگری, در مذهب دوستان روا کی باشد من دست تو بوسم, تو پای دگری...))  
زیر گوش ملیس نجوا کردم چرا یه کاری می کنی که فکر کنم . لالی ?? ما تا اینجا نصف راه رو اومدیم چه با شادی چه با غم این ضیافت بالاخره چه با آبروریزی چه با افتخار می گذره ولی

حداقل به خاطر خانواده ات هم که شده وانمود کن خوشبختی و نهایت لذت رو از شب ازدواجت داری می بری ...  
با اخم دلخوری گفت: می خوام همه ی ظلمات و فراموش کنم ولی نمی تونم دست خودم نیست یه زمانی مردی مثل تو برای من نهایت آرزوم بود ولی حالا نه می فهمی حالا از خودم

و خودت قهرم به خاطر سرنوشتی که من هیچ نقشی توش نداشتم

کلافه بیرون رفتم مامان و بابا پشت سر هم زنگ می زدن چرا خودمون رو نشون نمی  
دیم  
داخل قایقی تفریحی بودیم وقایق نزدیک اسکله می شد باید ما از روی عرشه برای  
مهمونای روی اسکله دست تکان می دادیم ولی ملیس همکاری نمی کرد دوباره زخم  
دلش سر باز کرده بود

وسرلج افتاده بود  
روی عرشه رفتم نمی دونستم چکار کنم که گرمایی را زیر بازویم احساس کردم. نیمه  
برگشتم که ملیس را با لبخند بر لب دیدم  
\_وای خدای من چقدر خوشگله?"  
از ذوق بچه گانه اش خنده ام گرفت و با دست چپم دست روی بازویم را فشار دادم من  
به این عاشقانه های دروغین هم راضی بودم. حالا دیگر من دست تکان می دادم و او  
هم رز های ساقه

بلندش را برای مهمان ها تکان می داد این بار با دیدن دمت آکلین (( خواننده زن  
ترکیه)) جیغ بلندی کشید وگفت: وای باورم نمی شه دمت اینجا عروسی ما. عاشق  
آهنگهاشم ،  
کاش می شد بپرسم عاشق من چی ??  
ولی نپرسیده جوابش را از بر بودم .... بارسیدن به اسکله از دست ملیس گرفتم و با هم  
از قایق پیاده شدیم حال به وضوح صدای آهنگ ترکی که دمت آکلین می خواند به  
گوش می رسید ...

صدای آهنگ در میان تبریکات مهمانان گم شد ...  
انگاری از لحظه پیاده شدن اون ملیس لجبار. کنار رفته و به جاش یه ملیس شر  
وشیطون که آروم قرار نداشت اومده بود و با هر آهنگی که ارکستر می نواخت با  
سودا وسط بود شاهکار را

وقتی زد که یه سی دی به ارکستر داد یه آهنگ فارسی به افتخار خود ایران. نواخته  
شد آهنگ عروس مهتاب آصف بود که ملیس به قدری زیبا و با ناز رقصید که همه را  
متحیر کرده بود

(( امشب شب ماست سحر نداره  
ای عروس مهتاب ای مستیه میه ناب  
امشب با صد بوسه دومادو در یاب.  
حالا که با تو هستم دنیا رو می پرستم  
نگی که یه وقت نگفتم عاشقت هستم تا کی زنده هستم ))

ریتم را با عشوه قر کمر خیلی عالی می اومد و من مات رقص اش بودم و به زحمت خودم را کنترل می کردم تا جذبش نشوم ....  
فارغ از غم اینکه این ازدواج دو طرفه نبوده سعی کردم منم به چیزی فکر نکنم  
سر میز شام قدح های شراب که سرو می شد. همه به سلامتی عروس و داماد بالا رفتند  
به زحمت توانستم گیلان ملبس را با آب آلبالو با پیشخدمت عوض کنم .  
نادر با خوشمزگی گیهای همیشه گفت: اینجا رسمه ساقدوش داماد حرف بزند ولی باید  
بگم ما رسم نداریم و ما رسم داریم از پدرای عروس و داماد بخواییم که دعای خیر  
برای این زوج

خوشبخت. بکنند

با تعارفات بابا با آقای مشایخی. اول بابا بلند شد  
همه ی نگاهها به سوی بابا برگشت بابا با لبخند به من گفت : امیدوارم همانطور که  
همیشه برای من پسر خوبی بودی در زندگی زناشویی ات هم همسر ایده آل برای  
همسر و پدر نمونه برای

بچه های آینده ات باشی با احساسات بلند شدم و به طرف بابا رفتم و خواستم دستش را  
ببوسم که نگذاشت(دست بوسیدن بزرگتر ها در ترکیه خیلی مرسوم و یکی از آیین  
های فرهنگی به حساب

می آید )

پدرم به طرف ملبس برگشت و گفت : من برخلاف همه پدرها و پدر شوهرها دخترم تو  
رو از دزدی , دروغ گفتن , و حقه زدن هیچوقت منع نمی کنم ....  
صدای او ی گفتن مهمونا  
باعث قطع شدن حرف بابا شد .. همه متعجب به بابا خیره شده بودن که این دیگه چه  
دعای خیری بود که بابا برای ما کرد بابا دوباره گفت:  
\_ دخترم دلم می خواد هم دزدی کنی و هم دروغ بگی و هم حقه بزنی .... و اما چرا اینا  
رو ازت می خوام , می خوام اگه تو زندگیت دزدی می کنی همه غمهای پسر منو  
بدزدی اگه دروغ

میگی با خود پسر من از شب تا صبح سحر برایش دروغ بگی و اگه حقه می زنی به  
مرگ بزنی. چرا که می دونم پسر من بدون تو زنده نمی مونه چون آیهان ها فقط یک بار  
آنهم با جون و دل عاشق

می شوند .... راز خوشبختی تو پسر من در آینه

هیچکس نفهمید ملیس به هیچ کدوم عمل نکرد به جای دزدی غمهام بلکه بیشترش رو بهم هدیه کرد و به جای دروغای عاشقانه بهم خیانت کرد و به جای حقه خود وجودم را زنده به گور

کرد.....



فصل ششم.

ملیس به قدری گریه کرده بود هم چشمهایش و هم بینی اش قرمز شده بود... با هق هق بینی اش را بالا کشید و پرسید: آخه چرا اینطوری میشه ?? یعنی تا کی من نباید بفهمم چه بلایی سرم

میاد ??

\_ دیگه بسه ?? افسردگی می گیری. برا بچه هم ضرر داره

\_ هر چی می کشم از دست اینه !!

دوباره یاد دیشب افتادم همه ی اتفاقها را لحظه به لحظه به خاطر داشتم در حالی که ملیس می گفت هیچی به خاطر نداره کل شب را در قایق تفریحی که مثلا حمله گاهمان بود سپری کرده

بودیم ملیس از میله های استیل دور قایق گرفته و به دریای سیاه ترکیه خیره شده بود دیگه نمی تونستم خودم را از او دور نگه دارم. وقتی نگاهش می کردم چنان جذبش می شدم که از خود بی

خود می شدم از پشت سر بغلش کردم وزیر گوشش نجوا کردم : خیلی دوستت دارم ... نمی دونم از کی چطوری ?? ولی می دونم که خیلی دوستت دارم ...

به طرفم چرخید اصلا نمی تونستم احساس اش را از چشمهایش بخوانم ... کاش حداقل می فهمیدم حالا چه حسی به من دارد ??

با اضطراب خودش را از آغوشم بیرون کشید و گفت : می خوام برم لباسم رو عوض کنم. یه دوشم می گیرم

نفس سنگینی کشیدم و گفتم : می تونی از استخر قایق برای رفع خستگی استفاده کنی!

با تعجب پرسید : این قایق استخر هم داره آخه چطور ممکنه ??

\_ بری می بینی اش ???

سر تکان داد و رفت دوباره به طرف دریا که حالا در سیاهی غرق شده بود نگاه کردم کمی آنطرفتر مبل های چرم و میز بزرگ بود که روی میز گلدان گل کوچکی بود با



جعبه شکلات همراه

با شراب اعلای ایتالیایی که در ترکیه طرفدار بیشتری داشت می خواستم با ملیس اوانو بترکونم که با فکر اینکه ملیس حامله اس به وسوسه می افته که ازش بنوشه از خیر ترکوندن نوشیدنی

اورجینال گذشتم وبه طبقه پایین قایق رفتم. نمای استخر سرپوشیده نقلی باعث شد که وسوسه بشم به آنجا قدم بگذارم استخر کوچک جمع جوری ولی خیلی شیک با کاشی های براق وسقف آینه

کاری شده بود همانطور که به محوطه استخر خیره شده بودم که از پشت سر یکی به طرف استخر هولم داد وبا سر به استخر افتادم وبعد صدای خنده ملیس بلند شد بکینی راه راه بنفش خیلی

خوشگل تنش بود. که بوسیله حلقه های فلزی از روی شکم به سینه بندش متصل ودور گردنش بسته بود ویه حریر خیلی نازک هم به دور باسنش بسته بود. زیر لب غریدم: خدای من ببین با

لباس دومادیم چیکار کردی??

ملیس خنده بلندی کرد وحریر را باز کرد وشیر جه زد به آب وسرش را بالا آورد وگفت: آخی چه موش آب کشیده نا نازی ....  
و به طرفم شنا کرد وبه یک باره دستهایش را دور گردنم حلقه کرد وخیلی آرام از لبهایم بوسید ...

شنا کردن با لباس سخت بود به همین خاطر دست که به دگمه هایم بردم ملیس هم به کمک شتافت دگمه های پیراهنم را یک به یک باز کرد ولباسهایم را به سکوی استخر نشانه می گرفت. وپرت

می کرد ...کف استخر مثل کف دریا تزیین شده و وسط آن یه صدف خیلی بزرگی بود که با پمپ آب باز وبسته میشد.ستونهایی از نور پژ اکتور به صورت مایل در آب استخر دیده می شد.و

به شکل لکه هایی شفاف بر روی مرجان های مصنوعی کف استخر سایه می انداخت آب شفاف بود جعبه چرمی قرمز رنگی را که از جیب کتم برداشته بودم را هنوز به دست داشتم. در

پایین تر از سطح آب به دور خودم چرخ می زدم تا محدوده ی دیدم را برای سور پریزم بررسی کنم. در نقطه ایی از کف صدف جعبه را به حالت باز گذاشتم و خود به آرامی به سطح بالای

آب آمدم ملیس هم بالا آمده بود پرسیدم: چقدر می تونی نفس نگه داری ?

\_ نمی دونم چند ثانیه ?

\_ حالا بیا بریم کنار صدف تا به چیزی نشونت بدم

\_ واقعاً چی می خوای نشونم بدی ?

\_ حالا بریم ??

ملیس آهسته به طرف پایین شنا کرد. آب دهنم را قورت دادم و نفس خودم را بند کردم تا گوشه هایم راکه بر اثر بالا رفتن فشار هوا گرفته بود باز کنم. ملیس به آرامی جعبه قرمز رنگ را

برداشت به انگشتر برلیان خیره کننده ...

به طرفم نگاه کرد حلقه ازدواج بود که از یاد همه رفته بود تا به انگشتر عروس بکنم حال ارایه اش به این شکل خیلی رمانتیک و زیبا بود. به قدری زیبا که ملیس بی احساس را هم غرق یک

احساس هیجان انگیز کرده بود. صدای سوت آرام دم و حباب های باز دمان بود که جلوی آن را گرفته بودیم حلقه از دواج باعث به احساس آتشین شده بود چشمان ملیس گشاد شده و برای

نفس کشیدن به سطح آب رفت. و من به دنبالش ... هر دو نفس عمیق کشیدیم. و حلقه را از دستش گرفتم و گفتم: قول میدم خوشبختت کنم

از زیر دوش بیرون آمدم. خودم را خشک کردم و حوله را مثل لنگ به روی باسنم بستم و در مقابل آینه حمام ایستادم. ماهیچه های شکم کشیده ام را منقبض کردم. از دیدن عضلات قدرتمندم زیر

پوست دیده می شد. احساس رضایت کردم. با خرسندی دستی به شکم کشیدم لبخند زدم در حمام از پشت سرم باز شد نسیمی خنک بوی عطر ملیس را به همراه آورد و ملیس به آرامی وارد

شد بر ابرم لباس آورده بود به تیشرت سرمه ایی خیلی شیک. و شلوار ورزشی هم رنگ آن .... با صدای گرفته گفت: تو آرزوی هر دختری ??

\_ ولی تو تنها آرزوی منی!!

\_ چرا دوسم داری؟ تو با این موقعیت و جلال و جبروت لیاقت بهترینها رو داری!!  
زیر لب نجوا کردم : تو برای من همون بهترین هستی فقط باش تا با حضورت  
احساس آرامش کنم

برای لحظه ایی ملیس از دیدم ناپدید شد. عاشق شبهای دریایی بودم هوای بهاری  
وقایق که با پیمودن در روی آبها سکوت شب را می شکست. کمی از آن شراب ناب  
به قدحی ریختم و جرعه

جرعه نوشیدم که ملیس در حالی که لباس خیلی شیکی به تن داشت به روی عرشه آمد  
پشت لباس که به صورت پله پله هایی چین خورده بود از جلویش که یه چاک خیلی  
بلند داشت و بیشتر

بود. و هنگام راه رفتن چاک به طرف عقب بر می گشت پاهای خوش تراشش از لا به  
لای آن بیرون می زد و موهای سرش را به حالت گل سرخی روی سرش جمع کرده  
وسینه ریز خیلی

زیبا هم گلویش را تزیین می داد. که نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود. در دلم  
زیبایی خارق العاده اش را ستودم موزیک ملایمی که به فضا حالت شاعرانه ایی  
بخشیده و مرا به اوج

خوشبختی می کشاند.

با خنده و سر خوشی گفتم: انگاری امروز ماه از این طرف در اومده ؟

\_ البته که در اومده ....

برق لبهای برجسته اش جادویی بود فکر کردم هر چه بخواهم می توانم این لبها را  
ببوسم. حالا آهنگ جاز نواخته می شد. بلند شدم دستش را گرفتم یه دور باهم  
رقصیدیم. انگاری جادویی بود که

دلم نمی خواست تمام شود .

همان لحظه فکرم را به زبان راندم : باید به تو آجی مالی جادو گفت.

\_ ورور جادو دیگه آره؟

\_ آره ولی از نظر من یعنی شیطون یعنی نازک نارنجی یعنی بلا یعنی فریبنده هر  
چی تصورش کنی ....

\_ ولی من اینطوری که می گی نیستم

\_ برا من هستی

ساعت چند ضربه زد درست شش تا یعنی ساعت شش صبح بود با تعجب گفت: یعنی به این زودی شش شد چرا نفهمیدیم؟  
خنده ایی کردم و گفتم: از قدیم گفتن هر جا که دل خوش است آنجا خوش است. بریم بخوابیم ...

از بازویش گرفتم به کابین رفتم بازم آثار جرم های سودا بر جا مانده آخ داداش قربونش بره، روی تخت با گلبرها گل سرخ شکل قلب در آورده بود مالا مال پر از احساس شدم... چنگی به

موهایم زدم امیال درونم. به تکا پو در آمده بود ...

ملیس گفت: فیلم ببینیم

بلند شد و فیلم گذاشت درست بود که بی جوابی به سرمان زده بود. ولی ملیس از بودن با من وحشت داشت برای همین بهانه می تراشید...

فیلم ترسناک خون آشامها بود. به اسم ویرانگر. موجودی که خون همه را می مکید تازه اول ماجرای عاشقانه دختر و پسری بود که به یه جنگل زیبا رفته بودن .... دخترک به دست ویرانگر افتاد و خون او را از گلو می مکید که ملیس از ترس با کوسن چشمهایش را پوشاند تا صحنه ترسناک را تماشا نکند. با دگمه ریموت تلویزیون را خاموش کردم.

\_ تو که دل و جرات دیدن چنین فیلمی رو نداری چرا نگاه می کنی ....

\_ پس چی رو نگاه کنیم؟

\_ از اون فیلمایی که من دوست دارم +۱۸

به طرفم یورش آورد. ومشت روی سینه ام کوبید. دستهایش را به دست گر فتم گفتم: آروم آجی مالی جادو ( وروره جادو)

حالا دیگه وقت خوابه منم دیگه از این به بعد تنهایی خوابم نمی بره

بلند شدم وبا فنک روی میز شمع ها را روشن و چراغها را خاموش کردم. نور منعکس شده روی صورتم دیدم را کم کرده بود دستم روی شکم بلوری ملیس حرکت کرد و دوباره خلسه همه

وجودمان را در بر گرفت.. ودر دنیایی از اوج عشق پرواز کردیم ..مثل دفعات قبل وبا این تفاوت که من عشق ولذت را با هم احساس می کردم. و او هیچ به خاطر نداشت.

گذاشتم شمعها همچنان شاهد معاشقه ما باشند ودر آخرین لحظه های عمرشان در حال سوختن بمانند....

همین که توی ماشین نشستم تلفنم زنگ خورد. گوشی را بر داشتم. نادر بود بعد از سلام واحوال پرسى گفت: چیه؟ کبکت خروس می خونه؟  
با هیجان گفتم: وای نادر امروز برای اولین بار لوبیای سحر آمیزم را دیدم میدونی دکتر جنسیتش رو هم برامون تشخیص داد آگه تونستی تشخیص بدی ??  
\_ وای سانر نگو بذار اول یکی دو تا کنم ببینم عروس دار بشم به نفع امه یا دوماه دار بشم. ....

\_ برو بابا کی به توی جوالق دختر میده برو خدا روزیتو یه جای دیگه حواله کنه ....  
\_ حال کردی آقا سانر از من می خواستی طرح بیست سوالی در بیاری که جنسیت بچه ات چیه سه سوته از زبونت کشیدم بیرون .....ملیس کجاست??  
نگاهی به کنارم کردم وگفتم: همینجاست  
\_ از طرف من به بهش تبریک بگو. ...  
ملیس سر تکان داد که یعنی شنیدم.  
\_ ملیسم سلام می رسونه ...  
\_ سلامت باشه

بعداز قطع موبایل جلوی مرکز خریدی توقف کردم. صدای ملیس را شنیدم که پرسید:  
چرا اینجا توقف کردی ?

\_ می خوام برای کوچولو مون یه کم خرید کنیم ?  
\_ منظورت که این بچه سه ماهه هنوز متولد نشده که نیست ....  
\_ چرا منظورم جیقل مگیل (کوچولو) خودمونه. یه دامن به این قدی دیدم که می خوام  
براش بخرم وای که سلن بابا بپوشه چه خوردنی که نمی شه بابا قربونش بره

\_ منظورت از سلن کیه؟ از الان نگو که براش اسم هم انتخاب کردی ?  
\_ آهی کشیدم از اینکه در مورد اسم بچه با اومشورت نکرد ه بودم از دست خودم  
عصبانی بودم با من من گفتم: من فکر کردم که یه اسم که اولش با اسم من شروع  
واخر کلمه از اسم تو باشه

برای بچه خوب باشه. ولی آگه سلنا رو دوست نداشته باشی هر اسمی که دوست  
داری روش میذاریم تو قراره این نه ماه زحمت نگه داریش را بکنی پس حق مسلم تو  
که براش اسم انتخاب

کنی

\_ فراموش کردی این بچه بیشتر از این که بچه من باشه بچه توه. تو وادارم کردی این  
بچه رو نگه دارم حتی این ازدواج لعنتی به خاطر این بچه بود ...  
اینبار همراه با گفته هایش گوله گوله اشک می چکید. ماشین را به حاشیه کشوندم  
پرسیدم: تو چته ??? هیس آروم باش دختر خوب ....

دماغش را بالا کشید وگفت: خودمم نمی دونم چمه؟ اصلا از رفتار م با تو هم سر در نمیارم بعضی وقتا یه جوریم که فکر می کنم دوستت دارم بعضی وقتا ازت شدیدا متنفرم اصلا نمی فهمم

چرا اینطوریم... دلم می خواد خودمو بکشم....  
سرش را به آغوش کشیدم و با نوازش گفتم: اصلا حرفشم نزن خوب با هم درستش می کنیم قول می دم خوب حالا هم اشکاتو پاک کن سلنای من مامان کوچولو ضعیف دوست نداره....

\_ ولی سلن تو فکر کنم هیچوقت مامان نداشته باشه  
از حرفش تو دلم خالی شد

□

## فصل هفتم

□

با دیدن سودا پرسیدم: کدوم اتاقه??  
سودا در حالی که ناخنش را می جوید گفت: باور کن من به نادرگفتم تو وقتی بفهمی عصبانی میشی ولی قبول نکرد حالا تو کتابخونه اند....  
به طرف پله ها رفتم نادر از تبریز اومده استانبول این روز ها ملیس خیلی بی قراری خانواده اش رومی کرد تا برگرده تبریز وقتی به نادر توضیح دادم چرا دلم نمی خواد به تبریز برگردم.

خودشو رسونده بود اینجا با هیپنوتیزم این معمایی که زندگی ما را تحت شعاع قرار داده بود رو حل کنه. وبه گفته سودا تو کتابخونه بودند.  
در جلوی درب کتابخونه ایستادم صدای نادر را شنیدم که از ملیس پرسید: با آروین چطوری آشنا شدی?  
دلم می خواست بفهمم برای همین تامل کردم و گوش دادم که ملیس شروع به تعریف کرد

\_: سال سوم راهنمایی بودیم من و پروانه دوست و همکلاسی بودیم. ماه رمضان بود و من اون روز به بلوغ رسیدم. وبه کلی خراب کاری کرده بودم و هیچ وسیله ای هم نداشتیم. با پیشنهاد

پروانه رفتیم مدیریت, پیش معلم بهداشت, بد بختانه کسی پد نداشت. حتی اون روز مستخدم هم نداشتیم. تا بفرستیم بخره. برای همین پروانه از مدیر خواست خودمون از بقالی سر کوچه که

یه زن مسن می ایستاد بریم تهیه کنیم مدیرمون هم اجازه داد. وقتی رفتیم به جای پیر زنه. یه جوون بیست ساله ایستاده بود دوبار رفتیم تو, هر بار رومون نشد پد بخواییم وبا پفک آدامس

برگشتیم ماه رمزونم که بود محل سوت وکور بود. پروانه بیچاره داشت با آتیش من می سوخت بالاخره طاقت نیاوردم چون حال روز بدی داشتم برگشتم و با توپوق لکنت که چاشنی خجالت

بود کردم وپرسیدم: بیخشید آقا مای لیدی دارین?  
پروانه از خنده زیاد که داشت خفه اش می کرد. می ترکید ولی پسر جوون با خون سردی گفت: نه مارک مشابه اش رو داریم ارکیده ...  
خنده پروانه رفت بالا یعنی این منو مسخره کرد? یعنی چی که مارک مشابه.  
پروانه فهمیده بود میخوام حالش رو جا بیارم برای همین با عجله گفت: بی زحمت یه بسته لطف کنید  
پسره هم رفت پشت پیشخوان یه بسته رو تو پلاستیک مشکی گذاشت. و روی پیشخوان گذاشت من وپروانه بعد از گذاشتن دوهزاری روی پیشخوان فرار را بر برقرار دونستیم وافرار

...  
زیر لب غر زدم لعنتی دیدی چطوری مسخره ام کرد شیطونه میگه  
پروانه با اخم گفت: با با تودیکه کی هستی حالا شانس آوردی می دونست مای لیدی چیه? مجبورم نشدیم بگیم پد بهداشتی می خوایم  
از پشت سر یکی در حالی که نفس نفس میزد به ما رسید همون پسره بود یه دویستی دستش بود به طرف ما گرفت وگفت: بقیه پولتون بعدم کیک وکلوچه به همراه آب میوه به طرفم گرفت

وگفت: اینا هم مهمون من اصلا رنگ به صورت ندارید روزه تونم که باطله. می دونید که بهتره زود روزه تون رو باطل کنید.  
من وپروانه از خجالت یخ زدیم اصلا به فکر باطل شدن روزه ام نبودم. با یه مای لیدی تا کجا ها که نرفته بود پدر سوخته ..حتی تشخیص هم داده بود مریض منم از اون به بعد باهم دوست

شدیم فهمیدم داره پزشکی می خونه برا همین اطلاعاتش کامل بود نوه ی سکینه خانوم بود به جای مادر بزرگش اونروز بقالی ایستاده بود ....  
نادر پرسید: چقد دوستش داری?

\_ نمی دونم

\_ چرا نمی دونم

\_ الان مثل ابر متغییر می مونم گاهی به اینطرف گاهی اون طرف  
می خواستم داخل شوم که با پرسش نادر دوباره ایستادم  
\_ با سانر چطوری آشنا شدی؟

""ما تو آسانسور با اون اتفاق با هم آشنا شدیم به باحالی آشنایی اش با آروین نبود""  
باز هم صدای ملیس مرا میخکوب کرد  
\_ برای جمع کردن دندونای کشیده شده کلینیک روبه رو برج رفته بودیم که سانر با  
ماشین آخرین مدلش اومد همه بچه ها یه چیزی می گفتن از این چرت و پرتها سانر یه  
مرد کامل بود

پولدار خوش تیپ. از همه مهمتر جذاب هم بود و همه دوستانم آرزو می کردن یه گوشه  
چشمی بهشون کنه وقتی فهمیدن دو رگه هم هست ترکیه ایی می دونی نصف دختری  
تبریز عاشق

ترکیه و خواننده های ترکیه اند. سانر هم یه لقمه ی چرب و ترک بود. همه آرزوی که  
می تونست یه دختر داشته باشه تو وجود سانر جمع شده بود. اونروز برای اولین بار  
از دلم گذشت که کاش

با آروین دوس نبودم اونوقت سانر بهترین کیس برای عشق و عاشقی بود .... چون سانر  
همه ی ملاکهای مرد ایده آلم رو داشت .....

سرم به شدت درد می کرد. نادر روی میز کتابخانه نشسته وبا خودکار فشاری بازی  
می کرد مدام روی نرو اعصابم اسکت می رفت بلند شدم وبا اخم گفتم: نکن بچه  
کوچیک ???

\_ پس حرف بزنی؟؟

\_ حرف من اینه چرا به خودم نگفتی ???

\_ ببین سانر من از حرفات برای نیومدن به تبریز اینطوری بر داشت کردم .. چرا نمی  
فهمی اعتماد نباید جاشو به شک و بدبینی بده ... این دختر زن توه با اعتماد میشه میزان  
عشق رو هم

درک کرد ولی تو می ترسی به تبریز که بری ملیس با آروین روبه رو شه و تو  
فراموش بشی به همین راحتی ....



حرفش را قطع کردم و پرسیدم \_\_: تو قرار بود بفهمی چرا?? ملیس با دست پس می زنه با پا پیش میکشه?? اینو برام توضیح بده??  
با من گفت: خب چطور بگم ملیس دچار یه بیماری به اسم اختلال هویت گسسته شده تو هر موقعیت یه رفتاری از خودش نشون میده ...  
\_\_ همیشه یه جور توضیح بدی که من متوجه بشم اختلال هویت گسسته دیگه چیه?  
\_\_ ببین سانر ملیس خوشبختانه دوشخصیته ... نه چند شخصیتی خیلی پیچیده!!!  
\_\_ منظورت چیه? دوشخصیته??  
\_\_ آره از این فراموشیها، نگرانی واسترسی که بهش دست میده تشخیص من اینه که ملیس دچار اختلال چند شخصیتی. شده که فقط دو موردش را من شناسایی کردم وبا توجه به گفته هاش

با آشنایی تو این شخصیت به وجود آمده واین یعنی اینکه ملیس دوشخصیته!! دوستای ملیس با دیدن تو وتعریف از تو باعث شدن استارت شخصیت جدید ملیس زده بشه وبا دیدن تو در

آسانسور تحت شخصیت هویت غالب جدید وتحت کنترل آن هویت قرار گرفته وبرای همین از اتفاقاتی که تحت کنترل آن هویت بوده هیچ خاطره ای به خاطر نداشته ونخواهد هم داشت

....

\_\_ پس چطوره که من به خاطر آوردم حالا دیگه وارد خلسه هم نمی شم ولی ملیس ....  
\_\_ خصوصیات فردی شما دوتا باهم خیلی فرق داره .ملیس یه فرد افسرده دارای عذاب وجدان وتابع تقریبا غیر فعاله که هیچی رو به خاطر خوصیات اخلاقی به یاد نداره ولی تو یه فرد

تقریبا پرخاش گر ویا خشنی که نسبت به هویت اصلی حافظه ات باز تره وبعد از گذشت چند روز همه خاطره هاش رو به خاطر داری باتوجه به رفتار ملیس وگفته های تو در مورد روابط

زناشویی باید بگم ملیس رابطش با تو رو از خود آگاهش پنهان می کنه باور نداره که با آن همه عشق به آروین تو رو جایگزینی کرده یه جورایی تو برا ملیس شریک زندگی نیستی بلکه

شریک جنسی هستی که همه نیاز های زنانه اش را از تو تامین وتمام حس واحساسش را برای آروین دست نخورده باقی گذاشته ....

\_ حس خیلی بدی از این حرفات بهم القا می کنی من دوست ندارم فقط شریک جنسی همسرم باشم می خوام برای همسرم همه چیز باشم اصلا نمی دونم چه رفتاری باهش در پیش بگیرم

?

\_ به نظرم با هنر درمانی ویا موسیقی درمانی وابر از عشق مداوم می تونی به تفکرات واحساساتش راهکار نشون بدی تا از راه امن تر وخلاقانه بروز بده یعنی لازم نیست برای بروز

احساساتش شخصیت جدیدی رو برای تو بیاره .متاسفانه برای اختلالات گسستگی درمان مستقیمی وجود نداره .هر از گاهی برای تمدد اعصاب تمرکز از هپنوتیزم استفاده می کنیم تا یه

حالت هوشیاری بر اش ایجاد کنه تا خاطراتش را به یاد بیاره  
توصیه می کنم فیلم  
(secret window )

را ببینی با بازی جانی دپ که داستان نویسنده ای است توانا که بیماری چند شخصیتی داره .متاسفم داداش باید مدارا کنی  
(تاسف نادر به چه درد من می خورد وقتی ملیس مبتلا به چند شخصیتی بود))

تا در را باز کردم .صدای پاشنه های کفشی که به روی پارکت می خورد به گوشم خورد. با بی حالی نگاهم را به در دوختم .ولی با این وجود هنوز هم مشتاق دیدن صورت ملیس بودم سرم را

به طرف در دوختم تا تماشايش کنم ...اول از پایین شروع به دید زدن کردم ...حرفهای نادر و بیماری شخصیتی ملیس هیچ تاثیری روی علاقه من نگذاشته بود .  
صندلهای پاشنه بلند بندی که تا زیر زانو می رسید. وپایونی بسته بود.وشلوار برمودایی کوتاه به پا. داشت که جین خوشرنگی بود .با بلوزی که شومیز زیبایی به حالت کش بافت .ویقه مردانه

پهنی داشت با آستینهایی که با بندی در سه ربعی بسته می شد .سه تا دگمه اول بلوز باز وشیار سینه هایش مشخص بود وموهایش که پر کلاغی بود دم اسبی بسته بود .آرایش صورتش خیلی

ملیح و ملایم بود. گردنبندی از مروارید های آبی رنگ تا روی ناف به خودش آویزون کرده بود و گوشواره هایی به همان مدل به گوش داشت. اصلا شکمش معلوم نبود. فکر کنم نیم ساعتی با

دهان باز جلوی در به همان شکل ایستاده بودم. ملیس لبخند تصنعی به لب آورد و به بازویم زد:

\_ چته خفه نشی؟ این گاله رو ببند. .. آدم ندیده ??

\_ احرف بد, نداشتیم! چقد بد دهن داری می شی هر روز...

\_ کمال هم نشینه

\_ من به این با ادبی, تعریف رو نیگا حال کن

و ژستی به خودم گرفتم و خیلی با ادب پرسیدم:

\_ ببخشید خانوم شما چهارده سالتونه که ماه شب چهارده رو تو جیبتون گذاشتین ???

\_ قرار بود تو شام بیزی می بینم کل مطبخ رستوران رو بار کردی آوردی .... حقه

زدی ??

\_ حقه چیه?? وقتی بانوی عشق بلد نباشه آشپزی کنه... از گدای عشق چه انتظاری

داری ? از پرنسس بابا چه خبر?

\_ پیش پای تو یه تکونی خورد, سائر به مامانت اینا زنگ زدی رسیدیم .

به پیشانیم زدم وگفتم : نه بعد از شام زنگ می زنی. تو چی ? رفتی پایین دیدن مامانت

اینجا ?

\_ نه ! تلفنی حرف زدم مامان هم یه سر اومد اینجا گفت امشب خستگی در کنیم فردا

برا ناهار با هم بریم دیدنشون !

\_ ایول مادر زن جان ! خیلی خسته ام حال شب نشینی ندارم. یا اینهمه شمع و شام

رمانتیک ....

\_ آره دیگه شمع ... و شام و....

\_ و شب فراموش نشه

\_ شب رو کور خوندی بهتره نقشه نکشی دکتر منع کرده و نقشه کشیدن ممنوع

\_ من نقشه نمی ریزم. بلکه با تو نقشه می سازم

به شکمش اشاره کردم شکم کوچلوی پنج ماهش زیر شومیزش اصلا قابل دید نبود. به

نظرم کوچیک بود ولی دکترش سلامتی و وزن سلن کوچلویم را تایید کرده بود. چند

وقتی بود که با راهکار

های نادر من و ملیس در آرامش زندگی می کردیم و ملیس با رابطه هایی که به خاطر

نداشت راه آمده بود. دیگه برایش عادی شده و نمی پرسید که چه بر ما گذشته .... من به

## این زندگی نصف

ونیمه راضی بودم... امروز با پیشنهاد نادر و تحت کنترل پزشکی ملیس به تبریز آمده بودیم.

تا زمانی که به چشمهای هم نگاه نمی کردیم ملیس در هویت اصلی خودش بود و همیشه سعی می کرد به چشمهایم خیره نشود. ولی امان از زمانی که چشمهایمان در هم تلاقی می شد. و سر

از اتاق خواب بیرون می آوردیم یه قرارداد نانوشته بینمون بسته شده بود عمیق به هم خیره نشویم...

ما گم را که قهوه ترک توش بود روی میز گذاشت. برای خودش هم شیر آورده بود فیلم انگلیسی می دیدم. یه فیلم پلیسی و عشقی. که در. هم آمیخته شده بود دستم اولش پشت گردنش بود را کم

کم به طرف سرشانه سمت راست ملیس بردم. زیر پایه کوب های روشن صورتش خیلی خوشگل و به چشم می آمد. سرم را به طرفی که پاپ گرنی که به دهان می کرد بردم و با دهان گرفتم

هاج واج به من خیره شد. نگاهم به آخرین پاپ گرن بود گفتم: هر کی عجله کنه پاپ گرن مال اون  
\_ نه مال منه, ...

\_ نه دیگه همه اش تو خوردی این آخری... هر کی زودتر بر داره... آ... آ. .. اینطوری  
نه باید با دهننت برداری....  
\_ قبول نیست تو جر زنی ...

\_ نه جر نمی زنم... یاالله ارزش داره... خیلی خوش مزه اس  
هر دو به طرف پاپ گرن یورش برده... پاپ گرن به گوشه ایی پرت شده و تنها گرمی  
لبهای هم نصیبمان شده بود اولش سرد و بی روح ولی بعد ...

سرش را پایین انداخت و گفت: من... من می رم بخوابم  
و به طرف اتاق خواب رفت. لعنتی پسم زد  
(من این ابر بی باران را دوست دارم)

من این کویر خشک و بی جان را دوست دارم.  
این شاخه خشکیده. و بی گل را دوست دارم  
من اینجا و آنجا و همه جا را با تو دوست دارم  
پس چرا تو دوسم نداری(???)

## فصل هشتم

□

دکتر ملیس با خنده به لب کاغذ دستمالی را بیرون کشید گفت: این روزا سعی کن کمتر تحرک داشته باشی اگه بازم درد داشتی بیا اینجا؟ شکم اولته سعی کن خوب بخوری از یوگا هم به

عنوان ورزش استفاده کن تا این سه ماه بگذره!  
ملیس نالید: وای سه ماه دیگه هنوز مونده, جون به سر شدم

خانوم دکتر خندید وگفت: عسل خواستن این دردسرا رو هم داره?  
ملیس با اخم نگاهم کرد یعنی همه اش تقصیره تو که تو این دردسر افتادم.. وگرنه رسما" منو کشته بود...

با صدای خانوم دکتر به خودمون اومدیم روی سخن خانوم دکتر با من بود  
\_ آقای پدر خانومتون شدید کم خونی داره باید تقویت بشه. تا ان شالله وقت زایمان به مشکلی بر نخوریم...

\_ خانوم دکتر برای سلامتی این دو تا از هیچ کاری فرو گذاری نمی کنم زیر لب نجوا کردم: ان شالله طوری که همیشه  
وبعد به طرف خانوم دکتر برگشتم وگفتم: من خانومم وسلن کوچلومو بعد از خدا به شما سپردم

خانوم دکتر گفت: پس اسم کوچلو هم مشخص شد. خیلی خوشگله خدا حفظش کنه  
بعد از خداحافظی با خانوم دکتر, از مطب بیرون آمدم. از ملیس پرسیدم: گشنه ایی?  
\_ آره معده ام داره از سوزش سوراخ میشه...می دونی مامان می گفت از مو در آوردن بچه اس

با تعجب پرسیدم: واقعا نمی دونستم?

\_ منم تعجب کردم آخه معده درد من چه ربطی به مو در آوردن بچه داره...  
\_ جوهر حرفا تو تجربه قدیمایست. یه چیزی می دونن دیگه??...بریم رستوران شاندیز?

\_ بریم..ولی تو از اینکه بازن چاق وبی ریختی مثل من بری بیرون خجالت نمی کشی?

\_ نه...چرا باید از اینکه پدر میشم خجالت بکشم...می دونم باورم نداری ولی تو به هر حال برای من زیبا وخوشگلی....  
\_ این یعنی تعریف بود??

\_ چرا هیچوقت منو جدی نمیگیری? من من خیلی دوستت دارم...

\_ سانر خواهش می کنم...

از ترس اینکه دوباره حالش بد نشه دیگه حرف نزدم توی سکوت غذایمان را خوردیم

بعد از غذا برای شستن دستهایش به دستشویی رفت.  
من صورت حساب را پرداختم منتظرش بودم خبری ازش نبود  
گارسونی جلو میز آمد فکر کردم که برای گرفتن صورت حساب آمده ولی اینطور  
نبود چرا که چند لحظه پیش صورت حساب را با منو برده بود  
\_ ببخشید آقا اون خانوم بار دار با شما بودن?  
\_ بله چطور مگه؟ چی شده؟ برا خانومم. اتفاقی افتاده؟

\_ بله گویا حالشون به هم خورده ...

\_ حالش کی؟ وکجا؟

به شدت دست و پا مو گم کرده بودم. بیچاره گارسون با دیدن حال و روز من سعی می  
کرد دلداریم بده. دوباره. گفت: چیزی نیست! یکی از خانوما میگفت که فکر میکنه که  
کیسه آبش پاره شده  
\_ چی کیسه آبش??....

دیگه زمان را تلف نکردم و به جایی که اشاره کرده بود رفتم  
ملیس با وضع اسفناکی روی زمین نشسته مثل ابر بهاری گلوله گلوله اشک می ریخت  
..دلم را با اشکهایش کباب کرد. چندتا زن مرد دورش ایستاده بودند. وهر کدام چیزی  
تجویز میکردند تا

ملیس منو دید مثل دختر بچه ها به آغوشم خزید و سرش را به سینه ام فشرد و های های  
گریه سر داد. دست زیر پاهایش انداختم روی دستهایم بلندش کردم باید عجله می کردم  
مرگ وزندگی زن

و بچه ام به سرعت عمل من بستگی داشت. باید عجله می کردم....  
درد به ملیس مستولی شده بود سعی می کرد با کشیدن نفس های عمیق به آن فایق  
بیايد. به دکترش زنگ زدم تا در بیمارستان باشد. از ملیس پرسیدم: اسم مامانت رو  
چی سیوش کردی می

خوام به مامانت زنگ بزنم

ملیس با ناله گفت: یا ابوالفضل...

نیم خندی زدم به یاد اولین باری که هستی با گوشی ملیس با مادرش حرف زده بود  
افتادم اون موقع هم با این اسم سیو شده بود و من فکر می کردم که دوست پسرش باید  
باشه. این ملیس هم

عجوبه ایی بود برای خودش کدوم آدم عاقلی اسم مادرش را اینطوری سیوش میکنه

مادرش در دسترس نبود. مجبور شدم با زن برادرش تماس بگیرم. تا خودشان را برسانند

تا به بیمارستان رسیدم. ملیس را به اتاق درد انتقال دادند و من بی قرار از این طرف کریدور به آنطرف کریدور می رفتم. ترس از دست دادن زن بچه ام بی قرارم می کرد. دلم می خواست

سیگاری بودم و تمام بی قراریم را با کشیدن سیگار خالی می کردم صدای زنگ موبایل باعث شد نگاهی به آن که توی دستم بود بیندازم نادر بود. تا دگمه تماس را زدم بدون سلام و یا سخنی گفتم

: نادر خودتو برسون دارم سنگ کُپ می کنم بیشتر از همیشه بهت احتیاج دارم و آدرس بیمارستان را دادم و روی نیمکت نشستم سرم را میان دستهایم گرفتم قلبم در هم فشرده می شد داشتم کم می آوردم. دیگه تحمل نداشتم.

\_ ببخشید آقای آیهان؟

سر بلند کردم دکتر ملیس بود سوالی نگاهش کردم که خودش گفت: با توجه به اینکه کیسه آب خانومتون پاره شده و جنین هفت ماهه بدنیا میاد. خودشم به خاطر بر نگشتن تو شکم مادر با پا

داره بدنیا میاد مجبوریم سزارین اش کنیم به رضایت شما احتیاج داریم! بی اختیار بلند شدم و از یقه دکتره گرفتم و غریبم: آخه به تو هم میگن ماما، زن حسابی زن من دوساعته تو اتاق درد، درد زایمان طبیعی رو می کشه حالا اومدی میگی

نمی شه باید سزارین بشه

\_ آقای آیهان من واقعاً متأسفم زود بدنیا آمدن نوازد همه ی بر نامه ها رو بهم ریخت  
\_ تأسف شما به چه درد من می خوره اگه یه مو از سر زن و بچه من کم بشه من می دونم.. شما....

دستی مرا به عقب کشید نادر بود و با اخم پرسید: مرد حسابی چکار به این بنده خدا داری بذار کارش رو بکنه ...

خانوم دکترم که با دیدن نادر شیر شده بود گفت: واقعاً هچین رفتاری از شما آقای تحصیلکرده و با کمالات واقعاً بعیده. .. آقای آیهان....

و به طرف اتاق عمل رفت. منم برای امضا کردن برگه ی اجازه اتاق عمل به پذیرش رفتم اینبار جلوی اتاق عمل کشیک می دادم نادر هم همراهیم می کرد. پدر و برادر ملیس به همراه زن

برادرش خودشان را به بیمارستان رسانده بودند و مادرش به همراه ملینا جایی بودند که به تلفن دسترسی نداشتند. بالاخره بعد از دو ساعت جان فرسا عمل تمام و خود خانوم دکتر سلامتی

مادر و فرزند را خبر داد و تبریک گفت  
دخترم هفت ماهه بدنیا آمد یه دختر کوچولوی قرمز باید به خاطر نارس بدنیا آمدنش توی دستگاه نگهداری می شد .  
بعد از دیدن دخترم توی دستگاه به طرف حیاط بیمارستان رفتم که نادر از پشت دستم را گرفت و پرسید: تو چته؟ صبر کن ببینم سائری که چند دقیقه پیش داشت برا زنش یقه جر می داد چرا

به دیدن زنش نمی ره ها ....  
خودم را روی نیمکت کنار باغچه بیمارستان انداختم گوشه ی قلبم بد جور می سوخت داشتم خفه می شدم دلم یه فریاد بلند می خواست گویا نادر از احوالاتم فهمیده بود که التماس می کرد

باهاش حرف بزنم  
\_ خیلی درد داره نادر. نمی دونی من چی می کشم. من فکر می کردم گریه هاش به خاطر دردیه که می کشه به خاطر هفت ماه نگهداری از بچه ایی که از پوست و خون خودش می ترسه

از دستش بده داشتم دلداریش می دادم که هیچ اتفاقی برای دخترمون نمی افته , همه کاخ آمال و آرزو هام با گفته هاش فرو ریخت. من چی فکر می کردم اون چی فکر می کرد. من نگران

اون و دخترمون بودم. و اون داشت برای دوست پسر سابقش که با یه دختر دیگه تو رستوران خوش می گذرون خودش و دخترمو می کشت .....نه, اینبار نه تنها غرور مردانه ام را زیر

پاهش له کرد بلکه غیرت مردانه ام را هم زیر سوال برد. با دوشخصیتی بودنش کنار اومدم ولی با این بی غیرتی چطوری کنار بیام

توی لابی برج بودم. که مادر ملیس را دیدم به طرف خروجی برج می رفت با هم سلام و احوالپرسی کردیم. بهش گفتم از دیدن سلن میام خدا رو شکر زردیش پایین اومده



چند روز دیگه از

دستگاه میارنش بیرون ... نیم خندی زد و گفت: ان شالله هر چه زودت, عزیزم تلف شدی تو این چند روز .....  
نگاهی به دستهای پر از خریدم کرد که گفتم: اینا رو برای ملیس خرید کردم ....

\_ چرا زحمت کشیدی عزیزم ملیس جان به چیزی احتیاج نداره  
\_ حالا که خریدم می دونم برایش از چیزی کم نمی ذارید ملیس خونه اس می خواستم برایش از حال سلن هم بگم ??  
\_ آره عزیزم خونه اس تنهاست بیا این کلید ... برو پیشش منم زود خرید میکنم بر می گردم

کلید را گرفتم. به طرف آسانسور رفتم تو این مدت من و ملیس کاملاً خنثی عمل می کردیم دقایقی را در اتاقش می گذراندم در حالی که او خودش را به خواب میزد و در مقابل خانواده اش نقش

بازی می کردیم. وحتی ملیس ساعتی را به بهانه دیدن سلن در بیرون از خانه می گذراند و این در حالی بود که من می دانستم دروغ می گوید و ملیس حتی هیچ تلاشی برای دیدن سلن از خود

نشان نمی دهد. اصلاً باورم نمی شد که در مورد دخترش هم این گونه جفا کار باشد مگر غیر از این بود مهر مادری با بدنیا آمدن فرزند هم متولد می شد پس مهر مادری ملیس به کجا رفته بود

.....

آرام و بی صدا وارد واحد شدم وقتی از خواب بودن ملیس مطمئن شدم خریدهها را جابه جا کردم و به جلوی تی وی رفته و روی کاناپه لم دادم باید تا آمدن مادر ملیس اینجا باشم تا فکر کند با

ملیس بودم به قدری به تی وی خاموش نگاه کردم تا چشمهایم آب آورد و به خواب رفتم. با صدای ملیس که تلفنی حرف می زد بیدار شدم

\_ نه پروانه جون من با آروین هماهنگ کردم تو نگران نباش فقط موندم موضوع طلاق رو چطوری به سانر بگم ? آروین میگه اگه سانر قبول نکنه تحت فشارش می داریم ویا با هم فرار می

کنیم ....



همه چیز تمام شد. من در این بازی باختم و در غلیان احساسم نسبت به ملیس بین عشق و نفرت دست و پا می زنم  
خدایا چرا هیچوقت ندانستم قربانی شدن برای یک زن احمقانه ترین کار ممکن است...  
زنها همه مثل هم اند. بد بدتر دارند و اما خوب و بد نه....  
اشتباه می کردم که فکر می کردم بدون تفاهم می شود زندگی کرد تفاهم که نداریم  
دیگر نه به درد من می خورد. نه به درد آن بچه طفل معصوم....

## فصل نهم



چقدر به بودنش عادت کرده بودم. به آرامش نگاهش. و به نرمی حرکات و حرفهایش... انگار نه انگاری که طوفان وجودی به اسم ملیس به تاراج برده این جزیره آرام را. باز هم دلم برایش تنگ

شده.

از سرنوشت دخترم می ترسم. او هم مثل من دانه سنگی هست که غلت شده در این گرداب مهیب در سرنوشت ما... امروز برای آخرین بار از روزهای متوالی عکسش را نگاه کردم آنهم

با حسرت

حسرت از دست دادنش

چه آسان آمده بود. و چه ساده از کف داده بودمش....

باران تندی می بارید چهار ماه از طلاق مان می گذشت. از برج در اومده بودیم. یه عمارت باحال نزدیک ایل گلی (تفریحگاه خیلی بزرگ در شهر تبریز به شاه گلی هم معروف است) خریده

بودم. پرستار جوون تمام وقتی هم برای سلن گرفته بودم. به خاطر زردی زیادی که داشت مجبور شده بودن خونش را تعویض کنند و تمام اون مدت نگران او بودم هم به خاطر نارس بدنیا

آمدنش و هم زردی خونش دکترها تشخیص. می دادند بعدا عوارضش روی سلن تاثیر بذاره و فرضیه هم این بود که شاید عقب مانده بشه و این موضوع مرا خیلی نگران می کرد دلم نمی

خواست برای سلن اتفاقی بیفته در این مدت تنها امیدم وجود سلن در کنارم بود... با گذشت چهار ماه و سلامتی دخترم همه چیز آرام و ساکت شده بود دیگر جدایی از ملیس

به آن شدت عذابم

نمی داد.سلن با

موهای مشکی و صورت گرد سفیدش بیش از اندازه به ملیس شبیه بود. وهر روز که می گذشت بر زیباییش افزوده می شد... و تپل تر می شد و خوردنی تر... صدای زنگ در وبعد از آن صدای سلام آقای مشایخی وبه دنبالش ملیس با سر وضعیت نامناسب وبه هم ریخته مثل این بود که از گوشش گرفته و به اینجا آورده باشند مرا متعجب زده کرد

....

صورت آقای مشایخی از خشم قرمز شده بود. صدای بم و مردانه اش بر جا میخکوبم کرد. با بهت نگاهش کردم: دختر من بی کس کار نبود که بی سر و صدا طلاقش بدی و فرار کنی.

چهره اش سرد و خشن بود محکم پرسید: فقط اومدم بپرسم این اون قولی بود که بهم داده بودی تو قول دادی خوشبختش کنی....

\_ من هنوزم سر قولم هستم ولی این قول وقتی عملی میشه که دختر تون هم بخواد... خوشبختی با همیاری دو دل به وجود میاد نه با عشق یه طرفه ???  
ابروهاش رو در هم کشید. با حالتی که هم بوی کنایه می داد و هم بوی گلایه گفت:  
نباید با بزرگترش در میون میذاشتی تو زندگی زناشویی تا تقی به توق می افته که نباید حتی حرف طلاق

پیش بیاد نه خود طلاق؟! چرا نمی فهمید، شما دیگه من و تو نیستین بلکه مایید با یه بچه... قبول کنید که راه رو اشتباه رفتین.... جوونید و خام.. ملیس میگه تو طلاقش دادی حالا من می پرسم

چرا؟! چرا دخترمو که تازه زایمان هم کرده از دخترش جدا کردی?? و بدون اینکه خانواده اش بفهمند طلاقش دادی من پدر کمر شکسته رو توجیح ام کن چرا?  
چه می گفتم اینکه من معشوق دخترش نبودم دخترش من و بچه ام رو نمی خواست آه چه می گفتم؟ اینکه تو مو می بینی و من پیچش مو....  
من بچه نبودم توان درک واقعیتها را داشتم اینکه همه واقعیت ها را به این پدر تعریف می کردم چیزی جز سر سرافکنندگی برایش ارمغان نمی آوردم پس بی فایده بود از واقعیت پس زده شدنم

می گفتم. همه چیز بی فایده بود صدای آقای مشایخی مرا از افکارم بیرون کشید

\_ پسر من تو بزرگی تو سرپرست این خانواده ایی باید گذشت کنی به خاطر بچه تون نمی خوام از مشکلاتتون چیزی بگی هر زندگی مشکلاتی برای خودش داره من با ملیس صحبت کردم آگه

تو قبول کنی راضیه که برگرده سر خونه زندگیش .. پسر من یه مادر واز بچه اش جدا نکن ???

نگاهم را به ملیس دوختم هر اسان نگاهش را از نگاهم زدید قیافه اش داد می زد تا چه حد ناراضی هست . حقیقت نخواستن این نظریه به قدری مبرهن ( واضح ) بود که حتی یک دل عاشق را

هم سر عقل می آورد . چه برسد به دل سر سنگ خورده من....  
آقای مشایخی دستم را گرفت و فشرد و گفت : باید یه فرصت دیگه به همدیگه بدین شما هنوز تازه اول راهین ..

از دواج دوباره من و ملیس وقتی ملیس در بند کس دیگری بود . خیانت نبود . خیانت به من ... اگر جدایی مادر از فرزند هم می شد بهتر از دروغ گفتن برای یه عمر به خودم به قلبم و سلن

و دیگران . بود دوباره ملیس را نگاه کردم رغبتی برای رجوع نداشت و بی میلش داد میزد تا منم قبول نکنم

دلخوریم از ملیس اجازه هیچ قضاوت مثبتی را نمی دهد با بی رحمی از مظلومیت مقابل پدرش سو استفاده کردم . قبول کردم . و پدرش مجبورمان کرد تا برای ثبت دوباره از دواجمان و رفع تنها

بهانه ملیس مبنی بر اینکه ما نامحرمیم به نزدیکترین دفتر ثبت ازدواج برویم . لحظه ایی که تنها شدیم گفتیم : فقط کمی حماقت کافیه تا ابد خودت رو به همان سرنوشتی که لایق آنی دچار

کنی .. و برایم تموم شیی ..

\_ تو برای من خیلی وقته تموم شدی . همین حالا به بابا میگی منو نمی خوای و نمی خوای رجوع کنی ... من هیچ وقت روی حرف بزرگترم حرفی نمی زدم خودت بگو

....

\_ تو خیلی خود خواهی همیشه هر کاری به نفعت باشه انجام می دی , تو می خوای از من انتقام بگیری . این راهش نیست سائر ....

خواهش میکنم بابا حرف تو رو قبول می کنه التماس می کنم من راضی به رجوع نیستم. دارید مجبورم می کنید.....  
با آمدن عاقد همراه بابا ( آقای مشایخی) حرفش را قطع کرد و اشک بود که از چشمهایش سرا زیر شد  
زیر لب نجوا کردم: اشکهاست دیگه حالمو به هم می زنه ...نماد کامل بیچارگی وضعی...به خدا اگه می دونستم چرا به تو پایبند شده ام?...کاش می فهمیدم...منم  
یه احمقم....منتها از نوع

دیگرش ...

پوزخندی به لب زد وگفت: زندگیتو جهنم می کنم ...خودت خواستی .....سانر  
ایهان...خودت خواستی ....  
جواب من جز نیش خند چیزی نبود بدون او هم زندگیم جهنمه .....  
دوباره بدون عشق و مهر به اجبار پدرش به عقد در آمد .....  
( ( در گذر زمان ممکن است احساس آدمی تغییر کند .یک عشق به خاکستر نشسته  
ممکن است دوباره با کوچکترین جرقه ایی شعله ور شود ...ولی حال من در جایی  
بین عشق و نفرت

دست و پا میزنم..... ))

ملیس جلوی آینه کنسول پذیرایی ایستاده و خط چشمش را قرینه می کرد .یکماه از عقد  
دوباره مان می گذشت تازه از عقد ملینا برگشته بودیم هنوزم درک نمی کردم این  
قرینه کردن خط چشم

آنهم ساعت دو نصف شب به چه دردش می خورد .پیراهن شبش فوق العاده روی  
اندامش نشسته بود .در این مدت اصلا به همدیگه محل نمی دادیم فقط جلوی جمع  
تظاهر می کردیم خوشبختیم

.ملیس سرش را تکان داد که گیره موهایش باز وروی شونه هایش ریخت نزدیکش  
شدم با دستم موهایش را کنار زدم زنجیری که به مناسبت تولد سلن به جواهری  
سفارش داده بودم هیچوقت

موقعیتش جور نشده بود بهش بدم را به گردنش آویختم .ملیس برای کشیدن خودش از  
بغلم سرعت العمل به خرج داد ولی موفق نبود چرا که جاذبه چشمها همدیگر را جذب  
و در هم منحل شدند

ودوباره شخصیت دیگری از ملیس به نمایش گذاشته شد همون شخصیتی که من حسرت و آرزویش را داشتم.

دوباره با دست موهایش را جمع کردم. ولبهای تب دارم را روی گردن بلوریش قرار دادم و با تمام وجودم عطر تنش را استشمام کردم بند سوتینش از زیر دکلمه اش پیدا بود آن را کنار زدم

وبه جایش بوسه ایی نشاندم. با هر بوسه جریان الکتریسته ایی وجودم را پر می کرد. و دوباره با هیجان شروع به بوسیدن لبها وگردنش کردم. من به عشقبازی با شخصیت ساختگی اش هم

راضی بودم. سکوتش به علامت رضایت بود وهر لحظه که به بوسه هایم افزوده می شد صدای ناله هایش اشتیاقم را برای باهم بودنمان بیشتر می کرد. ونیمه ی منفی دوست نداشتنش را

امشب به دست فراموشی سپردم. به یه چیز فکر می کردم. لذت بردن از جسمش.. پرده قهر از هم دریده شد و تعداد لباسهایمان کم وکمتر می شد. دستهای لاک خورده با ناخنهای مانیکور شده اش نوازش گر سینه ی لیزر شده بدون مویم شد. می توانستم اوج لذت را در

صورت وناله های هوس انگیزش حس کنم. و حال از اتاق خواب سر در آورده بودیم. وتنها روشنایی اتاق نور کم رنگ شب چراغ بود. به قول نادر شریک جنسی هم می شدیم. و فقط لذت را با

آمیختن عشق من وهوس او را در جسممان حس می کردیم.... ملیس در حالی که ملافه را دور خودش پیچیده بود بلند شد وبه طرف در رفت با شیطنت لبه ی ملافه را گرفتم وکشیدم طوریکه ملیس نتوانست خودش را کنترل کند وروی من واژگون شد

خجالت وشرمندگی جای خود را به بی پروایی وگستاخی داده بود. وهر دو باحرارت وگرمی عشق اجزای بدن همدیگر تشریح می کردیم. بلند شد دیگر ملافه را به دور خود نیچید. بکینی ست

فیروزه ایی به تن داشت که سینه بندش گره می خورد. وموهای هایلات زیبایش روی پوست بلوریش می درخشید. ویه هارمونی به استایل طنز بدنش می داد طوری که با

## اشتیاق و چشمای

گرد شده نگاهش می کردم و سعی در آغوش کشیدنش را داشتم و هر بار ملیس با یک حرکت رمانتیکتر از دستم در می رفت مثل ماهی قرمز کوچولو از دستم لیز می خورد عشوه هایش برآیم

جالب و غیر قابل تصور بود. خودم واو را در این سرزمین غریب عاشقانه، تنها آدم وحوای روی زمین حس می کردم که هیچوقت ازش سیر نمی شوم....  
وقتی بیدار شدم هنوز سپیده نرزه بود. و ملیس مثل عروسکی در آغوشم به خواب رفته بود. چقدر خوب می شد این شخصیتش جای هویت اصلی اش را می گرفت در این شخصیت فردی به

نام آروین در ضمیرش وجود نداشت و عاشقانه مرا دوست داشت.... و ای کاش علاقه ایی هم به سلن داشت هر دو شخصیتش وجود سلن را رد می کرد و اصلا دوستش نداشت. به آرامی

سرش را روی تشک تخت گذاشتم. برای خرید نان تازه از خانه خارج شدم  
وقتی برگشتم ملیس در آشپز خانه مشغول خوردن صبحانه بود. هاجر خانوم. با دیدن سنگگ های فانتزی ( نوعی سنگگ ماشینی که در تبریز پخت می شود) گفت: آقا می گفتین به یحیی می

گفتم بخره?? چرا خودتون زحمت کشیدین??

\_\_ رفته بودم ورزش صبحگاهی، بدوم هوس کردم..

در حالی که می دانستم ملیس خیلی دوس داره برا همین خریده بودم  
ملیس بی تفاوت فنجان چایش را سرکشید از خونسردیش مطمئن شدم باز هم تو شخصیت منفی اش فرو رفته و رابطه دیشب را به خاطر نداشت صندلی را جلو کشیدم و پشت میز نشستم. از

جیب پیراهنم بسته ی قرصی را در آوردم و جلویش گذاشتم. نگاهی به قرصها انداخت و سوالی نگاهم کرد با پوزخند گفتم: از پرسنل داروخونه پرسیدم گفت بعد از رابطه می تونی به جای

یکی دوتا با هم بخوری نباید بذاری بیست چهار ساعت بگذره نمی خوام یه بچه نا خواسته دیگه ازت داشته باشم  
\_\_ منظورت از رابطه چیه ?



\_\_\_ منظورم واضحہ دیشب ما با ہم رابطہ داشتیم. و مراعات نکردیم برای همین باید دوتا اوژانسی با ہم مصرف کنی تا اثر کنه!  
چشمه‌ایش پر اشک شد و در حالی که می لرزید گفت: داری از بیماری شخصیتیم سواستفاده می کنی می دونی هیچی به خاطر من نیست!  
\_\_\_ چه سواستفاده ای تو زن قانونی منی مطمئن باش همون قدر که من لذت بردم تو هم بردی لذت می دونی چیه؟ یعنی حال، خوش گذروندن  
\_\_\_ ولی این انصاف نیست من هیچی به خاطر ندارم!!  
باگریه به طرف پذیرایی رفت و با چشمای اشکی به طرف برگشت و گفت: یکی از پندهای زندگی می دونی چیه؟

دوست شدن با کسی که یه بار ترکت کرده مثل پوشیدن لباس چرکات بعد از دوش گرفته... پس غرورت کجاست؟ تا دوباره رخت چرکت رو به تن نکنی؟  
\_\_\_ من که دوش نمی گیرم که بوی تو از تنم بره تا پای رفته ات برگرده.... ولی دل رفته هیچ وقت بر نمی گرده. اونم بدبختی منه تو غصه نخور

#### فصل دهم. □

برای پاگشای دوما جدید خونه پدر زن دعوت بودیم .  
پرستار سلن یه پیرهن صورتی بهش پوشونده بود موهاش که خیلی کم پشت ولخت بود با هت بند به رنگ لباسش ست کرده بود. خیلی خوردنی شده بود ملیس هم مانتوی قهوه ایی خیلی تنگ به

تن کرده بود با آرایش ملایم جلوی درب واحد ایستاده بودیم . و ملیس سعی می کرد به من وسلن نگاه نکنه . واقعاً این استقامتش را برای ندید گرفتن سلن رو ستود و بهش جایزه اسکار باید داده

می شد . حداقل یه نیم نگاهی به من می انداخت ولی سلن برای او حکم غریبه را داشت باز صد رحمت به غریبه ها که با دیدن سلن ماچی بوسی جوجویی حواله اش می کردند . ولپش را می

کشیدن.... ولی ملیس حتی دستش را هم نگرفته بود... گویی سلن دختر من بود و او نا مادریش. حداقل نیازها ی مردانه ام توسط شخصیت دوش بر طرف میشد ولی نیاز های دخترم محبت

های مادرانه اش را باچه کسی قرار بود کمبودش را جبران نماید؟ .

ایلیا پسر میلاد برادر ملیس مدام به سلن چسبیده بود و او را می خنداند. سلن هم برایش بال بال می زد. دوتا دندون بالا رو در آورده بود و مدام از لب و دهانش آب دهن بود که سرازیر می شد

و مدام دندونکش را باید می شستم چون مدام آن را به اینطرف و آن طرف پرت و کثیفش می کرد. روی زمین که گذاشتم به حالت چهار دست و پا پا به فرار گذاشت. ملینا خم شد و بغلش

کرد یه بوس آبدار از لیش گرفت.

دندونکش رو شستم و به پذیرایی برگشتم. سلن جلوی تی وی داشت مجسمه ها رو بر می داشت تا صدایش کردم به طرفم برگشت و با شتاب و سرعت دادن به دستهایش چهار دست و پا بابا کنان

با هیجان به طرفم آمد. اولین بارش بود که بابا صدام می کرد با هیجان از به حرف در آمدنش خم شدم و بغلش کردم: جون بابا؟ عمر بابا، بابا قربونه دخیل خوشگلش بره! میلاد با خنده گفت: کم برا این دختر کچلت نوشابه باز کن. دایی جون اگه بگی خان دایی عروس خودمی گفته باشم...

تا دست دراز کرد سلن را به آغوش بگیرد سلن را محکم به خودم فشار دادم و گفتم: به کس کسونش نمی دم، به همه کسونش نمی دم.....

ایلیا یه دفعه ایی زد زیر گریه، با گریه گفت: اعمو چرا من پسر به این خوبی?? یه دفعه همه به همدیگه خیره شدیم و ایکی ثانیه بعد شلیک خنده بلند شد میلاد با خنده گفت: پدر سوخته چه جدی گرفته. حالا بیا و درستش کن بچه ام تو اولین خواستگاری جواب رد شنیده دپرس

نشه صلوات ....

مامان ملیس زیر لب به پسرش غر زد: ا میلاد خدا نکنه دپرس دیگه چیه؟ بعد از شام ملینا برای همه قهوه ترک درست کرد که هنگام نوشیدن سلن که بغلم بود قهوه می خواست که دست پیش آورد و قهوه روی پیراهنم ریخت.

بلند شدم تا به آشپزخانه بروم تا لباسم را پاک کنم که جلوی در با صدای ملینا توقف کردم. که مدام از ملیس می پرسید: چته؟ ملیس؟ چرا حالت بهم می خوره?? نکنه بازم حامله ایی؟

\_\_\_ حامله دیگه چیه؟ از قرصای ضد بارداریه! از دیروز مصرف می کنم فکر می کنم بهم نمی سازه؟ حالمو بد می کنه؟

\_\_\_ خوشحالم برات سر عقل اومدی! باور کن بهتر از سائر گیرت نمیاد...

\_\_\_ چی میگی تو ؟  
\_\_\_ میگم دیگه به آروین فکر نمی کنی این خیلی خوبه ؟  
\_\_\_ خودت می دونی که مجبورم ، وگرنه این زندگی که زندگی نمیشه دیگه ....  
\_\_\_ ملیس دیوونگی نکن سانر مرد زندگیه ، مهمتر از همه قسمتته ، سرنوشتته ..  
\_\_\_ اگه خانواده آروین قبولم می کردن ویا اگه آروین از خونوادش دل می کند الان من  
بهترین زندگی رو داشتم از نظر مالی نمیگم بلکه از نظر روحی و عشق و محبت ، من  
از سانر متنفرم

ولی نمی فهمم چرا نیمه وجودم بی خبر از ضمیر نا خود آگاهم با سانر رابطه بر قرار  
می کنه ملی دیگه از خودم می ترسم ؟ می ترسم صبح که از خواب پا میشم بگن  
فلانی رو کشتم از این

که انگ دیوونگی به پیشونیم بزندن می ترسم ؟!  
ملینا دستهایش را باز کرد و ملیس را به بغل کشید وگفت : وای خواهری ....نگران  
نباش فردا خودم می برمت پیش یه روان پزشک عالی ....خوب میشی قربونت. دو  
شخصیتی که بیماری

جدی نیست !!!  
به طرف دستشویی رفتم تا لکه بلوزم را با آب روشویی پاک کنم  
حالا می فهمیدم چرا ازدواج ملیس و آروین سر نگرفته به خاطر این بود که خانواده  
آروین با مطلقه بودنش مخالف بودن ... و آروین هم به خاطر خونوادش از ملیس گذشته  
بود....

\_\_\_ سلام جناب آیهان این بسته برا شما رسیده ؟  
سریدار باغ عمارت بود بسته را از دستش گرفتم و به طرف ماشینم رفتم سوار که شدم  
می خواستم بسته را داخل داشبورد بگذارم که کنجاو شدم تا محتویاتش را ببینم ....  
درش را باز کردم عکس بود  
آن هم عکسهای ملیس  
با خودم تکرار می کردم حتما فتو شاپه ، یکی داره از حقه های قدیمی فیلمها برای بهم  
ریختن زندگیم بازی میکنه ولی نمی دونه این حقه ها از مد افتاده  
همانطور که پشت رل ماشین نشسته و به فکر فرو رفته بودم گذر زمان را از دست  
داده بودم که ملیس را دیدم شیک و پیک سانتی مانتال از عمارت خارج شد یه عالمه  
آرایش کرده بود پالتوی

چرم قرمز شیکی که از ترکیه خریده بودم به تن داشت باید باهاش حرف میزدم برای همین از ماشین پیاده شدم از در باغ که بیرون آمدم نگاهم بر روی پراید سفید جلوی باغ میخکوب شد .

راننده اش مرد جوانی بود که ملیس سوار ماشینش شد و مرد جوان از دستش گرفت و به طرف خودش کشید و از لبهایش بوسید . لبهایی که فقط برای من محرم بود. و حق مسلم من بود ...

واقعاً که چه جسور دل بزرگ شده‌ام که همسرم و فاسقتش را تعقیب می‌کنم برای اینکه گمش نکنم پشت سرش راه افتاده‌ام توی دلم رجز می‌خوانم و به مقدسات قسمش می‌دهم تا این مرد آروین نباشد همان کابوسی که در این یک سال غریبانم را گرفته من از آروین

برای خودم بتی ساخته یک بت بی نقص که من در برابرش خیلی ناچیز بودم که الهه ام قبولم نداشت . حال مردی می‌دیدم که چه از نظر زیبایی و چه از نظر مالی فرهنگی آخرین درجه به

حساب می‌آمد خیلی از من پایین تر بود...  
با توقف اتومبیل در جلوی آپارتمانی و با دیدن دست به دست الهه ام با رقیب بت عشقم فرو ریخت

((ترکت می‌کنم و تنهایت می‌گذارم تا بیش از این انرژیت را صرف نکنی برای ... صادقانه دروغ گفتن و عاشقانه بی‌وفایی کردن و هر چه بیشتر خودت را از چشمم انداختن و چه حس

پوچی بود اینکه می‌پنداشتم لایق اعتمادی ... خیانت کار ))

\_\_\_ سلام , خسته نباشی  
سرم را بلند کردم ملینا بود ... به احترامش بلند شدم و تعارفش کردم تا بنشیند ... به آبدارچی هم سفارش قهوه دادم ..  
ملینا پرسید: سلن جون چیکار می‌کنه چند وقته ندیدمش ? دلم براش تنگ شده ? براش عروسک باری خریدم ....

\_\_\_ خوبه دیروز چند قدمی را رفت  
\_\_\_ وای خاله قربونش بره الان با راه رفتن چه خوردنی همیشه ...  
\_\_\_ خوبه خاله دیگه نصف مادره !? از مادرش خیری ندید ! حداقل از خاله شانس آورده , بچه ام ?

\_\_\_ ملیس یکم قیافه اش بی تفاوت و گرنه کدوم مادری بچه شو دوس نداره ? ...

\_\_\_ بی تفاوت داریم تا بی تفاوت، یادت رفته وقتی میلاد سلن رو که خرابکاری کرده بود انداخت بغل ملیس، ملیس چه طور مثل چیز نجس گرفت اونم از دوتا بالش... وای ملینا زخم این

دل رو باز نکن که اگه باز بشه عفونت همه جاشو می گیره می فهمی دلم برا دخترم کبابه یه روز کامل به توصیه اون نادر عوضی گذاشتم سلن زار بزنه گریه کنه تا رگ غیرت مادرانه ملیس

به جوش بیاد تا دخترش رو بغل کنه ولی چی شد ملیس انگار نه انگار بچه اش آغوش اونو می خواست تو اتاقتش بی خیال در حال سوهان کشیدن به ناخن اش بود.... بیچاره دختر من گلو پاره

کرده بود برای یه جرعه گدایی محبت مادرانه در حالی که حق مسلمشه ....  
\_\_\_ باید درکش می کردی؟

\_\_\_ آخه چقدر؟ تا کی؟ انگ همه چی رو به خودم چسبوندم، عاشق من، خودخواه من، بی غیرت من، زن ذلیل من، دیگه چه باید می کردم تا درکش کرده باشم??  
\_\_\_ بعد از طلاقتون بابا که همه داستان رو از تو شنیده بود. ملیس رو طرد کرد به مامان اجازه نمی ده به دیدن ملیس بره. ببیندش. میلادم با ملیس قهره به خاطر اینکه سر زبون فامیل نیفته

قبول کرده خونه اش بمونه وگرنه به خونش تشنه اس ...  
\_\_\_ همه این بازیها رو راه انداخته بود به عشقتش برسه حالا راه باز وجاده دراز... اینو نمی خواست تا با آروین باشه ...

\_\_\_ همه اینا زیر سر آروین بود. اون با هر دوتاتون بازی کرد. برا انتقام گرفتن از شما این نقشه رو کشید... نمی تونی یه فرصت دیگه بدی به خاطر سلن؟  
\_\_\_ نه دیگه فرصتی نمونده خوده ملیس گفته بود دوستی با کسی که یه بار ترکت کرده مثل اینه که بعد از دوش همون لباس چرکات و بیپوشی که بوی عرقش کثافتش خفه ات کنه لجن از

سر وروت بباره درست می گفت دلی که یه بار گیر بیفته تا ابد اسیره. من آرزو م بود با ملیس دونقطه باشم که به هم وصل بشیم نه یه زاویه از یه مثلث عشقی. عشق بی طرفه من بی فایده

اس من هر دو شخصیت ملیس رو برا خودم می خواستم که نشد راه من اون از همدیگه جداست خوشبختانه نه سلن بهش تعلق خاطر داره نه ملیس پس حضانتش با

منه و ملیس هیچ ادعایی

نداره؟

\_\_\_ لیاقت زندگی شما طلاق دوباره نبود ...

\_\_\_ هر لیاقتی نیاز به امتحان داره که من و ملیس رفوزه شدیم

\_\_\_ متاسفم

بلند شد و از کیفیت خودنویسی را در آورد و روی میز گذاشت و گفت: دلم می خواد یه

چیزی رو بفهمی

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: اینکه اون روز نیمه ی وجود ملیس یعنی یکی از

شخصیت های ملیس بهت وفا دار موند و ملیس نتونست بهت خیانت کنه , اینم یه شنوده

که می خوام گوش کنی

تا احساس حماقت نکنی باور کنی ملیس یه چیزش میشه و واقعا بیماره?.....

ملینا بیرون رفت نگاهم را به دستگاه شنود که شبیه خودنویسی بود دوختم .گوش دادن

به این شنود چه فایده ایی داشت ? نوش دارویی بعد از مرگ سهراب سه ماه از طلاق

دوباره مان می

گذشت ....

دگمه را که فشار دادم صدای ملیس را شنیدم

\_\_\_ آروین هیچ وقت زیاد روی نمی کرد همیشه از دستم می گرفت نه چیز دیگه ولی

اونروز یه جور دیگه بود جلوی در تو ماشین لبامو بوسید. مست کرده بود یه جوری

شدم اصلا نمی

فهمیدم چیکار می کنم.با آروین به یه آپارتمان رفتیم از عشق گفتیم از دوست داشتن

همدیگه از آینده باهم بودنمان تو عشقش فرو رفته بودم حالمو نمی فهمیدم. وقتی به

خودم اومدم دیدم یه چاقوی

آشپز خونه. ایی گذاشتم روی گلوی آروین داشتم می کشتمش مدام می گفتم من زن

سانرم دستی که بهم بخوره قطعش می کنم باورت میشه ملی من داشتم قتل می کردم

به آروین اجازه

پیشروی به جسمم را نداده بودم ...ملی این چه بدبختی که من دارم متعلق به

یکیه جسمم به یه نفر دیگه چرا از هم تفکیک شدم سر در نمی یارم چرا نرمال نیستم

.....آروین گفت که دو

هفته هست که نامزد کرده و برای آخرین بار با رابطه داشتن با من می خواسته از من و سانر انتقام بگیره... بعدش از این نسوزه که هیچوقت با من نبوده من, من خیلی احمق.....

صدای خش خش بلند شد دوباره در میان حس عشق و نفرت غرق شدم... کی احمق بود??? من یا او??

از نظر من ملیس خیانت کار است به چیزی جز مجازات فکر نمی کنم.. در هیچ کجای دنیا خیانت را نمی پذیرند... حتی در سریالهای مبتذل ترکیه و مکزیکی.

(( هفت سال بعد ))

فصل یازدهم

□

آخر هفته ها همیشه خسته کننده و کلافه ام می کرد. تا رسیدم نیلوفر جلو اومد کیف و کتم را گرفت. وگفت: جناب آیهان مهمون دارید. یه خانم با یه دختر بچه?? با تعجب نگاهش کردم و سرتکان دادم و به طرف پذیرایی رفتم. از در که داخل شدم نفسم بند اومد خدای من... به سختی نگاهم را از دختر بچه گرفتم و به زن کنارش خیره شدم به سختی توانستم

بعد از سالها او رانشخیص بدهم با دست پاچگی سلام داد وگفت: به سختی اینجا رو پیدا کردم

بالکنت پرسیدم: چرا??

\_\_\_ من می دونم دوست نداشتین کسی از ما رو ببینید?? ولی می خواستم اینو بدست تون برسونم??

دفتر چرم پر حجمی دستش بود به طرفم که گرفت مات به صورتش نگاه کردم پرسیدم: چرا من??

\_\_\_ چون من فکر کردم شاید از محتویاتش بدونید. از سفرش به ترکیه به بعد رو همه رو اینجا ثبت کرده... اگه هم نخواید که بخونید بهم بر گردونید.... باید برم... ممنون که به حرفام گوش

دادین....

و به طرف در خروجی رفت که با صدای بغض کرده پرسیدم: اسم این کوچولو....

با صدای لرزان گفت: آره درسته سلناس

قطره اشک گوشه چشمم را با انگشت شصتم پاک کردم وگفتم: می تونم بغلش کنم فقط یه لحظه...??

به طرف دخترک برگشت وگفت : سلن جان عمو می خواد بغلت کنه می ری  
بغلتش???

روی زانو خم شدم دستش را گرفتم و به طرف خودم کشیدم تو بغلم .....بوی ..... او را  
می داد ....

□ □

نادر با اخم ودلخوری وارد اتاق شد نگاهش به من که سیگار را با بی قیدی از لب  
پایینم آویزان مانده بود . انداخت بدون توجه به او همان جا در حالت دراز کش سیگارم  
را دود کردم . از بی

خیالیم با حالت عصبی دست برد سیگارم را از لای انگشتهایم بیرون کشید و در زیر  
سیگاری خفه کرد . و به طرف پنجره رفت و آن را باز گذاشت... وگفت : با این کار هایت  
اصلا حاضر نیستم

کوتاه بیایم . بالابری پایین بیایی . امروز هر کاری من بگم رو می کنی ... یه هفته اس  
فقط به جلد این دفتر خیره میشی که چی ?? ..

\_\_\_ حرفش را قطع کردم . وگفتم: اینقدر باید باید نکن نادر بایدی وجود نداره باید هارا  
تو برا من ساختی . چرا نمی فهمی نمی تونم اون دفتر خاطرات لعنتی رو بخونم  
احساس خفگی می کنم

.. احتیاج به هوا دارم ...

\_\_\_ چرا چنگ زدی به گذشته . گذشته دیگه به تاریخ پیوسته آینده هم برا همه معما ست  
فقط حال هست که برای تو هدیه است . یا خواندن گذشته به یکباره از گذشته رها می  
شیی و به حال

می رسی !!?

\_\_\_ این یعنی اینکه تو یک لیوان زهر کشنده به دستم دادی و میگی بخور ... چرا می  
خوای زنده به گورم بکنی یه خرده رحم داشته باش تو گذشته , این من ودخترم بودیم  
که قربانی شدیم بگو , تو

بگو تاوان کدامین گناه را ما پس دادیم ...

نادر نیم خندی زد وگفت : بابا با کلاس , کتابی , زیر دیپلم هم حرف بزنی می فهمم ها  
به یکباره کنارم نشست و در حالی که دستم را نوازش می کرد گفت: چرا نمی فهمی  
دل نمی خواد هر روز تو گذشته پرسه بزنی غرق بشی . مرگ یه بار شیون هم یه بار



...چرا نمی فهمی

با خوندن اون خاطرات از حصار گذشته رد میشی به حال می رسی این بهترین گزینه برای درمان توه دوباره سیگاری روشن کردم که ابری از دود با حرکتی بی نظم بالا رفت. نادر با لحن نرم گفت: تو اهل سیگار و دود نیستی. پس برای من کلاس نیا من خودم بزرگت کردم. دوباره سیگار را از لای انگشتهایم بیرون کشید و توی زیر سیگاری خفه اش کرد. ملغمه ای از احساسات ضد و نفیض مرا بیچاره کرده بود. بی آنکه بگذارم دوباره انقلاب درونم به بیرون

چهره ام نشست کند و نمود خارجی داشته باشد گفتم: می دونی نادر چیه؟ تو یه مارمولکی ...  
دفتر را دستم داد و گفت: این یعنی که تسلیم پس بشین بخون منم برم به زن بچه ام برسم ... از دست تو از زندگی افتادم ...  
گذاشت که رفت شروع به خوندن کردم

اصلا باورم نمی شد که بابا اینطوری با طرد کردن بخواد خوارم کنه ... میلادم ازم دلگیره بهم گفت: برات از بهترین دانشگاه آنکارا پذیرش گرفتم یه مدت از اینجا دور باشی هم برا خودت

بهتره هم باگذشت زمان شاید این دلخوریها و خودسریهات از یادمون بره ... یه دختری هم قراره باهات همخونه بشه امیدوارم حالا که قراره به یه جای آزادتر بری بیشتر از این گند بالا نیاری

وگرنه اینبار اصلا بهت رحم نمی کنم سر تو به و الله می بُرم فهمیدی  
فهمیدم، حرفاش برام خیلی سنگین بود هضمش یه دل بزرگ می خواست که من تو خودم سراغ نداشتم و چاره ایی جز قبول پیشنهاد میلاد رو نداشتم. حال تو فرودگاه بین المللی آنکارا (( اسن

بوغا)) منتظر هم خونه ام بودم دختری همسن سال خودم در حالی که بلوز و شلوار جین به تن داشت و آستینهای بلوزش را بالا زده و موهایش را با گیربیس بالا بسته بود جلویم ایستاد و دستش

را به طرفم دراز کرد و با لبخند به لب گفت: گون آیدین، من چیچک! (روز به خیر من چیچک (چیچک اسم ترکی به معنی گل می باشد)

\_\_\_ مرحابا ( سلام ) منم ملیس  
\_\_\_ ملیس به یونانی یعنی عسل, زنبور عسل, اوت ( بله )

\_\_\_ به فارسی یعنی مرهم ...

\_\_\_ تو خیلی خوشگلی ?

\_\_\_ و همچنین چشمای آبی تو دوست دارم

لبخند مهربانی زد و به مانشینش که به رنگ لیمویی بود راهنمایی کرد خوشبختانه با چیچک هم کلاسی بودم برای همین خیلی. کمک بزرگی برام بود بزرگترین دانشگاه پزشکی تو آنکارا ( حاجت

تپه ) بود متشکل از همه‌ی رشته های پزشکی در آنجا تدریس می شد همخونه بودن با چیچک خیلی برام خوب بود چون دختر خون گرم و زیر زرنگی بود و تمام کارهای مربوط به دانشگاهم

را او یه تنه انجام داد .

آپارتمانمان سه خوابه و خیلی دلپاز بود . در عرض سه ماه دیگه به زبان خود ترکیه تسلط کامل داشتیم و با چیچک هم سر ناهار و شام به توافق رسیده بودم من غذاهای ایرانی می پختم چیچک هم

ترکی

هیچ کس توی سالن نبود . کفشهای ده سانتی که پوشیده بودم تق تق روی سرامیک ها صدا می داد . از دفتر مدیریت آقای بیرون اومدم . برای لحظه ای برگشتم نگاهش کردم ... وای چه تپیی ...

از دور قیافه اش را به سانر تشخیص دادم . چرا که کت و شلوار ایتالیایی سانر را هم به تن داشت . ولی لحظه ای بعد با خودم فکر کردم سانر توی دانشکده دندان پزشکی چکار دارد?? بی

خیال به طرف آسانسور رفتم . تا شماره را میزدم در آسانسور به وسیله پای لای آن باز شد همان مرد کت و شلوار پوش ایتالیایی بود . با نگاه به صورتش نفسم را آزاد کردم سانر نبود .. بور

چشم آبی بود ... بوی عطرش هم مثل سانر و گرانقیمت بود از این که مدام به یاد سانر می افتادم از خودم بدم می اومد . بعضی وقتا به عطر سانر شک می کردم نکنه از اون

## عطرای ج\*ن\*

س\* ی بود که ما به هم جذب شدیم...

از ترسم نگاهم را به پایین دوختم. وای کفشاشم هم مارک سائر بود همون طور براق که می تونستی عکس خودت رو روش ببینی. دگمه های سر آستین زیبایی داشت. افکارم را مدام به

اینطرف و آنطرف می دادم تا خاطره تنها بودن با سائر در آسانسور نیفتم و افکارم را احاطه نکنه دلشوره بدی داشتم از شخصیت پنهانم که همچنان سائر را می خواست می ترسیدم اصلا

نفهمیدم چطور خودم را به کلاس رساندم خوشبختانه استاد نیامده بود چیچک با دیدن صورت بی رنگم شکلاتی به دستم داد. تا استاد آمد. استاد مثل همیشه بعد از حضور و غیاب صورت مسله

ایی را در روی واکبرد نوشت و با حضور ذهنی که داشت مرا به پای واکبرد فرا خواند... حداقل فرمول رو بلد بودم به همین امید که نصف نمره را می گیرم پای واکبرد رفتم. و خیلی راحت

اعداد را به جای فرمول گذاشتم و جواب به دست آمد... و روز خسته کننده ایی را پشت سر گذاشتم. بعد از سه ماه آنروز اولین روزی بود که مدام به سائر فکر و همه را با او مقایسه می

کردم

چیچک برای آوردن دوستش به فرودگاه رفته بود قرار بود دوستش برای مدتی که نمایشگاهش را در آنکارا بر گزار می کرد پیش ما بماند دوستش فیلمبرداری و عکاسی می خوند که بد جوری

منو یاد سودا خواهر سائر می انداخت... نمی دونم این مدت چرا همه اش به سائر و خانواده اش فکر می کردم.

چیچک با صدا وارد شد و صدام زد: بال. یم, شکریم دوداخیم نر ده سن (عسلم, شکریم لبم کجایی)

\_\_\_ چیه صداتو انداختی رو سرت? دوست تو آوردی?

نگاهم به دختری که همراهش بود دوختم سودا بود او هم مات و مبهوت به من خیره شده بود... اصلا نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم... که سودا زودتر از من به خودش اومد و به طرفم پرواز

کرد مرا در آغوش کشید. و با خون گرمی بدون هیچ گونه ناراحتی و دلخوری مثل قبل با من بر خورد کرد. رفتار سودا باعث شد من هم مثل او با او برخورد کنم. گویی انگاری که من از

برادرش طلاق گرفتم و زندگی برادر برادرزاده اش را نابود کرده ام. بعد از خوردن شام و پرسیدن احوال پدر و مادرش سودا پرسید: برای دندان پزشکی چند سال باید درس بخونی؟

چیچک جلو تر از من گفت: پنج سال خوشبختانه ما ترم چهارم ایم  
\_\_ یعنی سه سال دیگه اینجایی

شانه بالا انداختم و گفتم: فکر کنم

چیچک بلند شد و گفت: من می رم دوش بگیرم

و به طرف اتاقش رفت و من هم به سودا گفتم: بیا بریم اتاق رو نشون بدم

\_\_ ممنون. بلند شد و با هم به طرف اتاق خوابش رفتیم. نمی دانم چرا

دل می خواست از سانر بپرسم؟ ولی روم نمی شد هر چی باشه با اون بلا هایی که من سر داداشش

آورده بودم بازم خانوم بود به روم نمی آورد. فردای اونروز همراه سودا ا به دیدن گالری که برای نمایشگاهش در نظر گرفته بود رفتیم. قرار بود عصر اونروز تابلوها و نقاشی هاش از

استانبول برسه برای همین من تنها برگشتم. استرس شور و هیجان سودا به من و چیچک هم سرایت کرده بود با همکاری من و چیچک خیلی زود نمایشگاه راه اندازی شد چون نمایشگاه به بلوار

طلعت پاشا نزدیک بود من و چیچک به دیدن موزه فرهنگ و موزه نقاشی هم رفتیم و کلی از خودمون عکس گرفتیم مادر و پدر سودا همان روز افتتاح نمایشگاه برای دیدن کارهای سودا آمدن

و برگشتن رفتارشان با من زیاد صمیمی نبود مثل غریبه هم با من رفتار نکردن جدیداً" خیلی نازک نارنجی شده بودم مدام می خواستم توی دید باشم ولی خوب که فکر می

کردم بازم خانواده

آیهان خیلی با اصالت با من رفتار کرده بودن .سر میز صبحانه چیچک پرسید : امروز  
چکاره ایی ???

هیچ

\_\_\_ تو تا حالا رفتی مقبره آتا تورک ??

\_\_\_ نه !!

\_\_\_ پس بریم اونجا رو بهت نشون بدم این مقبره که برای آتا تورک ساختند در واقع به  
روی یه تپه خیره کننده تو بخش آنتیپ قرار گرفته خیلی قشنگه . باید ببینی...  
بلوز شومیز سفید جذبی به تن کردم که با جین یخی ام خیلی می اومد که تازه از  
مرکز خرید پانورا خرید ه بودم خیلی قشنگ بود بعد از مدتها آرایش کامل کردم و تو  
آینه به خودم بوسی

فرستادم . بعداز دیدن مقبره به یه فست فوت رفتیم وساندویچ سفارش دادیم و در آخر  
تصمیم گرفتیم به دیدن سودا برویم که در کمال تعجب با سانر روبه رو شدم اونم جین  
آبی کمرنگ به همراه

پیراهن هم رنگش پوشیده بود با کمر بند سفید براش بد جوری خوشتیپ شده بود که  
وقت معرفی چیچک بهش سودا من را هم مثل غریبه ایی به سانر معرفی کرد .سانر  
خیلی عادی وبی تفاوت

به سلامی اکتفا کرد اصلا نمی فهمیدم چه مرگم شده بود انتظار بی خودی از اطرافیان  
داشتم شاید واقعا باورم شده بود که از سانر سر ترم و همیشه سانر را مجذوب وفدایی  
خودم حس کنم در

حالی که من سانر دیگر نسبتی با هم نداشتیم ....حالا که نامحرم واز هم دور بودیم  
چقدر به چشم می اومد  
( ( شاید واقعا دوری دوستی میاره ))

فصل دوازدهم

□

از لحظه ایی که بیدار شده بودم تمام بدنم کوفته و درد میکرد .گویی کوهی کنده بودم  
که شدیداً درد میکرد .وخته وبی روح به نظر می رسیدم ...  
خوشبختانه روز تعطیلی و یکشنبه بود .خستگی ام را با خمیازه های بلند نشون می دادم  
...برای خوردن صبحانه داخل آشپز خانه شدم . سودا در حال خواندن روز نامه بود

## وچیچک پشت میز

داشت شکلات خامه ایی با تست می خورد. عاشق شکلات خامه ایی بود. هر چقدر که می‌گفتی خنگ میشی قبول نمی کرد. همیشه تو بساطش رو به راه بودی به طرف صورت سودا قرمز بود

پرسیدم : به طرف صورتت چی شده ؟

که با پرسش من چیچک با صدا خندید. با لبخند گفت : بابا تو دیگه کی هستی ؟ یا ما رو مچل خودت کردی .....

مات به هر دوشون نگاه کردم صدای زنگ موبایل چیچک بلند شد و چیچک از سر میز بلند شد. وقتی از مقابل سودا می گذشت گفت: خون خودتو کثیف نکن .... چند سال هم اینجا حرص بخوری

این خبر نگارا کار خودشون رو می کنند. نه که سانر چه از نظر قیافه چه از نظر مالی و تیپ نامبر وانه معلومه که تو چشمه شب رو با کی می گذرونی .... بی حوصله از نفهمیدن حرفای چیچک به چیچک گفتم : موبایلت خودشو کشت .... چون اسم سانر ما بین حرفاشون بود شاخکام فعال شده بود ....

چیچک رفت سودا بی حوصله روز نامه رو انداخت رو میز و گفت: حق دارن که اسم روزنامه شونو گذاشتن شکار لحظه ها .... واقعا چی شکار کردن ??? نگاهم روزنامه را دنبال کرد عکس سانر بود در حالی که یه زن جلوش ایستاده تابلو بود که همدیگه رو می بوسیدن ....

چیچک در حالی که گوشی به دست داشت با صدا گفت: سودا بیا تو ماگازین ((برنامه ی تلویزیون ترکیه که تمام خبرهای داغ و جدید هنرمندان, هنر پیشه گان, خوانندگان, ثروتمندان را در آخر

هفته ها سوژه و خبر رسانی می کند )) داره سانر رو نشون میده....

چند بار مجری با صدای بلند و باهیجان می گفت : شوک شوک

بین یاپیم شیرکتینین صاحبی گجیبی کیمینله ??

((توجه توجه صاحب شرکت هزار سازه شب را با کی گذارند؟؟؟؟))

قلبم از جاش داشت در می اومد. نه داشت می ایستاد یعنی چی که سانر با یه زن بود؟؟ چرا فکر می کردم سانر هنوزم دوسم داره؟؟ ... و او رفته روی کاناپه افتادم واز استرس به جون

انگشتم افتادم ... و نگاهم همچنان در تلویزیون قفل شد صورت دختره رو شطرنجی کرده بودند تا مردم را کنجکاو کنند دختره کیه ؟ لعنتیا, عوضیا, از ذهنم. به دختره

گذشت "" لعنتی پدرتو در

می یارم ..اون دستایی که به سانر من بخوره از بیخ می برم ...سانر رو بگو معلوم نیست سلن رو به کی سپرده؟ اومده خوش گذرونی ... ""  
دوباره شوک شوک گفتن اون مردک مجری رو عصب هام داشت یورتمه می رفت مردک دیوونه رو کن که اون دختره کیه دیگه ...  
فکر کنم واقعاً اون لحظه اگه یکی پیشم بود قاتلش می شدم  
دوباره شوک شوک اصلا متوجه نمی شدم رگ غیرتم زده بود بالا ....ایرانلی کیز کیم  
???? ( این دختر ایرانی کیه )

صحنه های رقص سانر با دختره تو دیسکو می آمد که مدام سانر از دست دختره می گرفت و دختره می چرخید یه پیرهن عروسکی تنش بود که به رنگ سفید و صورتی صورت دختره مدام

زیر رقص نورها می رفت وقابل تشخیص نبود ولی کثافت چه اندام واستایلی داشت حرومش بشه انگاری هم دختره مست کرده باشه وهم سانر از خود بی خود شده مدام از هم لب می گرفتن.

ودوربین ماگازین رفته بود. تو حلقشون از خودم پرسیدم : تا حالا منو اینطوری وسوسه انگیز بوسیده؟ من که به خاطر نداشتم که با سانر این چنین معاشقه ایی داشته باشم؟ کم مونده بود گریه

ام در بیاد. اصلا از احساس الانم سر در نمی آوردم ...یعنی چی؟ که داشتم برای سانر یقه جر می دادم؟

صدای چیچک از افکارم منو جدا کرد : دزد حاضر بز حاضر میگم چرا پیرهن این دختره ایرانلی برام آشناست پس ناقتلا تو هم بلدی زیر آبی بری این همون پیراهنی نیست که از پانورا

خریدیم. پس بگو بروسلی بازی دیشبت با سودا به خاطر ندادن آدرس سانر به همین خاطر بود آی کلک بگو قاپ سانر رو چطوری دزدی؟ که من با اینهمه تجربه نتونستم ولی خودمونیم زدی

دخترمونو نا کار کردی ??...

اشاره اش به صورت قرمز سودا بود یعنی کار من بود ...سودا با خنده که سعی در ماستمالی اصل ماجرا داشت گفت: چیه زن دادش چرا مثل آلیس در سرزمین عجایب خیره شدی؟ خوب

مجتونو گرفتن تنها تنها دیسکو کلاب چه شیطونایی هستین رو نکرد ه بودین سانرم تا حالا اینطوری خفت گیری نشده بود .ولی وقتی می گفت با تو یه مرد دیگه اس باورم نمی شد

با شتاب از دست سودا گرفتم وبه اتاق خوابم کشوندم وپرسیدم: تو می دونی من دو شخصیتیم ???

سرش را تکان داد که یعنی آره وبعد گفت: دیشب وقتی سانر تو رو رسوند گفت که احتمالا هیچ کدوم از این ماجراها رو به خاطر نیاری ولی من باور نمی کردم به خاطر اون سیلی که به

صورتم زدی باهات قهر بودم ولی حالا فکر می کنم باید ببخشم ولی عجب ضرب شخصی داری خودمونیم

با من من گفتم:میشه برام از اولش تعریف کنی ?  
\_\_\_\_\_ بعد از شام که رفتی بخوابی ...

تقریبا نیم ساعت بعدش اومدی آدرس سانر رو ازم خواستی وقتی بهت ندادم باهام دعوا کردی یه جوری مثل گیس وگیس کشی تا چیچک اومد ازهم سوامون کرد همون لحظه سانر زنگ زد تو با زرنگی با موبایل من با هاش قرار گذاشتی وبا یه تیپ سانر

کش رفتی سر قرار ...تقریبا سه ساعت بعد با سانر برگشتی همون موقع سانر بهم گفت تو دوشخصیتی که نیمه ی وجودت سانر روقبول داره ولی نیمه دیگت پیش میزنه. از سانر پرسیدم از

کجا می فهمه کدوم شخصیتیه ? گفت از چشمات چون اون شخصیت عشقیش که به چشمام خیره میشه با محبت نیگام می کنه ولی شخصیت تنفریش نگاهش رو همیشه ازم می گیره

.....

با حال زار روی تخت افتادم چرا هیچ کدومش یادم نمی اومد...چرا???



چرا از این همه آدم من نباید نرمال باشم تا کی باید از این بترسم و ندونم که شب چکار کردم سر از کجا ها در آوردم. صبح وقتی پا میشدید یکی آگه بگه کل شب با موبایل حرف می زدی ولی

خودت به خاطر نداشته باشی چی؟ چیکار می کنی ???  
همه ی قسم و آیه ها رو بیارید هیچ کس باور نمی کنه اونم وقتی مدرکش دیدن باشه شنیدن کی بود مثل دیدن مصداق من و چیچک بود  
رفتم مخابرات پرینت گرفتم منی که یه مطلقه ام و از خانواده ام طرد شدم هر از گاهی میخی به تخته بخوره ملینا زنگ بزنه آخه من کسی رو ندارم؟ چرا باید پول موبایلم سر به فلک بکشه .  
طوماری که دستم بود واقعا یه طومار بود تا به پرینت یعنی من چقد حرف با سانر داشتم. این همه ، تماسا همشون یه طرفه اونم از طرف من بودش , ... اصلا نمی دونستم با این بد بختی

چطوری کنار بیام ???

سودا برگشته استانبول. سانر تبریزه. من چیچک روزا با هم کل کل داریم. ولی در کل دوستای خوبی برای هم هستیم. من آگه به جاش بودم می فهمیدم یه دوست دو شخصیتی دارم مطمئنم مثل

اون رفتار نمی کردم واقعا دل پر جراتی داشت که با من همخونه بود. من که از خودم و شبام می ترسیدم به نظرم دو شخصیتی بودن خیلی وحشت ناک بود. اینکه ثبات نداری و پایه های زندگیت

لرزانه... این زندگی من بود ... دور از خانواده و سرزمین غریب نگران وضعیتم بودم

...

و روزها پی هم می گذشت با تلخیها و خوبیهایش تنها کاری که برای من انجام شد آشناییم با یک پیسکولوک ( روان شناس) به اسم هاگان کاراجا بود روی هر دو شخصیتم کار و مطالعه می کرد

.. در این مدت میلاد سه بار خودش به تنهایی و دوبار به همراه افسانه همسرش با ایلیا و ملینا به ترکیه اومده بودند مامان هم قایمکی چند باری تماس گرفته بود .  
روز اول دانشگاه از آخرین ترمم بود. برای خودم خیار و گوجه برای صبحانه درست کرده بودم. و مشغول بودم که چیچک با لبخند به لب پرسید: بعد از دانشگاه چکاره ایی ???

\_\_\_ می خوام یه سر برم پیش هاگان ??

\_\_\_ هاکان اونوقت سانر بیی ( سانر آقا ) می دونه شما هر هفته پیش هاکان بیی پلاسی

...

\_\_\_ فکر نمی کنم به سانر ربطی داشته باشه ???

\_\_\_ هرکس سنی سانرین اشی بیلورلار! ( همه تو را زن سانر می دونند!)

\_\_\_ بسه چیچک اول صبحی حالمو نگیر.....

از پشت میز بلند شدم. چیچک با خنده گفت: دیشب فهمیدم اون روت که عاشق پیشه اس تلفن رو کجا قایمش کرد ...

چنان سرم به طرفش برگشت که صدا داد. وقتی چیچک دید منتظر راپورتش هستم گفت: کشوی پاتختی تو در بیاری اونجا کشفش می کنی

به طرف اتاقم رفتم. و کشوی پاتختی رو بیرون کشیدم. هر شب موقع خواب موبایلم را به چیچک می دادم تا به سانر زنگ نزوم. ولی بعد ها چیچک می گفت سانر برام یه موبایل اپل خریده که

من هیچ وقت ندیده بودمش

یه اپل خیلی خوش دست سفید که یه آویز استیل که دوست دارم به زبان ترکیه بود .

(seni seviyorum) سنی سویورم

اس ام اس های عاشقانه چه از این طرف چه از اون طرف، عکسهای رد و بدل شده حس یه مادری رو داشتم که مچ دخترش رو گرفته ...گر گرفته بودم قاب عکس خاتم کاری سانر و البوم

کوچکی از عکسهای مشترک با دیدن اونا فهمیدم این شخصیتیم یه بعد اضافه ما بین دو تا عاشقه سانر این هویت منو طلاق داده بود نه هویت گسسته ام رو ...بیاید با هاکان حرف می زدم دیگه

تحملش رو نداشتم حالا که نه آروینی وجود داشت نه عشق آروینی حاضر به فداکاری بودم تا روحم را به سانر پیشکش کنم. دیگه قید دانشگاه را زدم و به مطب هاکان کاراجا رفتم خوشبختانه

خیلی زود منو پذیرفت یه نوع احترام ویژه ای بهم قایل بود حرفاش و حمایت هاش منو واقعا امیدوار می کرد که از پس این بحران می تونم به خوبی بر بیام با گفته منشی اش وارد اتاقش شدم مثل همیشه کروات زده شیک و پیک پشت میزش بود .

سلام دادم با خوش رویی جوابم را داد و شروع کردم به تعریف ...هر چیزی که می دونستم وگفتم که می خوام یک دل ویکرنگ بشم

\_\_\_ منتظر چنین روزی بودم که بخوای سانر رو قبول کنی چون با حساسیت هایی که نسبت به سانر از خود ضمیر ناخود آگاهت نشون می دادی یعنی آمادگی پذیرش عشق سانر رو داری

\_\_\_ حالا فقط بگو من چیکار باید کنم ???

\_\_\_ تو به قدری دور خودت و نفرتت از سانر حصار کشیدی که شخصیت عاشق پیشه ات داره مثل دختر نابالغ همه چی رو ازت پنهان کاری می کنه از همین امروز مدام سعی کن به

سانر فکر کنی تا رفته رفته هویتت یکی بشه. قول میدم خیلی زود به نتیجه بررسی برای مشاوره حتما منو در جریان عملکرد ات بذار .....  
با خداحافظی با هاکان به مقبره آنا تورک رفتم سکوت اونجا باعث آرامشم می شد برای اولین بار با یک دید خریدارانه به سانر فکر کردم ....

## فصل سیزدهم

سودا با خنده گفت: وای هاکان چند ساله که ندیدمت. چقد قد کشیدی ?

هاکان ریز نگاهش کرد و با خنده پرسید: چند سالته مادر بزرگ ?

\_\_\_ مادر بزرگ. آخه من چی بگم !

\_\_\_ هر چی دل تنگت بگه !

\_\_\_ ا هر چی نمی گم تو لوس می شی، خیلی لوسی

و با حالت قهر صورتش را از هاکان گرفت برای درمانم هاکان پیشنهاد داده بود تا در باشگاه اسب دوانی عضو شوم و امروز که سودا به آنکارا آمده بود همراه بود. و با هاکان آشنا در آمده

بود با راهنمایی هاکان لباسهای سوارکاری که هنگام آمدن خریداری کرده بودیم را به تن کردیم از شلوار سوارکاریم بیشتر خوشم می آمد ساپورت مشکی خیلی جذب بود. با چکمه های

مشکی بلند و کلاه مخصوص سوارکاری رو به سر داشتم سودا هم تیپ مشابه ایی مثل من داشت. سودا چون سابقه سوار کاری رو داشت همین که سوار اسب قهوه ایی رنگ شد یورتمه کنان

دور شد هاکان هم بعد از سپردن من به مربی سوار کاری با اسب سفیدی به قسمتی که سودا رفته بود تاخت. احساس می کردم آشنایی هاکان و سودا یک آشنایی از قبل پیش

تعیین شده اس . آنها

چیزی فراتر از دوست اجتماعی باهم بودند....  
اولش خیلی از سواری می ترسیدم وقتی به ترسم غلبه کردم خیلی راحت توانستم با  
اسبی که سوار بودم ارتباط برقرار کنم.  
آمدن سودا مساوی بود با کشیدن برنامه های دخترانه برای خوشگذرونی ... جالبش  
این بود که هاگان هم جزوه این برنامه ها بود ....دیگه کم کم شکم به یقین می پیوست

....

فردای اونروز سر از کوهپیمایی در آوردیم که راه رو نرفته برگشتیم ناهار رو هم  
هاگان و سودا پیتر درست کردن شب هم لونا پارک قرار بود برویم همه برای سوار  
شدن به وسیله ها پایه

بودیم. برای همین به آلتین ( طلا) پارک که پارکی بسیار زیبا و بزرگ تماشایی بود  
رفتیم بعد از وسیله ها قایق سواری و اسکیت کردیم و در آخر هاگان ما را به غذاخوری  
سنتی که همراه با

موسیقی زنده غذا سرو می کرد برد همراه غذا کمی هم مشروب سرو شد. از همشون  
بی جنبه تر من بودم خیلی زود یه گیلان روم تاثیر گذاشت. و با آهنگ قدیمی سیبل  
جان ( خواننده معروف

ترکیه) با خودم حال می کردم با صدای بلند خواننده رو همراهی می کردم. کمی شل  
شده بودم. بعد از لحظاتی دختری هم منو همراهی کردند و با دختری صدامون رو گرفته  
بودیم سرمون تا اینکه

نگاهم روی نگاهی که خیره ام بود ثابت ماند چند متری با من فاصله داشت به یکباره  
به طرفش. پرواز کردم و از گردنش آویزون شدم و دستهایم در دو طرف صورتش  
قرار گرفت مثل تشنه

ایی به آب رسیده که می خواست سیراب شود باورم نمی شد این من خود واقعی ام بود  
همه را حس. می کردم همه را نه در خلصه بودم نه در توهم .... خود خود هویت واقعی  
ام و بعد به ناگه

معه ام ش\* ر\* ا\* ب اصیل را نپذیرفت و همه را بالا آوردم

همین که چشم باز کردم به یاد دیشب افتادم. منه مست و حالت تهوع ام و بعد نگاه شیفته سانر ... از مقابل چشمهایم گذشت ....  
اینجا دیگه کجا بود؟ بلند که شدم حس کردم در دیوار ها هم با من کج می شوند. مثل این بود تو قایق باشیم. صدای مرغای دریایی به گوش می رسید. نه مثل نبود خودش بود. تو دریا بودیم.

لباس خواب کوتاهی به تن داشتم که چینهای ریزی زیر سینه اش بود و با نخهایی به حالت پاپیون بسته می شد چون قایق رو به خاطر آوردم خیالم از بابت اینکه دزدیده نشدم راحت شد پاهایم

را بر روی پارکترها که می گذاشتم سرمای پارکترها به وجودم نفوذ می کرد. به بالا رفتم هیچ کس نبود صدای سانر را از روی عرشه شنیدم که با موبایلش حرف می زد.

با دیدنم بلند شد و به طرفم اومد پرسید: خوب خوابیدی؟  
سر تکان دادم اصلا نمی دانستم چه عکس العملی نشون بدم از خودم، می خواستم از کنارش رد بشم که سانر از مچم گرفت به طرفش برگشتم و او به چشمهایم زل زد با لکنت پرسیدم:

چی.....چی شده چرا اینطوری نگام می کنی ???  
\_\_ می خوام ببینم تو قالب کدوم شخصیت هستی ??  
همون لحظه به یاد حرفای هاکان افتادم اینکه باید کاری می کردم که نفهمه تو قالب کدوم شخصیتیم هستم. سرم را به طرفش متمایل کردم که لبه اش رو مماس با لبهام کرد و گفت: این چندومیش

میشه

سوالی نگاش کردم: چی چندومیش میشه??  
\_\_ مهریه هزار تا بوسه ات ??  
به گوشام اعتماد نداشتم که واقعا اینطوری شنیدم با صدای گرفته گفتم: مهریه برای ازدواجه ما که ..  
\_\_ خودت گفتی که حاضری موقت هم زخم بشی دیشب از اینترنت سرچش کردیم و تو مهریه تو هزار بوسه انتخاب کردی اونم برا یه سال. با هم گفتیم ( زَوْجَتُ قَبِلْتُ ) یادت نمیاد ??

می دونستم تو صیغه این دو کلمه مهمه که گفته شه برای همین زیر لب تکرار کردم. و برای اینکه پیاز داغش رو بیشتر کنم خودم پیش قدم شدم و لب رو لبه اش گذاشتم.

بعد از چند لحظه سرم را زیر انداختم و رفتم به بهانه لباس عوض کردن تا از شرم نگاهم بهش کم کنم تا به حال تجربه پیش قدم شدن را نداشتم و حالا خجالت می کشیدم

..  
سارافون کوتاه دانتل که رنگ صورتی ملایمی داشت با ژلیه لی که با مرواریدای صورتی خوشگل تزیین شده بود. به تن کردم  
خیلی عروسی و به اندام می اومد. بالاخره سانر رو از آشپز خونه قایق پیدا کردم در حال که مشغول خرد کردن گوجه های رسیده بود با دیدنم با محبت گفت: الان یه چیزی سرهم می کنم .

بخوریم

سر تکان دادم و پرسیدم: کی بر می گردیم??

\_\_ تا هر وقت که بتونی جلوی ملیس خبیث رو بگیری هانی ... تو خودت گفتی که می تونی آره.??

وای برای هر دوشخصیتیم اسم هم انتخاب کرده اولی خبیث و ملیس دومی عاشق و هانی و به صورتم خیره شد گویی می خواست آنالیزم کنه به طرفش رفتم و چاقو رو از دستش گرفتم و خودم

را به درست کردن سالاد مشغول کردم.

نفسای گرمش که به گردنم می خورد مور مورم میشد نگاهش با شوق و اشتیاق آمیخته بود با هیجان گفت : هیچوقت نفهمیدم آشپزیت تا در چه حده ???  
گویی تحمل نداشت که گذاشت و سر تکان داد و رفت  
دلَم می خواست بهش بگم بیچاره تو از من چی می دونی که ولی نتونستم همینطور که اخلاقم باهانش فرق کرده بود حسمم بهش خیلی عوض شده بود یه جورایی می خواستمش ... اونم از ته

قلیم از موادی که آماده کرده بود فهمیدم می خواسته ماکارونی بار بذاره زود و فعل بداع همه رو آماده کردم میز رو خیلی باسلیقه ی کد بانو گریم چیدم و از گلدان کوچکی برای تزیین استفاده

کردم کلاً بوی چرخ کرده وقارچ گرفته بودم. برای همین رفتم یه دوش گربه شویی گرفتم. و آرایش ملیحی به چهره ام نشوندم و خیلی ریلکس اومدم سر میز صداس کردم جوری که باورم شد

قبلاً هم اینطوری صداس می کردم

\_\_ عشقم ناهار آماده اس??

\_\_\_ وای روده بزرگه روده کوچیک رو خورد ...  
با بهت به من خیره شد می تونم قسم بخورم که از اول هم فهمیده که دارم نقش بازی می کنم من خود هویت واقعی ام .مگه میشه نفهمه اونم آدمی به تیزی سانر .. عمر اونم داشت خودش رو

می زد اون راه وبازی می کرد برا من خدا آخر عاقبت این بازی رو به خیر کنه !!!  
بشقابش رو به طرفم گرفت تا براش. ماکارونی بکشم کشیدم که با لبخند گفت : با هم بخوریم  
صندلیش را متمایل کرد وبه زانویش اشاره کرد فهمیدم که می خواهد روی زانویش بنشینم ...  
احساس گرمای شدیدی می کردم.ولی با این وجود رو زانویش نشستم و باهم در یک بشقاب وبایک قاشق وچنگال استفاده کردیم با عشق دنیا یه رنگ دیگه اس ومن تازه داشتم کشفش می کردم

وفاتح سرزمین عشق می شدم لذت این خوردن غذا بد جور زیر دندونم رفت واز اینکه بیهوده این لذت ها را فدای هیچ وپوچ کرده بودم از دست خودم دلخور و ناراحت بودم .....

بعد از ناهار باهم ظرفها را شستیم تازه فهمیدم سانر چه آدم پایه وشوخی است مدام سر به سرم می گذاشت وبایه بوسه هم از دلم در میاورد .  
غروب با پیشنهاد سانر شیرجه زدیم به آب دریا همه ی اینا خوشبختی مگر نبود باقایق تقریحی شیک وبا کلاس توی دریای نیلگون

مدیترانه با مرد جذابی ... مثل سانر بودن خود خود خوشبختی بود  
بعد شنای عالی که مدام از دستش لیز می خوردم مثل ماهی قرمز تنگ بلوری مایوم به تنم چسبیده وخدا رو شکر کردم سانر خودش بلد بود قایق را برونه و قایق ناخدا نداشت مرد غریبه

نداشت ...به روی عرشه که آمدیم همدیگر را ماساژ دادیم و روغن زدیم هوا فوق العاده ولذت بخش بود

فصل چهاردهم

□

همانطور که گفته بود یخ مرغ باز شده بود. بعد از شستن ,روی سینی فر نمک و ادویه کاریش و روی جوجه گردان نصبش کردم. ودرجه ی فر را میزان کرده.به سراغ

## سالاد ر فتم همچنان به

من خیره و کارهایم ر نظارت می کرد خیارها را جلویش که گذاشتم خودش فهمید و کاردی برداشت خیارها را پوست کند منم کاهو ها را شستم با اینکه برای دومین بار آنجا آشپزی می کردم

ولی به طور باور نکردنی همه ی مواد غذایی بدون هیچ کم و کاستی مهیا بود. کمی هم سیب زمینی سرخ کردم یک میز شاهانه برای خودمان چیدم ... دوباره گلدان کوچک را وسط میز قرار

دادم ... سانر رفته بود دوش بگیرد تا بر گردد مرغ سرخ شده را از فر خارج کردم. روی میز گذاشتم .. کارد و چنگال بشقابها را چیدم. در حالی که موهایش را با حوله ی سر خشک می کرد

سوت معروفش را زد و گفت : به به چه بویی ...  
\_ از یخچال آب و نوشابه را هم به سر میز آوردم با خنده گفتم : یه چیزی کمه ... اگه گفتی ..??

\_ شمع ؟ گل و پروانه اینجا تشریف دارند  
به خودش و من اشاره کرد که خودش گل پسر و من پروانه خانوم تشریف دارم با اخم گفتم : نه نون نداریم غذامون نونیه ...

\_ بی خیالش ... ما دوتا همین از پس این مرغ درسته بر بیاییم .  
\_ ولی مامان می گفت نون برکت سفره اس ...  
\_ ببین جیگر وسط دریا نون از کجا بیارم , بیا که می خوام کارد و چنگال رو بذارم کنار مثل انسانهای اولیه با دندان و دست بخورم . وای که چقد گشمنه ...

از استخوان پای مرغ گرفت و پیچوند اگه کس دیگه ایی این کار را می کرد چندشم می شد ولی او سانر بود و سانر من, ران مرغ را به دندان کشید .. منم به تقلید از او ران دیگر را با خنده به

دندان کشیدم ... هر دو به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده ...  
\_ وای اگه مامان اینجا بود پوست دوتامون رو می کند . خوشحالم بعضی وقتا خیلی پایه ایی ...

هیچ نگفتم عاشقانه چنگال را به کاهو و خیار , سس زدم و به طرف دهنش گرفتم. تا دهنش را جلو آورد چنگال را پس زدم ... و به دهان خودم گذاشتم زیر لب غرید: حروم



خور... منکه راضی

نبودم ...

و چنگال خودش را پر از سالاد کرد. و به دهانش نزدیک کرد. که به یکباره چنگال را به طرف من گرفت و گفت: تا این چشمهای گربه ایی اینطوری با حسرت به من نگا کنه مگه این از گلوی

من پایین می ره ...

مثل همیشه محبت بی حد و شائبه سانر همیشه با عشق همراه بود. اونی که خرده شیشه داشت مثل همیشه من بودم ...

داشتم میز را جمع می کردم که ظرفها را از دستم گرفت و گفت: من جمع می کنم تو بهتره بری یه دوش بگیری ...

من که بچه نبودم که به من تذکر می داد. دوش بگیرم. هر چه باشد این دوش گرفتن مسله ی خصوصی و مربوط به بهداشت شخصی بود. ولی هیچ اعتراضی نکردم. نمی خواستم رابطه ام با

او خدشه دار شود.

رفتم حموم... هر چه باشد و نباید همیشه او در مقابل من انعطاف و نرمی نشان می داد. در زندگی باید هم مرد و هم زن هر دو نرمی به خرج می دادند تا مسله ایی پیش نیاید... موهایم خیس

بودند و تنپوش حوله ایی کوتاه سرخابی به تن داشتم... سانر جلوی تلویزیون و با کنترل دنبال شبکه ایی می گشت تا سر گرم شود خیلی خوب بود که قایق رسیور و دیش هم داشت ...

با دیدن من سرش را بلند کرد... مثل غریبه ایی زل زد به من... از نگاهش به من چند ش ام شد... پرسیدم: چیزی شده ???

\_\_\_ نه داشتم فکر می کردم چه خوبه همیشه تو این قالبیت بمونی ...

تا خواست به طرفم بیاید. با عجله در اتاق خواب را بستم. و قفل کردم... پشت در ایستاد. و چند ضربه به در زد با عجز و التماس گفت: هانی... خواهش می کنم در رو باز کن شوخی کردم

... منکه اینطوری تلافی کنی... تا پشت در اتاقت بخوابم ...

داد زدم: اتاقمون نه اتاقت ...

\_\_\_ باشه خانوم هر چی تو بگی... دلت میاد امشب بدون من بخوابی... خواهش می کنم در رو باز کن پس فردا مسافریم...

\_\_\_ بی خودی اصرار نکن سائر آیهان چون فایده نداره تا فردا صبح از این اتاق بیرون نمی آیم. حالا برو بگیر خواب روی کاناپه ...تا تو باشی چشم چرونی نکنی ...  
\_\_\_ وقتی اسم فامیل کنار اسم به کار می بری مثل این آمریکایا خطری میشی  
\_\_\_ همینی که هست

\_\_\_ جون من از خر شیطون پایین بیا. به جان عزیزت شوخی کردم ...من که نمی خوام انبیت کنم ...چرا لج کردی دختر ...  
\_\_\_ شاید یه آهنگ خوب برام بخونی. نظرم عوض بشه این یه پیشنهاده...  
\_\_\_ چقد بد سلیقه ایی دختر این وقت شب کی حال خوندن داره  
\_\_\_ خودت گفتی چند تا آهنگ ایرانی بلدی ...

غر غر کنان از پشت در کنار رفت. کلید را از قفل در آوردم و روی دستگیره ی در هم پارچه ایی انداختم. نمی خواهم داخل اتاق را دید بزند و خیلی راحت رقتم طرف میز آرایش ...

خوشبختانه هانی فکر همه جا را کرده بود. دنبال لباس خواب گشتم. از کشوی کمده پیدا کردم لباس خواب قرمز رنگ حریر ...پوشیدم وبعد موهای خیس را سشوار زدم وبعد بابلیس را در

آوردم ونوک موهایم را پیچ دادم تل قرمز ی را از میان هتها پیدا کردم.وبه سرم زدم ...با خودم اندیشیدم چطور یه مرد می تونه اینهمه منظم و خوش سلیقه باشد.

آنهم با روحیه ی ماجراجوی سائر که اصلا باور نکردنی به نظر می رسید ...با دقت شروع کردم به آرایش ...  
صدای نا هنجار گیتارش را شنیدم که با عصبانیت می نواخت ...حرصش در آمده بود ..چند دقیقه که نامنظم وخارج از ریتم نواخت ولی بعد با حس شروع کرد به نواختن صدای آهنگی که

می نواخت برایم آشنا بود.

آهنگ سلطان قلبها بود

نوای خوش طنین وصدای لهجه ی ترکیش قلبم را زیر ورو کرد ....

\_\_\_ یه دلم میگه برم برم

یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره این دلم

سلطان قلبم تویی تو.....

بقیه اش رو هم که بلد نبود دوباره از اول شروع کرد ....

خط چشم کمی مالیده شد به روی پلکم... با گوش پاکن ظریفانه پاکش کردم. ر ژ را هم مالیدم دنبال لاک سرخابی گشتم... بالاخره کنار لوازم دکور چیده شده روی میز پیدا کردم... معلوم بود

سانر طبع ثروتمندان را به ارث برده چون برای یه مرد این چیز ها آموختنی نبود. پس سانر از کجا اینها را می دانست یک چیز ذاتی تقریباً موروثی... فقط جواب سوالم ممکن بود باشد. به

من گفته بود هانی یعنی نیمه ی عاشق پیشه شخصیتم همه وسایل مورد نیازم را جمع کرده ولی من که می دانستم از وقتی روحاً عاشق سانر شده بودم یک روح و یک جسم شده بودم... دیگر

دوشخصیتی نبودم و حال روحاً و جسماً همه کارها و احساساتم را حس و لمس می کردم مثل سانر که دو رابطه اول را حس نکرده بود ولی وقتی عاشقم شده بود او هم دیگر نرمال شده بود اینها

تمام فرضیه های هاگان بود که حال من قبولش داشتم....  
به ناخنهای پام هم لاک زدم. به سراغ عطرها رفتم که روی یکی عطر گِجَه ( شب )  
و دیگری گوندوز ( صبح ) نوشته شده بود. عطر شب را بر داشتم و به خودم پاشیدم  
این پولدارا عطر شب

وروزشون هم با هم فرق می کنه. چه دل خجسته ایی دارن !!!  
جلوی آینه یکبار دیگر به خودم نگاه کردم. درست همانطور شده بودم که دلم می  
خواست در چشم سانر باشم بی سر و صدا در را باز کردم و به تخت برگشتم. حالا  
داشت یکی از آهنگ های

سردار اورتاش که خواننده ترکیه بود را زمزمه می کرد.... چند بار به اسم و عشقم  
صدایش کردم. بعد از چند ثانیه جواب داد که گفتم: می تونی برام یه لیوان شیر بیاری  
...??

از صدای قدمهایش فهمیدم رفته شیر بیاره  
از ذهنم گذشت کاش گلبرههایی داشتم تا به شکل قلب در بیاورم.... چون او را  
پرستیدن هم برایش کم بود. فاصله عشق و نفرت واقعاً به تار مویی بند بود من کجا  
بودم و حال در چه عالم

.....

قلبم مانند پاندول ساعت می زند. به خوبی می توانم بالا و پایین آمدن سینه ام را با هیجان حس کنم ...  
نا باورانه نگاهم کرد. وبا عجله لیوان شیر را کنار تخت گذاشت ... سرم را بالا کردم  
و مستقیم در چشمانش خیره شدم ... کاملاً از دیدنم در آن هیبت جا خورده بود ... نگاهش  
پر از تمجید

تحسین

بود....

چشم باز می کنم. آنکارا هستیم تو واحد من و چیچک ((هم آغوش)) با سانرم... آخر  
هفته عالی و رمانتیکی را با سانر در قایق تفریحی گذارنده ایم ... آگه تماس از تبریز  
مبنی بر بی قراری سلنا

برای پدرش نبود. شاید همچنان در دریای مدیترانه خوش می گذارندیم. سانر جسته  
و گریخته از وابستگی سلنا به خودش را به من گوشزد می کرد. به قول هاگان هنوز  
هفت خان رستم ها داشتم.

تا کامل خوشبخت شوم هاگان هم از تاریخ ایران فقط رستم را می شناخت اینو برای  
من تکیه کلام کرده بود. ومی کوبید فرق سرم ....  
دیروز با زنگ وبی تابی سلنا دیگه برگشتیم آنکارا و قراره سانر بر گرده ایران به  
خاطر درسهای آخرین ترمم و امتحانات نمی توانستم پیشنهاد برگشت را بدم .... باید  
می ماندم تا فارغ

التحصیل بشوم تا بعد....

آرام وبی سر و صدا دستهایش را که دور کمرم قلاب شده بود. باز کردم. تا خواستم در  
برم.... مچ دستم را گرفت دوباره به طرف خودش کشید. ... وبا چشمهای بسته گفت :  
اون از همسفر

بودنت که لای جرز. دیوار می خوره. اینم از همسر داریت... همیشه در حال فراری  
... ولی کور خوندی تا من از خواب سیر نشدم. حق فرار نداری ... شیر فهم شدی این  
یه دستوره ...

بی توجه به من محکم دستهایش را قلاب کمرم کرد ... وسرش را روی جناق سینه ام  
گذاشت و خوابید. از بس به سقف و پنجره و پرده های آن خیره شدم چشمهایم آب آورد.  
از دیروز که از

آنتالیاسانر به کوب به آنکارا رانندگی کرد اولش کلی حرف زدیم ولی بعدش از بس چشم به جاده دوختم خوابم برد .  
طراحی قایق با قایقی که در استانبول روز عروسیمان سوار بودیم باعث شده بود گمان کنم همان قایق است ولی این قایق استخر بینظیر آن قایق که اسم مامان سانر ( سارا ) را نداشت و سودا

خودش اسم این قایق را از اِسکی گِمی ( قایق قدیمی ) به سودا تغییر داده بود . و جالبش این بود من بعد از صبحت با سانر فهمیدم . دریایی که به استانبول نزدیکه , دریای سیاه هست نه مدیترانه

,مدیترانه هم به آنتالیا نزدیکه ,وقتی متوجه اشتباهم شدم با سانر کلی خندیدیم سانر گفت: از نظر تو دریا دریاست سیاه یا مدیترانه نداره ...  
حال سانر خسته از رانندگی خواب رفته بود . منم همسفر خوبی براش نبودم . مدام در حال چرت زدن بودم ..بیچاره دیشب یا صدای پخش رو بیشتر می کرد و یا پنجره رو مدام پایین می کشید

تا خوابش ببره ...  
چشم که دوباره باز کردم به جای سانر یه خرس پشمالوی صورتی که روی پیراهنش به لاتین آی لایو نوشته شده بود . خیلی خوشگل و بزرگ بود . با نفسهایی که به گردنم می خورد غافلگیر

شدم ....  
زیر گوشم گفت: گون آیدن هانیم آفندی ناسلسن? ( صبح به خیر خانوم محترم ,چطوری?)  
با خنده جوابش را خیلی محترمانه دادم : مرحابا تشککور لر , ایییم ( سلام , متشکرم , خوبم)

\_\_ نمی خوام بلند بشی خانوم خانوما , خواب دومت از سر اجبار بود . خوبه اینهمه خوابیدی وگرنه اگه دلت می خواست بخوابی معلوم نبود کی بیدار می شدی ? خدا می دونه !!!

با خنده بلند شدم و خرس را به طرفش پرت کردم که رو هوا گرفتش! پرسیدم: این دیگه چیه بغل من گذاشتی ???

\_\_ نیم خندی زد وگفت: وقتی با سلن می خوابم می خوام برم سر کار به جای خودم یکی از عروسکاش رو میذارم .....

\_\_ حالا از کجا پیداش کردی ???

\_\_ رفتم خریدم می خوام بگم مامانش خریده !!!

ماتش شدم که اونم ماتم شد با آوردن اسم سلن یه جوری شدم. یه چیزی چنگ انداخت به قلبم!! الان چند سالش بود؟ من چه مادری بودم حتی نمی تونستم سن دخترمو باسر انگشت حساب کنم؟

حتما توسنیه که شیرین زبونیاش حسابی گل کرده از حرفای سائر هم به خوبی مشخص بود که خیلی به هم وابسته اند .  
به آشپزخانه رفتم مشغول درست کردن چیزی برای خوردن شدم چون هم صبحانه و هم نهار را از دست داده بودیم و همیشه گفتم که عصرانه بخوریم دستهایی از پشت سر بغلم کردند وزیر گوشم نجوا کرد: ناراحتت کردم ؟ ? نباید از سلن چیزی می گفتم !! هانی ببخش ???  
کلمات ریز و اثر گذار بودند ...قطره های اشک از چشممم سرازیر شد ...دلم می خواست سرش داد بزنم همه اش تقصیر توه که من دخترمو نمی شناسم تقصیر توه که من نمی دونم دخترم

چه شکلیه ؟ آگه از روز دنیا اومدنش مجبورم می کردی بشینم بزرگش کنم حالا حس غریبگی بهم دست نمی داد که تو قایمکی برایش به اسم من عروسک بخری ولی همه اینها بهانه بود بهانه

ایی برای توجیح خودم توجیح بدتر از گناه ترک کردن و نپذیرفتن دخترم بود ...  
من برای دخترم نه شوق و نه کششی داشتم ...هر گونه شوقی که خواهان داشته باشد ...انگیزه موتور حرکت و جهش برای علاقه یه مادر به فرزندش میشه و متاسفانه این انگیزه و علاقه در من

مرده بود احتیاج به زلزله بود تا زیر و رویم کند ....  
سائر ساعت ۱۰ شب آنروز به تهران پرواز کرد و من بعد از پرواز ش با اشکهایم بدرقه اش کردم اصلا دلم نمی خواست که از او جدا شوم ....اینم از تاثیرات و مضرات عشق بود

گول گول آس کیم لوتفن ریجا ادریم گری دُن  
( خداحافظ عشقم لطفاً خواهش می کنم بر گرد )

فصل پانزدهم

□

وقتی بود ...  
زبانم نمی چرخید بگویم ...  
که دوستش دارم ...

حالا که رفت... ..

عاشقانه هایم روی این صفحات چرخ می زنند...

پس از پروازی خسته کننده , در دل آسمان تاریک و ظلمانی بالاخره داشتم به مقصد می رسیدم  
بلند شدم وبه W.C رفتم .از آئینه ی بالای سر روشویی نگاهی به چهره ی رنگ پریده  
ام انداختم .احساس می کردم هر چه به مقصد نزدیک می شدم همان مقدار تپش قلب  
می گرفتم .وبه

لحظه موعد نزدیک می شدم لحظه ایی که برای این وصال سه سال از بهترین سالهای  
عمرم را هدر داده بودم .با کینه و لجبازی و سبکسری های بچه گانه آن را پوچ شمرده  
وازدواج وشوهرو

بچه ام را در این بازی باخته بودم .و حال فقط با تیکه به یک جمله بر می گشتم  
گول گول , آش کیم لوتفن ریجاادریم گری دُن ( خداحافظ, عشقم لطفاً , خواهش می کنم بر  
گرد)

لحظه آخر نفهمیدم این تکه کاغذ چطور متلاطم ام کرد .دست خط سانر بود .با زبون  
بی زبونی خواسته برگردم .این سه ماه بی صبرانه منتظر بودم تا برگردم برای جبران  
واز دوباره پایه

های زندگی را کنار سانر و سلن بنا کنم  
باید عجله می کردم .بعد از سه ماه دیدارمان بی روح و بی رنگ جلوه می داد .به  
همین خاطر خیلی زود وسایل مربوط به رنگ و لعاب چهره را روی سنگ روشویی  
گذاشتم ومثل نقاش ماهر

وچیره دست , دست توی تابلوی خدا بردم ....  
خط چشم,وسرمه که چشمهای مشکی ام را جذاب می کرد و رژ گونه را هم فراموش  
نکردم اینبار در آرایش زیادی اغراق کردم.رژ بنفش,,, این رنگ مورد دلخواه سانر  
بود.

وقتی باچهره جدیدم دوباره روی صندلی قرار گرفتم احساس گُر گرفتگی داشتم.مرد  
کنار دستیم زل زده بود به چهره ی من .انگاری در این کندوکاودرجستجوی چیزی  
در صورتم بود ویا از

تغییر چهره ی ناگهانی ام واقعاً شگفت زده ومتعجب بود حالا شباهتم با سلنا گومز زیاد  
شده بود .بالاخره پرواز تهران به تبریز هم با این پرنده آهنین بال با غرور با شکوه

خودش بر فراز

دریایی از نور فرودگاه تبریز چرخ زد. غرش کنان با صدای ناهنجارش و تکان نسبتاً شدیدی خورد و چرخهایش بازمین باند تماس گرفت... پایان یافت. عقربه های ساعت مچی ام نیمه شب به

وقت آنکارا را نشان می داد یک و نیم ساعت با ساعت ایران اختلاف داشت با دقت ساعت را تنظیم کردم. باران می بارید. پس از عبور از سالن و کارهای بازید و در دسر آفرین و در آخر

چمدانها را بعد از عبور دادن از چراغ سبز روی نوار متحرک قرار گرفت مسافرها با استقبال کنندگان در هم آمیخته شده بودند. به زحمت از در خروجی خارج شدم و در میان آنهمه جمعیت

دنبال او بودم... خستگی دو پرواز را فراموش کرده بودم. می دانست که بر می گردم. پس ممکن بود به استقبالم بیاید.. دوباره این قلب سرکش شروع به تپیدن کرد یعنی امکان دارد که او هم

هیجان مراداشته باشد. ممکن است که با آغوش باز مرا بپذیرد... خودخواهیهایم را ببخشد

توی مسیری از زندگی که نه چیزی شروع می شود و نه چیزی به پایان می رسد من برگشتم به خاطر عشق او که در وجودم تولد یافته... سه سال طول کشید که تا دوستش دارم.... باید بهش

بگم که از بی تو برای تو گریه کردن خسته شدم....  
نا امید از اینکه کسی هم برای استقبال نیامده به طرف خروجی رفتم. همسفرم هم به دنبالم با چشمهای هیزش چمدانش را به دنبالم می کشید زیر لب فحشش دادم مردک احمق چشم چران

...  
با آن صدای نکره اش گفت: این وقت شب به زحمت می توانید وسیله ایی. پیدا کنید اگر امکان دارد راننده ام شما را به مقصدتان می رساند؟ ...  
در حین گفتن کلامش به این فکر می کردم که این جمله دستوری بود یا امری ....



چطور خیال کرده بود که من ممکنه خواهشش ویا تعارفش را بپذیرم...مردد نگاهش کردم و او بیشتر تعارف کرد مرا به خانه برساند...ومن در مخلیله ام به این می اندیشیدم که کجا روم؟

دیگه روم نمی شد خونه میلاد بروم .....خدا کجا برم از اینجا رونده از اونجا مونده شدم.....کجا می رفتم رانده شده ایی که جایی برای پناه نداشت  
\_\_\_ سلام, عروس خاله, رسیدن به خیر....خوش اومدید???

این صدا, صدای غیبی بود که مرا از همه اندیشه هایم رها کرد. به عقب برگشتم. برای اولین بار با دیدن یک آشنا به وجد آمدم. زیر لب سلامش را پاسخ دادم نادر پسر خاله سانر بود از این

که مرا عروس خاله اش می دانست خوشحال شدم. وگفتم: سلام آقا نادر, از سانر چه خبر؟ قرار بود بیاید دنبالم؟

\_\_\_ سانر قرار شام داشت نتونست کنسلش کنه به همین خاطر منو فرستاد....  
با گفتگوی صمیمی ما آقای مزاحم با یه پوزش سرسری رفت پی کارش...  
نادر کوپه لیمویی سانر را در پارکینگ فرودگاه پارک کرده بود او که سر گرم جابه جا کردن چمدانها بود منم سوار شدم جلو نشستم. به شال بنفش روی داشبورد ماشین بود. که نگاهی به شال

انداختم....تو دلم خالی شد دعا کردم به بهاره همسر نادر تعلق داشته باشه  
چشمهایم را بستم سعی کردم تا انرژی منفی را از خودم دور کنم. ولی نمی شد اصلا باورم نمی شد که سانر یکی دیگه رودنبالم بفرسته. احساس حقارت وکم بودن بهم دست داده بود.

نادر پشت رل نشست. راه رادر سکوت گذراندیم. فضای اتاقک ماشین بهم سنگینی می کرد. قطرات باران همچنان بی محابا خودشان را به شیشه می کوبیدن...برف پاکن هم با سماجت آنها

را از روی شیشه می زدود. بالاخره رسیدیم. درب الکترونیکی باغ با کنترل از راه دور که در داخل ماشین مجهز بود باز شد واتومبیل به داخل رفت. ومن برای اینکه از باران در امان بمانم

با حالت دو به طرف پله ها وساختمان رفتم. صدای نادر را شنیدم که یکی از نوکرها را فرا خواند تا چمدانهایم را داخل ببرند می خواست دنبال سانر برود. پا در داخل

گذاشتم. خانه رمانتیک

ورویایی من... خدمه‌ی ثابت عمارت به استقبال آمد و خوش آمد گفت. از سه سال پیش جا افتاده تر بود.... هنوز موقعیتم در این عمارت مشخص نبود. به همین خاطر بی تفاوت رفتار کردم

به اتاق خوابی که سه سال پیش ترکش کرده بودم. قدم گذاشتم هنوز دکورش مثل سابق بود با این تفاوت که روی تختی بهم ریخته. پیراهن سانر روی تخت افتاده بود نیلوفر با عجله و من من

کنان گفت: باور کنید خانوم چند ساعت پیش خودم اینجا را برای ورود شما آماده کرده بودم.

پیراهن سانر را برداشت و تخت را مرتب کرد. سرم رابه علامت تحسر و تاسف. تکانی دادم و گفتم: مهم نیست خودت رو اذیت نکن، فردا مرتبش می کنی. می خوام استراحت کنم. پس میشه

تنهام بذاری ...

و نزدیکش که شدم و پیراهن سانر را از دستش کشیدم بیرون... اینم اینجا بذار بمونه باورم نمی شد این من بودم. نیلوفر بدون هیچ حرفی با حالت تعجب که در چشمهایش به وضوح می دیدم. بیرون رفت. دلم نمی خواست شاهد هیجان درونی ام باشد. با اشتیاق پیراهن سانر را

بوسیدم و بویدم بوی تنش با عطر دل انگیزش که استفاده می کرد در هم آمیخته شده بود... چقدر دل تنگش بودم. دوباره این قلب دستخوش هیجان شد و خودش را به در دیوار اندام می کوبید

تا رهایی یابد. طبق معمول اشکم لب مشکم بود. اگر می پرسیدن برای چه گریه می کنی خودم هم نمی دانستم... چرا؟؟?

به اتاق خیره شدم همه چیز دست نخورده بود. دوتا دیوار عکسهای تکی آتلیه من به دیوار بود. بالای تخت هم پرتره سرمجلسی عروسیمان بود ژستی که عاشقش بودم. روی میز پر بود از

لوازم آرایشی ارزان قیمت. من همیشه لوازم آرایشی مارک استفاده می کردم.... هنوز نازبالشام سر جاشون بودند. روی هر کدام از ناز بالشا دوست دارم به یه زبون بود فارسی (( دوست دارم ))

عربی (( أَحَبَك ))

هندی (( هُم دُوْمُحَبَّتِ كَرِ گَا ))

ترکیه (( سِنِی سِیوِیورْم ))

انگلیسی (( I LOVE YOU ))

خسته روی تخت دراز کشیدم. و نوک سر انگشتانم نوشته ی ناز بالش قلب را لمس کردم... من برگشتم تا قلبم را به مردم هدیه کنم  
می خوری پایه بلندی روی تاپ تخت بود بلند شدم و نگاهم مانند ذره بین دورش را آنالیز کردم. دورش با ر ژ لب چرب بود. بوی توت فرنگی می داد  
دیدم گویی ده برابر شده بود تار های موی شرابی را از این فاصله می دیدم. و نقش قرمز لب روی پیراهن سانر حال خودش را به رخ می کشید ...

(( مردها هیچ وقت قابل اعتماد نیستند و زنها پا دری هستند ))

این حرف کی بود؟ ... چرا الان؟ ... چرا حالا که برایش می مردم?? ...

فصل شانزدهم

□ □

مگه داریم؟ مگه میشه؟ مردی سه سال پایبند زن سابق اش باشد?? مگه میشه??  
نه که نمیشه??

چه خیال عبث و بیهوده ایی. آنهم سانر مرد جوان دو رگه ایرانی و ترک یه مولتی  
میلیونر، که در سر تا سر ترکیه و ایران خانه های متعدد و قایقهای تفریحی فراوان  
و حتی هواپیمای شخصی

داشت. برای او مثل آب خوردن بود که معشوقه داشته باشه اونم نه یکی هر چند تا که  
دوس داشته باشه

گویی خودم را با تنی آغشته به بنزین و نفت و یا حتی الکل می دیدم. که نا غافل با این  
حقیقت که ممکن است در زندگی سانر زن دیگری وجود داشته باشه کبریت کشیده شد.  
و گُر گرفتم خودم

را میان این همه شعله های آتش می دیدم. در عالم تصور خیال می کردم که می سوزم.  
نباید پیش داوری می کردم باید در مورد این زن مجهول الهویه از نیلوفر می پرسیدم.  
ولی نه نباید

گزک بدم دست کسی

رفتم سالن مثل مرغ پر کنده از این ور به اون ور می رفتم. که نادر بچه به بغل وارد وازپله های دوبلکس بالا رفت. به سری تکان دادن اکتفا کردم. دوباره در باز و زنی که دست تو دست

سانر بود وارد شدند حال حقیقت در مقابل چشمهایم زنده شد. دیگه قابل تردید نبود انکار واقعیت در حالتی که آن را مشاهده می کنی نبود. هر دو با صدای اغوا کننده ای میخندیدند، لحظه خرد

شدن غرور وریختن اشکهای بی محابا بود نمی شد جلویش را گرفت دیگر. قدرت سر پا نگه داشتن غرور سرکشم را در برابر او نداشتم سانر بی تفاوت وخیلی عادی پرسید: پروازای خوبی

داشتی???

زن همراهش به طرف مبلمان میرفت که سانر دستش را گرفت ومانع اش شد وگفت: بیا می خوام تو رو به مامی شناسنامه ایی سلن معرفی کنم (زل زد تو چشمم) عزیزم عزیزمش کش دار و به وضوح طعنه اش را گرفتم دیگر صدایش را نمی شنیدم. می دیدم که لبهایش باز وبسته می شود وآن زن قری که به سر وگردنش می داد نزدیک شد دستش را به طرفم

دراز کرد.

\_\_ امیدوارم که برا همدیگه مشکل درست نکنیم هر چند سانر جون خیالم رو راحت کرده تو خیلی خنثیای ولی خودت که می دونی ما زنا چقد حسودیم اونم در مورد عشق زندگی مون

.....

مثل یه گربه اشرافی لوس خودش رو به سانر مالید و تو آغوشش جا گرفت. زنیکه هرزه با این کارش عصبیم کرد اون لحظه با یه زامبی ( خون آشام ) هیچ فرقی نداشتم و به خونش تشنه بودم

واز لای دندانهایم که به هم فشار میدادم مشخص بود چقد دلم می خواد با همین چنگالهای مانیکور شده ام چشمهای بی حیایش را از کاسه در بیارم. از مرز آرامش گذشته وبه سرزمین نا

امیدی پا گزارده بودم. چقدر بی تفاوت بودن برام سخت بود. هیچ لذتی نداشتم که بفهمم جایم را دیگری اشغال کرده. مثل وصله ناجور بودم که دیگر به سانر نمی آمدم

آنکه را که شوریده

ومستانه می خواستم و برای بدست آوردنش به اینجا آمده بودم. از دست داده بودم  
سرنوشت چه بازیها که ندارد. من، منی که خدای غرور بودم حال به چه روزی افتاده  
ام مایه ترحم رسوایی

شده ام ...

مگر نگفته بود. اگر زره ایی مرا دوست داشته باشی برایم کافی است. چون آنقدر بهت  
محبت می‌کنم تا بالاخره عاشقم شوی. عشق مگه خود ش\*ر\*ا\*ب نبود. هر چقدر که  
ممکن هست جا

بیفتد ماندنی و خوش طمع است. پس چه شد شراب عشقش جا که نیفتاد. که هیچ کپک  
هم زد... من احمق این را باور کرده بودم در حالی که عشق سانر زودگذر بود عشق  
زودگذر هم زود تب

می کند وهم زود عرق می کند و فوراً فرو می نشیند... نوش دارویی بودم که بعد از  
مرگ سهراب آمده بودم.

صدای زنک از سالن می آمد

\_\_\_ چرا اینجا ??? خوبه می گی خونه دده و ننتش اینجاست خونه برادرش هم که هست  
بره اونجا?? چه معنی داره زن سابقت بیاد اینجا ??? بهانه سلن رو هم نیار خودم می  
دونم سلن

حتی اونو نمی شناسه ...

سانر جواب داد: عزیزم گفتم با پدر مادرش قهره برادرش هم با خانومش رفته مشهد  
، هر چی باشه ملیس مادره سلناس این واقعیت رو همیشه انکار کرد ....

زنک با حرص گفت: حالا می دونه فردا ما عقد می کنیم ??

سانر کلافه گفت: فکر نمی کنم !!!

پشت در سُر خوردم گریه ام شدت گرفت چه می شنیدم سانر می خواست عقدش کند  
من که برای دخترم مادری نکردم به حرمت دخترم منو پذیرفته بودند ...

آه سانر، آه سانر می دونم تو هم از عشق من به انتها نرسیدی می دونم هنوزم ته قلبت  
نشستم فکرشو بکن این کلمه واسه تو آشنا نیست (( حسادت )) برای من همین امشب  
که تو را با دیگری

دیدم آشنا آمد. هر کلمه به کلمه ایی که با او حرف می زدی و می خندیدی حسادتت را به جانم می انداخت که مرا گریزی نبود.....

در کوره راهی از نا امیدیهامن بار دیگر به دنیای شیرین خواستن دوست داشتن پا نهاده ام. که گویی این راه را به امید عشق رسیدن به آن بنا کرده ام... حرکتی بی هراس عبور از قله های

مه آلود و تنفس در فضایی که رقیب در آنجا و کنار عشق من آرمیده باشد. چگونه می توانم با او باشم بدون اینکه رقیبی باشد. چرا جسارت ندارم. تا با رقیب بجنگم .... شب بدی را گذراندم. صدها بار هم گریه کردم. دلم برای مظلومیت می سوزد. جرات و جسارت رو به رویی. با این واقعیت را ندارم. صدای موزیک در استخر طنین انداخته و خواننده می خواند

(( خیلی وقته دیگه بارون نباریده  
رنگ عشق به این دل بی کس نیومده  
دل خیلی وقته ابری از اشک آب نشده  
دل آسمون از این گرفتگی غم سبک نشده

بخار سرد روی تن پنجره ها  
مثل بغض توی سینه ی منه  
ابر چشم پر اشکه ای خدا  
وقتشه دوباره بارون بباره

حرف عشق تو رو من با کی بگم  
همه حرفا که آخه گفتنی نیست.....))

از توی آب بیرون اومدم ربدو شامبر حوله ایی را برداشتم. که با صدای پا به گمان اینکه نیلوفر برام آب میوه سفارش کرده ام را آورده به عقب برگشتم از دیدن سانر جا خوردم.... به طوری

که تن پوش از دستم افتاد.... زانو هام شروع به لرزیدن کرد تعادل نداشتم. سعی کردم خودم را کنترل کنم اما رنگ پریده ام نشانگر حال پریشانم بود. آب دهنم را قورت دادم. و تمام توانم را

جمع کردم تا بگم : ا!.....! تویی ...

هیچ نگفت خم شد ربدوشامبر را برداشت و روی شانه هایم انداخت عوضی چقد خوش تیپ بود. چهره مردونه جذاب ... به قول ملینا مارک از سر و روش می بارید .... آخه من همیشه از

جنسهای مارک دار استفاده می کردم و روز خواستگاری ملینا از بازوم نیشگون گرفته بود وگفت: بالاخره به آرزوت رسیدی با منبع مارک ترکیه ازدواج می کنی .... صدای سانر مرا از عالم رویا بیرون کشید.

\_\_\_ باید با هم حرف بزنیم??

تن پوش را از روی بکینی ام پوشیدم ولی کمرش را نبستم. روی تخت پلاستیکی نشستم وگفتم: خُب صحبت کنیم... موضوع چیه???

امروز روز عقدش با نرگس نامی بود و همه به همین خاطر در تکاپوی راست وریس کردن کارهای عقد بودن... فقط من خیلی راحت به قول این فرنگی ها ریلکس داشتم برای خودم حال می

کردم... وتوی استخر و برای خودم شنا می کردم. انگار نه انگار ی جریانی در حال وقوع است و ممکن بود زندگی منو زیر و رو کنه ....

\_\_\_ می خوام امشب تو عقدم تو هم باشی

با بغض پرسیدم: اونوقت این یعنی چی???

\_\_\_ یعنی یه دستوره!!!

\_\_\_ به حضور من نیازی نیست!!

\_\_\_ اینو تو تعیین نمی کنی بلکه من مشخص می کنم و می بینم نیازه تو هم باشی... درضمن اون عقد موقت تو قایق از همین حالا باطله ....

و آ رقتم آن همه رویای دور دور از آنهمه نقشه برای تصاحب قلب گرانبهای او دروغ بود... چطور ممکن است عشق تغییر کند و یکباره قلب از عشق کسی تهی شود

ماسک بی تفاوتی به صورتم زدم وگفتم: امیدوارم اینبار برای کسی بمیری که اقلأً برایت تب کند ....

((رفتنت آغاز ویرانیست حرفش را نزن

ابتدای یک پریشانی است حرفش را نزن

دوست داری بشکني قلب پریشان مرا

دل شکستن کار آسانی است حرفش را نزن))

سانر چه وظیفه شناس شده برای مهمون ناخونده اش اونم از نوع مزاحمش آرایشگر ولباس شب فرستاده پیغام داده که با این کار می خواهد آبرو داری کند .

خدایا چه ترحم بر انگیز?? چه حقارت آمیز??... دارم عقلمو از دست میدم?? دارم دیونه میشم!!! تحملش برام سخته!!!

من با ایده های مختلف ولجاجةهای کودکانه ام که از سبکسری ام نشاءت می گرفت هر بار او را از خود رانده بودم و حال متحیر و بلا تکلیف بر جا مانده ام... صورتی را آرایشگر ماهرانه

برایم آرایش کرد و به موهایم پیچ و تاب داده بود. برای پوشیدن لباسم به اتاقم رفتم از پنجره رو به باغ می دیدم برای مراسم شب قسمت شمالی را با بادکنکهای پیوندتان مبارک قسمت ورودی را

تزیین کرده بودند. ملافه های سفید روی صندلی ها که دور تکیه گاهش را با تورهای بنفش پایون زده بودند. رنگ مورد علاقه سانر. پس سلیقه سانر برای تزیین به خرج رفته بود نه سلیقه

عروس خانوم ....

شمعدانهای پایه بلند و زیبا, تحمل دیدن آنهمه زیبایی هر چند به عروسی شاهانه ما در ترکیه نمی رسد. ولی از توان من خارج بود. چرا که فهمیدن اینکه اینهمه تدارکات برای رقیب هست

واقعاً درد ناک بود. کاش هیچوقت بر نمی گشتم و یا همچنان از سانر متنفر بودم و پی به عشقت نمی بردم. نیلوفر بعد از در زدن وارد اتاق شد و گفت: خانوم آقا گفتن بیایید باغ ....

خیلی ملایم بالحن خشکی پرسیدم: مهمونا هم اومدن ??

\_\_\_ کم و بیش ....

\_\_\_ باشه آماده که شدم میام ...

نیلوفر که رفت به طرف تخت رفتم لباس شبم به رنگ استخونی بود که نه سفید بود نه نباتی دکلمه برش دار, و دنباله دار که دنباله اش با شکوفه گلی مثل حلقه انگشتر به انگشت می نشست زیر

دامنش با حاشیه های نقره ایی و بالا تنه اش با سنگهای قیمتی نقره ایی کار شده و شنلی هم به همان طرح کار شده داشت که در پوشاندن سرشانه های لختم در عین زیبایی به سادگی می پوشاند

خیلی قشنگ بود عاشقت شدم .... ولی کاش برای همچین مجلسی آن را به تن نمی کردم .... به گلستر یه طرفه موهایم خیلی می آمد. با یاد آوری مجلس شب, قلبم گرفت تمام ذوقم برای پوشیدن



آن لباس بینظیر کور شد. وای خداجون یه آدم چقدر می تونه احمق باشه مگه نگفتن زنها تنها موجودات حسود زمین هستند. و راسته که از قدیم گفتن چیزی که براش حد نداره خریته... وای که

من چه خریتی کردم... زندگیمو با دستای خودم نابود کردم سائر باید بفهمه من براش می میرم. هرکسی یه قسمت و سرنوشتی داره یعنی سرنوشت منم اینه ??? پس خدا چرا دوباره عاشقم

کردی. صدای آهنگ که به گوشم خورد زار زدم... لباس را به ناچار تن زدم. تن خورش خیلی زیبا و فشنگ بود. زپیش بالا نمی رفت. برای صدا زدن نیلوفر از اتاق خارج شدم. و صداش کردم

نبود از سر نرده ها خم شدم تا ببینم پایین هست تا کمر خم شده بودم پایین را دید می زدم که ناگهان دو تا دست از کمرم گرفت و به عقبم کشاند. کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید سیلک به تن

داشت مثل مدالینگ ها شده بود آستین های پیراهنش از زیر آستینهای کتتش بیرون آورده و دگمه های شیک از مارک معروفی را استفاده کرده بود. موهای مشکی بلندش را یه جور سشوار کشیده

و حالت داده بود که چهره اش را جذابتر کرده بود. وقتی نگاهم کرد لرزه به اندام افتاد. انگار که برق نگاهش تیری از مهر و محبت بود که با سرعت در قلب من فرو می رفت. و تمام وجودم

را به آتش می کشید. قلبم فریاد می کشید تا از احساس جریحه دارم به او بگویم پرسید: با نیلوفر چکار داری؟ که اینطوری آویزان نرده بودی?? چقدر کتابی یعنی من دیگه براش غریبه بودم.. با لکنت مثل بچه ها گفتم: خوف... کارش دارم که صداش کردم??... سر تکان داد و به طرف پله ها رفت که صداش کردم: سائر می تونی کمک کنی?

سوالی نگاهم کرد. که دوباره با صدایی که سعی می کردم اغواش کنم گفتم: زیپ... زیپ پیرهنم رو می کشی بالا. خودم نمی تونم البته اگه دیرت نشه و برات زحمت نباشه??....

برگشتم و او پشت سرم ایستاد. خنجر زد با گفتن حرفش به قلبم

\_\_\_ هر چند باید برم دنبال نرگس و سلن تو آرایشگاه منتظرم هستند.... ولی یه زیپه برات می کشم بالا....  
چشمانم را بستم و توکل کردم به خدا.... خدا صبر بهم بده... بوی عطر دل انگیز و وسوسه انگیزش دماغم را پر کرده. احساس لرز مور مور شدن در پشتم باعث شده بود عرق کنم... خدایا

همین حالا به معجزه ات نیاز دارم؟ همین حالا به شخصیت عاشق پیشه ام نیاز دارم؟  
تا غرورم را زیر پا بگذارم. بگویم چقدر عاشقم. تا بت وجودش را از من نگیرد من به پرستش نیاز

دارم... به کشش و جاذبه چشمها یم نیاز دارم حتی اگر مرتکب گناه هم بشوم... حاضر بودم تا ابد معشوقه اش باشم فقط برای من بماند... حتی همین لحظه حاضر بودم به تخت بکشانمش تا این

عقد صورت نگیرد.

گویی فقط اندام من نبود که کنار او می لرزید. بلکه دستهای او هم می لرزیدند.

نمی توانست زیپ را بالا بکشد. بالاخره بالا رفت. لحظه ای بی حرکت فقط ایستاد  
نفس های گرمش به گردنم میخورد تو دلم فریاد می زدم سانر بگو که تو همدرد منی  
این هُرم نفسها تا اعماق روح و جانم نفوذ می کند. آه خدا چقدر در بیان احساساتم ناتوانم

فصل هفدهم

به دنبالش از پله ها سرازیر شدم. باید حرف دلم را می گفتم. نباید می گذاشتم زود دیر  
بشه. پله هارا دویدم چند تا پله به آخر پام تو خالی رفت چشمم رو بستم. وبا فشاری.  
که بر روی

بازو هام بیشتر شد. خیالم از افتادن راحت شد. زیر لب غر زد: چه خبرته؟ سر که  
نمی بری؟ امروز تو یه چیزت میشه...؟؟  
طعنه اش را گرفتم می خواستم داد بکشم و به بی وفایی محکومش کنم. که باعث همه  
حالات من خودش. آگه می خواست زن بگیره چرا اون تیکه کاغذ رو سر راه من  
قرار داد. دست خط

خودش بود. که به ترکیه منو عشقش خونده بود وازم خواهش کرده که برگردم. منو امیدوار و هوایی کرده که آگه برگردم دلی تو سینه هست که برای من بپیه.. ولی حالا برام جایگزین انتخاب

کرده... این آخر نامردیه .

همچنان به چشمانم خیره بود دیگر از جادوی خلسه خبری نبود ..سرم را میان دستهایش گرفت .. صورتش را به صورتم نز دیک کرد . وپرسید: چرا مرغت یه پا داره ؟ چرا بهم نمی گی تا

این بازی تموم بشه ..... این غرور لعنتی رو واسه چی نگه داشتی ??  
چشمهایش همانند دو تکه شیشه برق می زد. دستهایش می لرزید .سرم را ول کرد و به طرف در خروجی عمارت رفت . به طرفش رفتم و دستهایم را از پشت سرش دور کمرش حلقه کردم و با

گریه گفتم : سانر من حلقه مو می خوام حلقه مو پسم بده ..??...اون حلقه مال منه ... صدای نفس عمیق کشیدنش را شنیدم . این نفس کشیدن بهم شهامت داد تا غرورم را زیر پا بگذارم . و بگویم : سانر... خیلی دوست دارم خیلی .... به قدری که یک زن ظرفیتش را داشته

باشه....

به طرفم چرخید . حلقه ایی از موهایم که جلوی صورتم ریخته بود پس زد . با کنجکاوی و سماجت به من نگاه کرد و گفت: ملیس ... می دونی چی میگي ؟ خودت اون حلقه رو نخواستی؟ یادته

بهم گفتمی ازم متنفری !! بدت میاد ازم .... من همون سانر م و تو هم با هویت اصلیت منو قبول نمی کنی ??.....

با کشیدن نفس بلندی گفتم : آره می دونم من حلقه مو می خوام .... همه چیز فرق کرده من یه آدم دیگه, و متشکل از دوشخصیتیم هستم همه معاشقه هامون یادم میاد.... عاشقت شدم با روح

و جسمم باور کن سانر , می خوام بر گردم به زندگیمون ... بهم یه فرصت دیگه بده همه رو جبران می کنم بذار برا دخترم مادری کنم بذار دوباره هم آغوشت بشم .... گریه ام . گرفته بود . با این جملات دیوارهای مستحکم غرورم را پایین کشیدم . همانطور که به آغوشش می خزیدم به مراسم امشب فکر می کردم .... باید چطوری منصرفش کنم ....

با دست چانه ام را گرفت می خواست حرفی بزند که نادر داخل شد و با حالت عصبی گفت : اِ سانر تو رو فرستادیم دنبال این نه که بری حجله موندگار بشی، زود باش پسر این عاقدو به زور

نیگزش داشتتم ،یاالله پسر وقت برای دل دادن وقلوه گرفتن زیاده ....  
سانر با حرف نادر دستم را گرفت و به طرف عمارت پشتی باغ بر د وگفت : با این ریخت اسلام حاج آقا به خطر می افته بهش می گم از همین جا پشت در جواب بله ازت بگیره

.....  
از حرفاش سر در نمی آوردم من تو اتاق تنها بودم صدای مردی که نادر و سانر که حاج آقا خطابش می کردن را شنیدم که گفت :النکاحُ سنّتی ....  
باورم نمی شد این خطبه عقد برای من و سانر خونده می شد دوباره من زن سانر می شدم یعنی اون زن و عقدش با سانر همه اش یه کابوس بود .... باورم نمیشه اون فرصت رو بهم داده باشه

...  
همانطور که سرم پایین تنها روی مبلی فرو رفته و فکر می کردم ...سانر با دوربین دیجیتالی کوچک به دست وارد اتاق شد وگفت : اولین سلام زندگی جدیدمون عزیزم ...سرت و بالا کن می

خوام یه عکس یاد گاری ازت بگیرم وقتی سلن بزرگ شد بهش نشون بدم مادرش وقتی برا سومین بار زخم می شد از خوشحالی این شکلی شده بود ...  
نیم خندی بهش زدم و اوفش دوربین را زد ...نگاهی به عکس داخل دوربین کرد وگفت : از من که گذشت بازم سرم کلاه رفته ولی خواهش میکنم اینطوری به مراسم نیایی دخترم منظورم

سلناس ازت می ترسه ...  
به طرف در می رفت که صداش کردم و پرسیدم : منظورت چیه ؟  
\_\_ با صدا خندید وگفت : فقط یه نگا به آینه بکنی می فهمی?? ...  
نرفته نگاهم را به آینه قدی دوختم وای خدای من همه کرم پودرم رو صورتم ماسیده بود ....و با گریه ایی که کرده بودم شیارهایی از جوی سیاه از خود باقی گذاشته و کاملاً شبیه زامبی یا شده



محض رضای خدا در این شلوغی بازار این همه ناز نکن  
بعد از مراسم هر چقدر خواستی برام ناز کن همه رویه جا می خرم!!!  
سرم را برمی گردانم و با عشق نگاهش میکنم این لحظه ام با لحظات قبلم چقدر  
فرق می کند که خودم هم باور نمی کنم که من به آرزوهایم رسیده ام!!!  
بالای نردبان که به ایستی همه چیز کوچک و ریز و بی اهمیت به نظر می رسد ولی  
پایین که بیایی می توان این حقایق را در اندازه واقعی ایشان ببینی... من در حاشیه  
چقدر برای خودم خیال

بافی کرده بودم وسانر را به خیانت محکوم می کردم !!  
با فشار دستش به دستم از افکارم دست کشیدم ...

و با هم به طرف باغ رفتیم  
نادر بمب شادی را جلوی پای ما چرخاند و استوانه با صدای مهیب و مهیجی منفجر  
شد

زر ورق های ریز و درشت بالای سر ما شروع به بارش کرد...  
صدای خواننده که آهنگ تولد مبارک را میخواند مرا متعجب کرد... پس مراسم عقد  
چی؟ یعنی تولد کی بود؟ یعنی مراسم عقدی در کار نیست. تولد من که هر چهار سال  
یکبار بود.

سانر با دیدن چشمهای گرد شده من با خنده گفت: تولد مبارک بعد از چهار  
سال، عزیزم این اولین تولدی است که تو پیش مایی.....

و صورتم را بوسید  
تولد من در ۳۰ اسفند ماه و

هر چهار سال، یکبار برایم تولد می گرفتند... و من چقدر غر غر می کردم به قدری  
حرص عقد کذایی سانر را خورده بودم به کل روزهایم را فراموش کرده بودم....

سانر به بازویم  
زد و گفت: اونجا را نگاه کن?? نگاهم به قسمت شمالی باغ افتاد

دختر بچه کوچکی با خوشحالی به طرف ما می دوید  
دختر کوچولو لباس زیبایی به تن داشت که او را مانند فرشته ها کرده بود

موهای فر کرده و تاج زیبایی به سر داشت  
دخترک با خوشحالی به طرف من و با هیجان خودش را به آغوشم انداخت....

\_\_\_ مامانی مامان جونم

خدای من  
این بچه سلن من بود  
چقدر بزرگ شده بود چرا

من فکر میکردم که باید او نوزادی بیش نباشد... من بعد از بدنی آمدن سلن فقط یکبار او را دیده بودم که مامان او را برای شیر دادن به پیش من آورده بود و من از دادن شیر به آن طفل معصوم

خود داری کرده بودم و برای همین هنوز در ذهن من او نوزادی بیش نبود...  
چقدر بزرگ و خوشگل شده بود

ناگهان مهر مادریم فوران کرد او را به آغوش کشیدم چشم. هایم پر از اشک شد چرا هیچ وقت بهش فکر نکرده بودم. همیشه ردش کرده بودم که دختره من نیست به قدری به خودم تلقین کرده بودم که باورم شده بود، وای مگه دختر من نبود... پس این سالها مهر مادریم

کجا رفته بود، ??...

در این سه سال اصلاً بهش فکر نکرده بودم من دیگر چطور مادری بودم ولی حال چطور مادرانه هایم مثل آتشفشان گداخته فوران می کرد ...

این تنها سوپرایز نبود که مرا شگفت زده کرد بعد از لحظاتی با دیدن پدر و مادرم هم خشکم زد نگاهم را به سانر دوختم که موزیانه داشت میخندید.....  
با تمام احساس دست پدرم را بوسیدم و از اینکه مرا بخشیده بود خوشحال شدم سانر توضیح داد که این همه مدت همه ما را همچنان زن و شوهر می دانستند... حال می فهمیدم که چرا

خیال بابا از طرف من در ترکیه راحت بوده چرا که سانر همه را قانع کرده بود ما کمی به وقت نیاز داریم تا دوباره با هم باشیم... حال وجود چیچک، هاگان سودا، همه و همه برایم آشکار می

شد که همه جا کنارم بودن همه ی اینها نقشه سانر برای احیای زندگیمان بوده... باید روزی که میلاد. پیشنهاد رفتن به آنکارا برای ادامه تحصیل را بهم می داد می فهمیدم از این همه جا چرا

ترکیه ???.....

زیر گوشم سانر گفت: بعداً توضیح میدم...  
بعداً هم توضیح نمی داد دیگه برام مهم نبود چرا که همه را فهمیده و منت دارش بودم

...

تبریکات تولد از هر طرف شروع به بارش کرد

چقدر احساس خوبی بود که توی فامیل و آشنا های خودت غرق بشوی.

از همه مهمتر بفهمی که همه آن بازی که در نمایش دیروز و امروز دیده ای همه اش مهمل و چرت بود و چقدر خود خوری و خیالبافی بیهوده ای کردی  
آهنگ ترکی ملایمی برای رقص تانگو نواخته می شد که سانر از من دعوت کرد که با هم برقصیم از لحظه دیدار، سلن یه لحظه هم از من جدا نشده بود مدام با مامانی گفتنش دلم را آب می

کردومن مدام قریبون صدقه اش می رفتم ...بابا ومامان هم با شوق نگاهشان مرا سیراب می کردن ملینا با آن شکم بر آمده اش مرا به یاد روز های جهالتم می انداخت ولی می دانستم او من

نمی شود .

سانر دستش را به طرفم دراز کرد وبا هم به پیست رقص رفتیم ..یک دستش را به کمرم انداخت وبا یک دستش هم دستم را گرفت وبا هم رقصیدیم  
و به چشم هایم خیره شد و گفت: در چشمهایت امروز دو ستاره بد جور می درخشند??

\_ چرا ندرخشند امشب به همه آرزوهایم رسیدم چرا خوشحال نباشم?

\_خوشحالم که خوشحالی

امیدوارم این خوشحالی تا ابدیت ادامه داشته باشد

باید یک قول به من بدهی

اینکه همیشه به هم صداقت داشته باشیم و به همدیگر وفادار بمانیم و قول بده هیچ وقت سراغ آروین نرویی چرا که هیچ وقت این حماقتت را نخواهم بخشید....اگر مثل یک کبوتری پر پر

بزنی هم نخواهم بخشید...اینبار هم

به خاطر دخترم بخشیدم که به یک مادر نیازداره قول دادم. مادرش رو بهش برگردونم

....

\_ سانر آروین برای من یک مهره سوخته اس ودفتر عشقتش برای همیشه بسته اس

من برگشتم تا از اول شروع کنم ....

آرام آرام او را همراهی می کنم اشک روی چشمهایم پرده بسته سرم را به شانه اش تکیه می دهم ....سرم رابا دستش بلند می کند می پرسد : هی چی شد ؟ از حرفهای من ناراحت شدی



...  
با بغض می گویم : می ترسم ... از بی اعتمادیت می ترسم از پایان این فرصت که  
برایم آخرین ایستگاه باشد. از پایان روزی که بازم پسم بزنی و روزی که من باشم و تو  
نباشی از روزی که

نگاهت دیگه برام مهربون نباشه .... از روزی ....  
حرفم را قطع کرد وگفت: همه چیز. پایان پذیر است. هر رویشی , هر زندگی  
, و هر چیزی مرگی در پی دارد آغاز بدون پایان پوچ و بی معنی .... است  
وحشت زده می گویم : سائر حرفهات وحشتناکه من از حالا دوس ندارم به مرگ فکر  
کنم ???

\_\_\_ ملیس جان فرار از حقیقت بدترین نوع خود فریبی هست حقیقت اینه که من و تو  
بالاخره یه روز به پایان می رسیم .... اما چطوری ???  
سرم را به سرعت به سمتش چرخاندم. در حالی که چشمهایش از برق شیطنت عجیبی  
گرفتار شده بالبخند معنی دار پرسید: تو برای اینکه به پایان نرسیم چکار می کنی ???  
نالیدم: سائر, تمومش کن اینطوری از خودم ناامید میشم !!

\_\_\_ چرا ناامید تو فقط باید برای سلن مادری کنی و در سرزمین اتاق خواب من هم  
ملکه ایی جذاب و دوست داشتنی و خواستنی باشی ....  
از پر رویی اش حرصم گرفت مشت آرامی به سر شانهِ اش زدم ... نیم خندی زد سر  
به گوشم برد وگفت: دلم برات خیلی تنگ شده بود .... امشبم بد جور خوردنی شدی?

.....  
\_\_\_ از استقبال باشکوهت مشخص بود چقدر دلت برایم تنگ شده بود .  
خودش را می زند به آن راه که کوچه بن بسته و می گوید : پیشرفت کردی ....  
نادر به ما نزدیک می شود و می گوید : بابا بچه ام تلف شد از بس به اون کیک چهار  
طبقه تون زل زد .... فردا اگه چشماش لوچ شد همه اش تقصیر شمادوتاست  
.... منظورش به بهار بود که

حامله بود...

همراه سلن شمعهای بیست و سه سالگی ام را فوت کردم ... کادوی سلن یه گردنبند که  
به اسم خودش بود به گردنم انداخت. و من کلی بوسیدمش .. کادوی مامان و بابا سکه  
تمام بهار بود ملینا

ست کامل آرایشی. آورده بود میلاد هم برام یه. دستبند طلا سفید برام گرفته  
بودند... بقیه هم یه چیزایی خریده. بودند نادر و بهار هم برام لپ تاپ کادو دادن آخرین

لحظه سانر کلید یه واحد از

یه کلینیک داخل مرکز شهر رو به اسمم زده بود تا مطب دندون پزشکیم رو دایر کنم  
...را داد ....

بالبختد ازش تشکر کردم... بعد از صرف شام کیک را سرو کردیم... همه خدا حافظی  
کردند و رفتند و بامالینا قرار گذاشتم اولین فرصت به دیدارش بروم... آخرین افراد نادر  
و همسرش بود تا به

سلن که خواب آلو در آغوش من بود نادر گفت: که بیا برویم سلن از گردنم آویزان  
شد که نذارم بپرنتش یه جوری گریه می کرد دلم برا بچه ام کباب شد و با التماس به  
سانر نگاه کردم سانر

گفت: نمی خواد دیگه بذار بمونه ....

نادر با پرویی گفت: آخه شما مراسم غسل با نقطه دارین  
و با سانر زدن زیر خنده... به جاش منو بهار قرمز کردیم  
همانطور که به سلن قول داده بودم برایش قصه تعریف کردم... و با هم تو تخت کلبه  
شکلش دراز کشیدیم... چقدر شبیه من بود حالت نگاهش مثل سانر بود... انگاری  
سانر نگاه می کردت ...

امشب دلم بد جور از بی مهری خودم گرفت... واقعا چطور تونسته بودم از چنین  
فرشته ایی بگذرم... وقتی دستش روی سینه ام نشست دلم کباب شد و حسرت خوردم  
که دخترم را از چه

محروم کردم به آرامی بوسه ایی

به دستهایش زدم... وقتی از در بیرون می رفتم با سانر سینه به سینه شدم...  
\_\_\_ فکر کنم نو که بیاد به بازار کهنه میشه دل آزار... امشب از من بوسه آخر شبش  
رو نخواست .....

و به طرف سلن رفت و گونه اش را بوسید و پتویش را صاف کرد  
\_خیلی ازت ممنونم که به سلن نگفتی که مادرش مرده و یا واقعیت ها رو بهش نگفتی  
که مادرش اونو نخواست و ترکش کرده تو با این فرصت دادن به من مردانگی و  
درحق من تموم

کردی. خیلیا اگه به جای تو بودن این کار نمی کردند. تونه تنها منو از چشم دخترم  
نینداختی بلکه یه کاری کردی بچه ام همیشه به فکرم باشه... و حالا من مشکل غریبگی

با اونو نداشته باشم اینو

مدیون توام ....

\_\_\_ آدمی به امید زنده اس می دونستم یه روزی برمی گردی .برای همین به هر روزنه ایی چنگ می انداختم تا تو به پیش ما بر گردی ....خوشحالم مادر سلن رو بهش برگردوندم .....دنیا

بدون عطر ملیس برای من و سلن گندابه ...فقط دعا می کردیم تو هم اینو بفهمی ?....  
\_\_\_ دیگه فهمیدم ...قول میدم بهترین زن برای تو و مادر نمونه ایی برای سلن باشم ....

نگاهم در نگاه تابستانی اش آب می شود.خودم را در آغوشش رها می کنم.سربر  
شانه ی بوی بهشتی اش می گذارم  
چانه اش را روی سرم می گذارد و در حالی که مرا در آغوشش می فشارد.آهسته  
مرا از آغوشش جدا می کند.شرم زده سرم و زیر می اندازم  
بغض راه گلویم را بسته است

گریه می کنم و حسرت می خورم می گوید : باز هم گریه کردی چرا گریه میکنی وقتی  
میدونی این همه زشت می شوی  
داد کشیدم: ا، سانر ....

در هر حالتی دوست دارد سر به سرم بگذارد مات و مبهوت به من خیره می  
شود.خشکش زده .دستم را مقابل چشمهایش تکان می دهم تا به خودش بیاید .دوباره به  
من خیره می شود و خنده

مسخره ایی روی لبهایش می نشیند که با تعجب می پرسم :

\_\_\_ به چه خیره شده ای???

با لبخند می گوید: دارم فکر میکنم مامان کیتی سلن چقدر خوردنیه ? خوردنی  
یست???

نگاهی به خودم می اندازم که سلن مجبورم کرده بود که با او ست کنم از کمزش این  
لباس را بهم داده بود بیوشم .بلوز شلوار خواب که عکس کیتی بر روی آن بود ....  
همه اتافش از عکسهای کیتی پر بود

مشخص بود که عاشق کیتی ایست ....(گرچه ایی که شخصیت کارتونی)

سانر با لبخند گفت : اگه بدونی برا این لباس چقد گریه کرد تا براش خریدم ....

سرم را به زیر انداختم

سانر گفت : این سر به زیری نمی دونم از حسرته یا از شرمندگی ویا احساس گناه به  
من و دخترم ....تصحیح می کنم دختر مون ....

چانه ام را بلند کرد. وبا ولعی سیر نا پذیر نگاهم کرد. ونجوا کرد : هیچ وقت دیگه ترکمون نکن...قول بده هرگز تنهامون نذاری بی وفایی نکنی...تو رفتی من وسلن بی تو چه رنجاها که

نکشیدیم...بی وفایی کردی می بینی من بی وفایی ات را به جان خریدم...فقط به امید چنین لحظه ای که ما را بخواهی....

سرم و به طرفش بردم وبا ولع لبهائش را بوسیدم...ومثل خودش نجوا کردم  
\_\_ من برگشتم تا با روح وجسمم با تو عاشقی کنم وبا مادرانه هایم برای دخترم  
جبران کنم.....

دستهایش دور بازوهایم حلقه شد...واینبار او پر از خواستن شد.....همانطور لب به لب به اتاق خوابمان رفتیم.....

## فصل هیجدهم

نگاهش به روتختی جدید افتاد و پرسید:این را کی خریدی???

سرم را تکان دادم و گفتم:

\_مامان برای چشم روشنی برای من آورده , برای تموم شدن درسم !!!  
با لبخندی برلب گفت :ولی اون یکی خیلی خوشگل بود  
حیف که بی گناه پای دار رفت وسوخت ....

بازم از تصور اینکه سانر با نرگس روی یک تخت باشن حالم بد شد برای همین به قول سانر با وجود دوست داشتن روتختی قبلی همه رو یه جا سوزونده بودم...با بی تفاوتی پرسیدم :

\_\_ تو از کجا فهمیدی که سوخته ??نگو که. زاغ سیاهمو را چوب میزنی ???

نیم خندی زد و گفت: اگه زده باشم هم مهم نیست !ولی در عوض فهمیدم که توهم مثل همه ی زنها ی عالم حسودی سرت میشه از احساس جدیدت نسبت به خودم خیلی خوشم میاد ...

\_\_خیلی بدجنسی ها ,حاضر شدی تو اون شرایط روحی من ,فقط یک تماشاگر باشی???

\_\_تماشاگر نبودم.اون لحظات برای من هم خیلی سخت گذشت....

\_\_یعنی تو تا به حال به من خیانت نکردی ??با نرگس و کس دیگر???. ....

\_\_\_ نه عزیزم همانطور که تو هم پاکی من هم هستم باور کن ...از وقتی که با تو ازدواج کردم هیچ رابطه نامشروعی با هیچکس ندارم.....  
\_\_\_ مجبورم که باور کنم??  
\_\_\_ میخوای قسم بخورم??  
\_\_\_ من که مثل تو نیستم بهت اعتماد دارم هرچند به زندهای دیگر اعتمادی ندارم....

\_\_\_ ولی من وقتی تو در ترکیه بودی بهت اعتماد داشتم ولی اینجا...??  
حرفش را قطع کردم و به صورتش نگاه کردم و با حرص سرتکان دادم و پرسیدم:

چرا  
مگه چه چیزی در اینجا با ترکیه فرق کرده ???...  
\_\_\_ فقط قول بده که هیچ وقت بهم دروغ نگویی و در هر شرایطی بهم صداقت داشته باشی ....??

\_\_\_ قول می دهم هرچند که میدونم از نظر تو یکی، من یک چوپان دروغگویی بیش نیستم...

امشب به خواسته سلن به شهر بازی ایل گلی ( پارک بزرگ معروف تفریحی در تبریز ) رفته بودیم. که برای اولین بار به خانواده کامل بودیم ...خیلی خوش گذشته بود سلن خیلی بچه ی

شیرین و دوست داشتنی بود. حالا هم که موقعیتش افتاده بود مدام خودش را برای من وسائر لوس می کرد .....

بعد از برگشت سانر همین که سر روی بالش گذاشت چشمهایش از خستگی زیاد روی هم افتادن. به خواب رفت....

بی اختیار دستم را بطرف آباژور کنار تخت دراز کردم و آن را روشن کردم  
چهره اش در خواب مظلومانه و معصوم به نظر می رسید طره ایی از موهایش جلوی صورتش ریخته بود

با دست آنها را کنار زدم در  
چند ماه اخیر همین گونه در خاطراتم صورتش را تصور کرده بودم...

خیلی دوستش داشتم خیلی  
از اینکه هنوز او را برای خود داشتم خوشحال بودم و همین خوشحالی خواب را از چشم هایم ربوده بود

دلَم می خواست در آغوشش جا می گرفتم و تا ابدیت همراهش بودم....  
\_\_\_ چرا نمیخوابی?? فکر میکردم بعد از آن همه اشک و آه و ناله خسته باشی... و این

چند روز هم سر کله زدن با سلن خسته ات کرده باشه ....  
\_\_\_ قربون دخترم برم که بیش فعاله ...

\_\_ بابا مادر نمونه .... به دخترم انگ بیش فعالی نجسبون .... دختر مون فقط یکم خیلی شیطونه ....  
\_\_ شیطونیش به تو رفته خوشگلش به من ....

\_\_ وای که من فدای خوشگلایت بشم . خانوم خوشگله ... اونم وقتی که یه عالمه بتونه کرده باشی از روشم دسر گریه میل کنی یه پا زامبی میشی برا خودت که من دلم می خواد

بخورمت....

\_\_ اِ سانر تا کی می خوای .... اینطوری مسخره ام کنی ....  
\_\_ وای که من حرص خوردنتو چقد دوس دارم ....  
دست دراز کرد منو به طرف خودش کشید ... وزیر گوشم به ترکیه نجوا کرد : سنی چوک . چوک سویورم ..... ( خیلی , خیلی دوستت دارم )

من با چشیدن گرمی آغوش گرمش به آرزویم رسیدم ... آرامشی که می گفتن همین باید باشه . .. ولی هیچ کس از فردای خودش خبر نداره همون طور که من فکر می کردم به آرامش رسیدم

درحالی که این آرامش, آرامش قبل از طوفانه .....

با چند ضربه ای که به درد خورد چشم باز کردم چه خواب آرام بخشی راحت و آسوده بدون هیچ نگرانی..... خوابیده بودم ...  
سانر کنارم نبود جایش خالی بود... دوست داشتم با بوسه اش از خواب بیدار شوم .  
نیلوفر با یک آغوش پر از گل رز قرمز قدم به داخل اتاق گذاشت سلام داد....  
همراه با خمیازه کشیدن کش و قوسی به بدنم , جواب سلام نیلوفر را دادم  
نگاهی به گل های رز کردم که گفت : این گل ها برای شماست!!!!  
باهیجان از جام بلند شدم و گل ها را با اشتیاق از دست نیلوفر گرفتم.....

و گفتم: خودم می چینم تو گلدون!!!

گلها آغوشم را پر کردن چقدر تازه و شاداب و سرحال بودن  
سانر میدونست که دیونه ی گل رز م اونم از نوع رنگ قرمزش!!!  
دوباره با نفس بلند آنها را بوییدم  
نیلوفر باعذر خواهی اتاق را ترک کرد...  
با خوشحالی یک به یک گلها را بو می کردم وتو گلدون می چینم که دست های سانر دور کمرم حلقه شدن

زیر گوشم نجوا کرد : رونکرده بودی عاشق مخفی داری؟ که برات گل می فرسته  
اونم این همه "???"

\_\_\_ فقط یه عاشق دارم که اونم توی!?

\_\_\_ پس,,, خوش سلیقه ایی تو چقدر???

به طرفش چرخیدم ...

با دیدن لباس هایی که از فروشگاه شهروند ویدن هوث ترکیه از تن مانکن در آورده  
وخریده بودم به عنوان سوغاتی .... خشکم زد.چقدر بهش میومد.خیلی جذاب و دوست  
داشتنی شده بود

برای اولین بار بود که برایش لباس خریده بودم...

وقتی متوجه نگاهم شد با خنده گفت : طاقت نداشتم و به چمدونت ناخنک زد.فکر  
کردم اینها باید ره آوردن باشه. به قول شما ایرانیان تحفه سبز درویشی.....  
تیشرت گیپوری مشکی که خیلی نازک نبود که بدنما باشد...با شلوار جین مشکی  
کمر بند سفید با سگک بزرگ.. کفش های اسپرت سفید تخت که بهش. خیلی میومد از  
مدلینگ ها جذابتر شده

بود ...

\_\_\_ سانر چقدر بهت میاد شدی مثل مانکن خوش هیکل .....

\_\_\_ اقلأ بزن به تخته ,سلیقه محبوبه ی من که از انتخاب من معلومه حرف نداره ....

شانس که بیاد پشت سر هم میاد.کور شود هر آنکه نتواند دید

با لبخند به لب گفتم : این که گفتمی که من نیستم ,هستم.???

دوباره با خنده بغلم کرد .یقه لباسم را کنار زد وگفت : با اجازه کی رفتی پشت گردنت

این طرح عجیب و غریب رو تاتو (خالکوبی) کردی???

پس دیده بود کمی لبم را ور چیدم وگفتم : خُب این روزا خیلی مُده...

\_\_\_ بله مُده ولی نه برا شما حالا این قلب پایبون □ زده چه معنی میده ??? با اون

حروف لاتینی S و سطش???

نگاهم را به این طرف واون طرف می دادم تا از جواب دادن طفره برم ....ولی با

فشاری که به دستم می داد مجبور بودم جواب بدم برا همین گفتم : یعنی اینکه من قلبم

رو به سانر نامی هدیه

کردم ....

نفسی کشید وگفت: از کجا معلوم که هدیه اش کردی به من ...

\_\_\_ اِ سانر اینقدر بد دل نباش من مثل کف دستت پاک اومدم سراغ عشقت ...بی هیچ

شلیله وپيله ایی انصاف نیست تو بهم اعتماد نداری ?? \_ دست خودم نیست همه اش

## منتظرم ازت

رودست بخورم ....

روی تخت وا رفتم من سانر عاشقم رو می خواستم نه سانر بی اعتماد و پر از شک و تردید....

وقتی دید از دستش ناراحت شدم موضوع بحث رو عوض کرد .

\_\_ در مورد اون نگینی که رو ناافت کاشتی چی ???

از ذهنم گذشت چه دقیق تو اون تاریکی اون نگین کوچلو رو چطوری دیده ...منتظر جواب دوباره گفت : آخه چه لزومی داشت نگین بکاری رو ناافت ...ناخنت رو نجو جواب منو بده....

\_\_ خُب...خُب خواستم وقتی برات عربی می رقصم خوشگل بشم.....

تا اینو گفتم با صدا زد زیر خنده ....خندید خندید ...تا شکم درد گرفت دست روی شکم گذاشت وگفت : چرا درک کردن شما زنا اینهمه سخته ,اینهمه هزینه کردی برا یه نگین کوچلو که برا من

عربی برقصی ...حالا کی می خوای با اون نگین کوچلو سورپریزم کنی???

\_\_ با این ذوقی که کور شده. دیگه نه ....

از پشت چسبید بهم سر تو گوشم کرد وگفت: همه اش تقصیر چیچکه اونهمه پول دادم مراقبت باشه اونوقت تو رو برداشته برده کلاب ....

چشمهایم را گرد کردم می دونستم که چیچک هم دست نشاندش هست برای اینکه کمی غیرتش رو قلقک بدم گفتم : اونشب اون پسر جیگره رو هم تو برا نجات ما از اون آدم مست فرستاده

بودی وای سانر نمی دونی چقد جیگر بود

دوباره چشمهایش را ریز کرد که تا خواست بطرفم یورش بیاورد پا به فرار گذاشتم ....

\_\_ صبر کن حالا بهت نشون میدم ...پسر جیگر چه شکلی بود....یعنی تا این حد شیطون شدی ...که جیگر حالیت میشه ....

\_\_ اِ سانر دستمو ول کن درد می کنه

سرش رو به گوشم نزدیک کرد وگفت: بگو غلط کردم به کسی جیگر بگم ....

سرم رو بر گردوندم گفتم : سانر تو تنها جگر منی ,من تو رو تا دنیا دنیاس دوستت دارم .وباهیچ کس معاوضه ات نمی کنم ...

با صدا خندید و دستم را بلند کرد بوسه ای روی دستم گذاشت از داغی روی دستم سوخت



و گفت: تو که عمر وجود من و محرم اسرار هزار و یکشب من هستی اختیار داری!!! خوب خوابیدی گلم?? متاسفم که نمی توانیم برای بار سوم به ماه عسل برویم به قول نادر تا سه نشه

بازی نشه??!!

با نگاهی موشکافانه او را با چشم ور انداز کردم ملاحظت و معصومیت و زیبایی را یک جا داشت

خندید و گفت: چیه?? میبینم که سلیقه همسرم مبهوتت کرده??....  
وژست فیگوری برایم گرفته وگفت:

\_\_شازده خانوم صبحانه در حال صرف شدن است....

در پایین من و پرنسس کوچولویمان منتظر اعلیا حضرت هستیم....

و کرنشی کرد و به طرف در رفت. دوباره گلها را بوییدم

این دیگه آن روی سکه ی خوشبختی و عشق بود

می دانستم که باید تا ابدیت همچنان این زندگی را برای خود همیشه در حالت تعادل نگه دارم تا معشوقیتم را از دست ندهم

قبلا اینگونه رفتارهای سانر برایم لوس و بی مزه می آمد. که فکر می کردم می خواهد مرا به خودش عادت دهد و وابسته ام کند.

ولی حال که عاشقش بودم همه این زمزمه ها برایم راز و نیاز های عاشقانه ورمانتیک جلوه می کرد

من و سلنا در آشپزخانه مشغول کیک پختن بودیم...

بعد از اینکه که کیک را داخل فر گذاشتم نگاهی به اطراف انداختم

وایی، گویی بازار شامی به راه انداخته بودیم... همه جا رو با یه مینی کیک بهم زده بودیم و جالب این بود که سر و صورت سلن کاکویی و شکلاتی بود.... روی این نشسته و مدام پاهایش را تکان

می داد و من با این کیک پختنم یه عالمه ظرف و ظروف را کثیف کرده بودم...

سلن را از روی این برداشتم و روی میز ناهارخوری گذاشتم

سلن با خنده اشاره به آرد کرد و گفت: مامی این چیه ??? این چیه???

عادتش بود چیزی را که نمی دونست را پشت سر هم سوال می کرد....

با لبخند به لب گفتم: این آرده عزیزم

همان لحظه که سرم را بالا آوردم سلنا یک مشت آرد را به صورتم پاشید و باصدا شروع به خنده کرد....

تمام صورتم آردی شده بود

با خنده در حالی که لپهای سلنا را می کشیدم گفتم: شوخی شوخی با مامی هم شوخی

.....

و شروع به قفلک دادن سلن کردم محکم قفلکش می دادم و او با ذوق می خندید کمی از مایه خمیر را که مانده بود به دماغش مالیدم ...حالا شکل دلکها شده بود.... با خنده مدام تکان می خورد و می گفت : مامی، مامی نکن.... بعد از لحظاتی بلندش کردم و گفتم باید به من کمک کنی آشپزخانه را تمیز کنیم.... یکی از آهنگ های دمت آکلین را پلی کردم و با آن شروع به رقصیدن و کار کردیم سلن در بازی خوانندگی از من پیشی میگرفت و حرکات بامزه از خود نشان می داد. گوشت کوب را برداشته بود و جلوی دهنش می گرفت و هی تکان می داد ...خیلی شیطون و بازیگوش شده بود مدام دلم می خواست با بغل کردنش کمبود

محبت این سه سالش را جبران کنم ....

به قدری با هم به حرکاتمان خندیدیم که ناگهان سلن نجوا کرد: بابا...بابا نگاهم به درگاه در افتاد که سانر جلوی کانتر ایستاده بود و با پوزخندی من و سلنا نظارت می کرد وقتی فهمید که ما حضورش را احساس کردیم.... با خنده گفت: اینجا چه خبره?

سلن با چاپلوسی و خنده به طرف سانر دوید و خودش را به آغوشش انداخت ..... و با لحن با مزه ای گفت: من و مامان مامی باهم کیک پخت کلیم.... سانر با خنده گفت : کردیم ...نه کلیم ... خدا به داد من برسه حتماً می خواین به خوردن من بدین ...

تا خواستم اعتراض کنم از من پرسید: میشه مناسبت این کیک رو بدونم ??? تا اونجا که من می دونم, (بایرام دی سیران دی) عید و جشنی نیست .... سلن را از بغلش گرفتم و گفتم : سورپریز بعد از شامه. حالا این آجی مالی جادو رو بده بریم حموم ....

از دست سلن گرفتم که بریم حموم .... که سانر از دستم گرفت و به طرف خودش کشید و گفت : بوس خسته نباشی من پس چی ?? و به نرمی گونه ام را بوسید بداحم گفتم :!....سانر ....حالا بوی آشپز خونه گرفتم ....بذار برم حموم بعد.....

نگاهم به سلن افتاد که با دهن باز به ما خیره شده بود به بازوی سانر زدم ...سانر هم متعجب تر از من به سلن خیره شده بود و من به این فکر می کردم پیش سلن باید ملاحظه کنیم .تا سانر

خواست چیزی به سلن بگه سلن زد زیر گریه ومابین گریه اش به ما گفت : شما می  
خواین یه نی نی دیگه بیارین ..  
بغلش کردم ودر حال نوازشش گفتم : نه کی گفته ؟'  
\_\_\_ عمو نادر گفت آگه نی نی بیارین من از چشتون میلو فتم..  
من وسائر به هم خیره شدیم سائر زیر لب غر زد : امان از دست این نادر بذار حالیش  
می کنم چش افتادن چه شکلی میشه.....  
بالاخره با وعده اسباب بازی سلن رو آرومش کردم ورفتم حموم ....  
سلن عاشق حمام کردن بود برای همین هر وقت که حوصله اش سر میرفت ا  
عروسک هاو اردک های پلاستیکی اش را با خود به حمام می برد وساعت ها آب  
بازی می کرد ...سائر از

همان روز این خصلت سلن را به من چندین بار گوش زد کرده بود ...چون سابقه بی  
اجازه به حمام رفتن را داشت،اولین جایی که دنبالش می گشتن حموم بود. بعد از حمام  
لباسهایی که به

خیاط داده بودیم بدوزد را با هم پوشیدیم  
و با هم لباسهایمان را ست کرده بودیم لباس مان از لباس باری متشکل بود....عین دو  
باربی در سایز بزرگ کوچیک شده بودیم با این تفاوت که موهای ما دوتا سیاه بود  
موهای باری طلایی

...  
چکمه های بلند قرمز با دامن سیاه تنگ تاپ قرمز پشت گردنی....با مرواریدای قرمز  
خوشگل ....  
هت قرمزی که با آن موهایمان را دم اسبی بسته بودیم....  
یه هفته تمام دنبال چکمه ها بودیم آخرش سفارش دادم که بدوزند همونی شده بود که  
می خواستم براق وبلند....چند تا عکس تکی از سلن انداختم ...وبا کیک که یه شمع  
روشن روش بود به

پذیرایی رفتیم ..سائر مات به من وسلن نگاه کرد بالاخره با صدای سلن به خودش  
اومد : بابا موهای من مثل مامی نشد مامی نیگه کوتوله اس برا همین ....  
سائر خم شد وسلن را بغل کرد واز لپش بوسید : نیگه نه میگه ....بعدم کوتاهه نه  
کوتوله....ولی در عوضش مثل مامی خیلی خوشگل شدی ....وای چه باریبای مو  
مشکی خوشگلی

.....

همانطور از دست من گرفت و من با خنده زیر دستش چرخي زدم و سانر هر دومون را با هم بغل کرد....و زیر گوشم نجوا کرد

\_\_\_ عاشق این سورپریز اتم... نمی خوامی بگی مناسبت این کیک خونگی با شمع عدد یکش به چه مناسبتیه?!

\_\_\_ به مناسبت اولین ماهگرد از دواجمونه ....  
با تعجب به من خیره شد... شاید باورش نمی شد که بخوام ماهگرد از دواجمون رو اینطوری سه نفری با هم جشن بگیریم ....  
با خنده گفتم : چیه چشماتو اونطوری گرد نکن بعد از شام قراره من و سلن رو ببری رصد خونه تا بریم ستاره هارو تماشا کنیم  
من و سلن مظلوم هر دو نگاهش کردیم ...  
سانر با خنده گفت : من نوکر دوتاتون هستم .....

می خوام هر لحظه در حال زندگی کنم و با رابطه ام در زندگی برای شوهرم اعجاز بی آفرینم

## فصل نوزدهم

غروب بود که آمده بود دیدم با یک شاخه گل رز افاقیا  
با همون لبخند همیشگی , لبخندی که همیشه آرزوشو داشتم.  
گریه کرد و گفت: دلم برات تنگ شده  
ولی من فقط نگاهش کردم  
وقتی بلند شد بدون هیچ  
حرف دیگه ایی رفت دیدم سنگ قبرم از اشکاش خیس شده.... اومده بود سر قبرم  
..... یعنی من مرده بودم.... و اون سانر بود که سر قبرم گریه می کرد. اونطوری .....

با وحشت از خواب پریدم من زیر سنگ قبر بودم  
به خوبی حس کرده بودم و حتی نمی تونستم که نفس بکشم ....  
نگاهی به ساعت کردم ساعت از ده گذشته بود... جای سانر خالی بود مثل همیشه یه  
رز قرمز به جای خالیش برام گذاشته بود .... بالبخند گل را بر داشتم .... بدجنس از  
عطر خودشم بهش می

زنه تا بوی اونو بده می دونه بیشتر از صد بار بوش می کنم سرمست از بوش می شم ولی تا یاد خواب افتادم لرزی بدنم افتاد ... داشت گریه ام می گرفت تازه داشت طمع خوشبختی زیر دندونم

می رفت ... یکماه چهار روز از وصال دوباره مون می گذشت ... برای بدست آوردن این خوشبختی من از هفت خان گذشته بودم انصاف نبود ....

صدای شق شق کاغذ از اتاق کار سانر می اومد ... به طرفش رفتم ... سانر بود خم شده و از روی زمین ورقه هایی رو جمع می کرد ... زونکی هم به دستش بود مشخص بود که عجله داره

... با چشمایی که لحظه قبل آماده باریدن بود پرسیدم: مگه نرفته بودی شرکت?? ... نگاهی به من کرد و با عذر گفت:  
بیدار شدی?? متاسفم نمی خواستم بیدارت کنم این پرونده لعنتی جا مونده بود برای همین برگشتم که بردارم  
\_\_ بذار کمکت کنم??

\_\_ خودم جمعش می کنم ... تو برو بخواب !!!  
آخرین برگه را همزمان از روی زمین بلند کردیم .. و چشمانمان در نگاه هم پیچید .. خودم هم حس کردم که در صدایم ناز و نیاز هر دو با هم آمیخته است : سانر با تغییر گفت: نه عزیزم وقت تنگه ... باید زود برگردم ...  
به نرمی لبهامو بوسید ... و به طرف در رفت ....  
ولی دوباره به طرفم برگشت نجوا کرد گور پدر جلسه ....  
مثل همیشه کت شلوار و کراوات به تن داشت ....

صدای زنگ موبایل که وایره می رفت روی بالش کلافم کرده بود ... موبایلو به طرفش گرفتم روشنش کرد صدای منشی بود که جلسه را گوشزد می کرد .. بدون اینکه بگذارد نمایشی توضیح بدهد قطع کرد ...  
با عجله خم شد تا پیراهنش را بردارد  
من هم برای بستن دکمه های پیراهنش به کمکش شتافتم. حاضر و آماده پوشه را برداشت بوسه ای بر پیشانی ام زد و باهام خدا حافظی کرد .  
دوباره تأکید کرد که مواظب سلن باشم  
چرا که پرستار سلن در مرخصی بود و نیلوفر پیش دخترش رفته بود . من تنها بودم ...  
به اتاق سلن رفتم شیرین خوابیده بود  
از صبحانه سانر که روی میز بود خوردم و آشپز خانه را تمیز کردم ....

وبه اتاق کار سانر رفتم و یکی از کتابهای رمانم که توی قفسه کتاب بود برداشتم تا آن را مطالعه کنم.... این کتاب رو پروانه موقع رفتن به ترکیه بهم داده بود.. منم نخونده بودمش.... حالا

فرصت خوبی بود که بخونم تا کتاب را باز کردم نامه ایی از لای کتاب سر خورد... بازش کردم..... ((نمی دونم سلام کنم ویا احوالت رو بپرسم... هر دویمان همه چیز رو از اول تا آخر می

دونیم... من بیشتر از هر کسی میدونم عشقه ات کیه?? و دیوانه وار دوستش داری اگه به آروین هم این همه نزدیکتر نبودم باورم نمیشد که تو رو دوست داره??  
این مرد پاک باخته  
فقط تو رو دوست داره

هنوز منتظر برگشت. توه بین عشق و نفرت فقط یه تار موست... که آروین هم به خاطر یه لچ و لجبازی با تو خواسته با گفتن اینکه نامزد داره و باهات بازی کنه دل تو رو بسوزونه.... وگرنه

اون هنوزم عاشق ترین مرد دنیاست... مطمئنم اگه برگردی با روی گشاده حاضره تو و دخترت رو قبول کنه من اشکای این مرد عاشق را که برای عشق از دست رفته اش گریه می کرد با

چشم خودم دیدم حقش نیست که آخر عشقتون جدایی باشه  
ر هین منت تو  
پروانه ))

باید هر طوری شده پروانه رو ببینم هوس دیدن پروانه بیهویی به سرم زد... رفتم آماده شدم تا به دیدنش برم ..  
سر چهارراه پشت چراغ قرمز بودم... یه مگس سمجم مدام پشت گوشم وز وز می کرد... برای همین سقف الکترونیک رو پایین کشیدم... پسری که تو پراید نشسته بود سوتی کشید و داد زد :

بابا با کلاس ...

بیا اینم از جنبه اینا... ماشین ندیده ...

دستگاه پخش رو زدم یکی از آهنگهای دمت بود خیلی خوندنشو دوس داشتم..... خیلی فاز می داد. عینک دودیم رو زدم با سبز شدن چراغ راه افتادم دل تو دلم نبود برم

پروانه رو ببینم من

وپروانه از سوم راهنمایی با هم دوست بودیم... زمان آشنایی با آروینم پروانه محرم  
اسرارم بود...ومی دونست بین من وسائر چه اتفاقی افتاده...برا همین شاید تو  
ذهنیتش فکر می کرد من

هنوز عاشق آروینم یه عالمه حرف داشتم به امید اینکه خونه پدرش باشه داشتم می  
رفتم سراغش ...

زنگ موبایلم که به صدا در اومد از تفکراتم بیرون اومدم سائر بود با لبخند جواب  
دادم: سلام عشقم ....

\_\_سلام جیگر من !!!

همیشه دوس داشت جگر رابا ی تلفظ کنه...به منم تو گفتن جیگر تاثیر گذاشته بود...

\_\_ کجایی ??صدای بوق میاد ?

\_\_ سائر تو پروانه دوستمو یادته ?

لحظه ایی سکوت کرد وبعد با حالت عصبی گفت : خُب که چی??

از لحن پرسشش اصلا خوشم نیومد...برای همین دلخور گفتم : من دارم می رم  
دیدنش .....

\_\_ ولی من می خواستم که تو سلن رو ببرم بیرون ناهار بخوریم ....

\_\_ ولی من می خوام برم دیدن پروانه دلم براش تنگ شده ....

\_\_ حالا کجایی ....

\_\_ طرفای حکیم نظامی ....

با حالت تهاجمی قطع کرد ....

اولین بار بود اینطوری باهام برخورد می کرد ....

دیدار پروانه به این دلخوری می ارزید...

همین که برگردم خونه از دلش در می آوردم

به خانه قدیمی پدری پروانه رسیدم .زنگ در را فشردم .بعد از لحظاتی در به رویم

باز شد.در درگاه در با ناباوری آروین را دیدم

او نم از دیدن من مات شده بود....

اصلاً از حضور آروین در خانه پدری پروانه سر در نمی آوردم.

همانطور که به آروین خیره شده بودم.ا و هم به من خیره شده بود...

صدای ناله مانند یک مرد را از پشت سرم شنیدم

که با ناباوری گفت:

میدونستم میدونستم که یه روزی بهم نارو می زنی بازم

از پشت بهم خنجر می زنی...الله بلانن ورسین... (خدا زجرت بده )

به طرف سانر چرخیدم اون اینجا چیکار می کرد. ?? خدای من بدبختی از این بالاتر  
الان من این مرد شکاکم رو چطوری توجیح کنم ???  
با پریشانی گفتم: باور کن، اینطور که تو فکر می کنی نیست??  
\_\_ می دونستم آدم بشو نیستی هر چقدر برات اسطوره باشم جای عشق اولتو نمی تونم  
بگیرم ....نه...

??به طرفش رفتم واز بازو شو گرفتم وکشیدم ; سانر باور کن به جونت قسم من فقط  
اومدم پروانه رو ببینم اصلا نمی دونم آروین خونه ی پدري پروانه چیکار می کنه,?  
....

دستش رو بلند کرد وزد تو گوشم ....  
\_\_ اینو به خاطر این زدم که اسمشو آوردی ....اونم پیش من که شوهرتم ...  
\_\_ سانر من ....

باعصبانیت به استانبولی داد کشید : آله سنی کاهرتسین(( خدا لعنتت کنه )) .....  
وبه طرف ماشینش رفت.سوار شد . ...وپر گاز تیکاف کشید ورفت ...اشک از  
چشمام سرازیر شد تازه به وجود آروین به کنارم پی بردم که لیوان آبی که پروانه  
آورده بود رو گرفته بود به

طرفم که پشش زدم بطوری که آب روش ریخت... دویدم طرف ماشینم خدای من سر  
وکله سانر از کجا پیدا شد?? آخه ??...چرا هرچی سنگه نصیب پای لنگه ??...  
سانر زودتر از من به عمارت رسیده بود...وداشت چمدون می بست ...  
\_\_ سانر باید با هم صحبت کنیم ? من توضیح می دم ..??...  
\_\_ این دیگه ایستگاه آخر بود بهت گفته بودم اگه فقط یه بار حماقت کنی نمی  
بخشمتت ....

چمدون رو بست وپشت خودش یدک کشید  
\_\_ سانر چرا مثل زنا چمدون می بندی .....  
\_\_ دیگه ازت با بکش بگیرت خسته شدم...می فهمی ...حالم از خودم واز ضعفم بهم  
می خوره ...

به طرف اتاق سلن رفت سلن تو تختش نبود به طرف من برگشت ...پرسید:  
سلن کجاست ...با توام ??

با من من گفتم : اون ....اون خواب بود من رفتم .....  
\_\_ تو ,تو اونو تو این خونه بزرگ تنها گذاشتی ...به تو هم میگن مادر ??...  
باعصبانیت اتاقا رو به دنبال سلن می گشت ....منهم به دنبالش ...برای اولین بار دلم  
شور زد....

با صدای فریاد آلهیم سانر خودم را پشت حموم رسوندم ....فریادهای سانر ....ضجه  
های بی امانش نفسم را گرفت دیدن تن خشک شده سلن در وان پر آب وعروسکهای



باربی توی آب با

سشوار وصل شده به پرز برق افتاده در وان ..... سیاهی را به چشمانم  
دعوت کرد .....دیگر چیزی نفهمیدم .....

صداها رو در هم و برهم می شنوم ....بالاخره صدای ملینا را به وضوح شنیدم .با  
گریه گفت:بمیرم برای خواهرم که باید داغ بچه اش رو هم می دید .... کم زجرکشیده  
بود برای این

زندگی....چششون زدن .تازه تازه داشتن با هم کنار می اومدن ...حالا رخت عزای  
بچه شون رو پوشیدن ....سانر بود همه فامیل ..همه حسرتشو می خوردن ....  
مامان جواب داد: خواهرت لیاقت نداشت ...وگرنه چقدر بهش گفتم قدر زندگیتو بدون  
یه روزی می رسه این ریخت و قیافه اتم نمی تونه کاری برات کنه حالا تحویل بگیر  
نمی دونم دل پسره رو

چطور شکونده که مادرشوهرش وقتی رسیده پرسیده : ملیس کجاست?? به مادرش  
جواب داده ملیسم با سلن دفن کردم!! ....می فهمی سانر مرگ سلن رو از چشم ملیس  
می بینه ....حقم داره

تا نبود, زیر سایه پرستارا به بچه می رسیدن به امید این که موندن ....بچه ام زیر  
خاک رفت بمیرم برا اون مامان عزیز گفتناش .....بمیرم  
وبا صدا شروع به گریه کرد ...  
همراه مامان برای دختر کوچلو م زار زدم. دردم به بزرگی دریا بود ....برای آخرین  
بار هم نتونستم دخترم رو به خونه ی ابدیش همراهی کنم ..آخه من دیگه چه جور  
مادریم ....سانر نداشته

بود تا. من به هوش بیام تا دفنش کنند مامی گفتناش که به یادم می اومد ....جگرم  
کباب می شد. سانر بعد از دفن سلن همراه خانواده اش به ترکیه رفته بود ...گوشیش  
راهم خاموش وبه

تلفنهای من به خانه پدریش هم جواب نمی داد ....منم مثل مرده متحرک روزها را  
سپری می کردم ....اصلا نمی دونستم که چیکار کنم ...دلم برا خونه زندگیم برا شیرین  
زبونیای دختر

کوچلوم. و شوهرم تنگ شده بود لعنت به من که اون روز با اون خوابی که دیدم سر به هوایی کردم کاش به حرف سانر گوش می کردم و برمی گشتم می رفتیم ناهار بیرون.... کاش پام می

شکست نمی رفتم.... من از کجا می دونستم دیدن پروانه یعنی نابودی زندگیم.... من چه می دونستم پروانه و آروین به هم ربط دارن... چه می دونستم سانر هم می دونه?? وقتی اسم پروانه رو بردم اونطوری به هم غضب کرده بخواد بیاد با چشمای خودش ببینه.... برا

همین اومد دنبالم از بد شانسی من پروانه و آروین همون لحظه باید خونه پدریش باشند کاش اون نامه رو پیدا نمی کردم. ویا هوس دیدن پروانه به سرم نمی زد.. خدا منو لعنت کنه که بازم همه چیز و به هم ریختم....

مامان داشت لباس های لباسشویی را در می آورد که ازش پرسیدم: مامان شما هم نمی دونید سانر کی بر می گرده, '??' نه عزیزم دیروز که بابات باهش حرف زد و گفته نمیدونه کی برمیگرده.... نمی‌دونم چرا. این روزا دلم شور میزنه, چرا با هام حرف نمیزنه, می‌خوام برگردم خونه مون, کاش کلید خونه رو داشتیم حداقل می رفتم لباسای سلن رو بو می کشیدم... دلم برای خودشم

یه ذره شده ...

مامان با نیم خندی گفت : نکنه اینجا بهت بد میگذره ...

مامان این چه حرفیه می دونید که چقدر دوستتون دارم میخوام خوب خونه خودم باشم

پاشو برو بگرد به دوستات یه سر بزن

خودم هم تو این فکر بودم که شاید به ملینا و پسرش یه سری بزنم

پاشو برو

بلند شدم که به ملین سر بزنم بیست روزی می شد که فارغ شده بود... پسرش از حالا لپای آویزان داشت .....

اسم شوهرش خسرو بود اسم پسرش هم فرهاد گذاشته بود ملینا جونش برای بچه اش در می رفت دستای کوچولوی پسرش رابارها می بوسید فکر می کردم که هیچ وقت من این کارو

برای سلن نکردم دختر کوچلوی من با هزاران کمبود محبت مادرانه از دنیا رفت  
وبرای همیشه منو و داغدار و عزا دار کرد ....  
هر هفته به وادی رحمت (( بزرگترین قبرستان در تبریز )) می روم . سانر سنگ قبر  
سلن را به شکل گهواره ایی سفارش داده بود که هرکس می دیدش دلش کباب می شد  
و من جا جای سنگ

سفیدش را با خودنویس با دلنوشته هایم پر می کردم .... و در آخر گلهارا پر پر می کنم  
.... می دانم گریه هایم دخترکم را بر نمی گرداند  
دلَم برای. کودکانه های پر پر می زند ....

""به کدامین صبر می شود بی تو زیست دخترکم  
این مادر رو سیه و ناسپاستو ببخش دخترم . حلالم کن  
نه مرگ نه ترس سرم فقط برای بوسیدن سنگ مزار تو خم می شود دخترم حسرت  
دیدارت را تا ابد من برکشم... چرا غمها نمی دانند که من با رفتن تو غمگین ترین  
غمگین شهرم ,  
من بهشت را به چه فروختم  
بی تو با خاطره هایت چه کنم  
اولین عشق تو می شدم اگه این زمان لعنتی نبود تو برای من بهانه ای بودی که زیر  
چتر من تا انتهای کوچه بیایی  
کاش نه کوچه انتها یی داشت ونه باران بند می آمد تا زیر چتر من نمایی  
آنقدر با آتش بسوزم و بسازم بی تو ای آرام جان دخترکم به حسرت رفته من ""

دلنوشته ی ملیس برای دخترش

### فصل بیستم

وارد خونه شدم خونه توی سوتو کوریی فرو رفته بود ... صدای نجوای بابا و مامان  
از اتاق خواب شان می آمد  
ملیس ملیس گفتنشون. نشان می داد که در مورد من حرف می زنند...  
مامان با صدای گرفته و اشک آلودی که به نظر می رسید گریه می کند گفت:  
\_ این چطور ممکنه که بدون اجازه ملیس این کارو بکنه  
بابا با حالت گرفته ای که بغض داشت گفت: تو دادگاه ملیس رو محکوم به سهل  
انگاری برای نگهداری از سلن کردند با دو تا سابقه طلاق قبل , رای غیابی طلاق از

طرف قاضی صادر شده

....به همین راحتی ...زندگی اینادیکه به درد نمیخوره  
مامان عصبانی سر بابادادکشید :

\_\_حمید باید از دخترم دفاع می کردی نه اینکه اینطوری همه چیزو تأیید کنی??....  
\_\_من هیچ وقت تأیید نمیکنم ولی دلایلی که برام شمرد جایی برای دفاع از ملیس  
باقی نداشت ...حتی شرمنده هم شدم

\_\_خدای من حمید حالا چطوری به ملیس بگیم جایی تو اون خونه نداره???.  
\_\_حالا یه مدت دست نگه داشتیم نفهمیده از این به بعد هم خدا قادره !!! بعداً خودم  
بهش می گم!!!

\_\_دیگه نمی تونم خونه نگهش دارم هر روز سراغ شوهرشو از من میگیره???  
بالاخره که چی ??

\_\_ملیح ( ملیحه اسم مادر ملیس ) من امروز شکستن یه مرد رو با چشمهای خودم  
دیدم ...وقتی بهم گفت دیگه ظرفیتش ته کشیده دخترم از چشمش افتاده ...این یعنی  
فاجعه یعنی دیگه فاتحه

ایی نمونده تا نثار اون زندگی کنی ...من دیگه حرفی نداشتم ...یادته گفتم دختر منو چه  
به آیهانها ....اون موقع فاصله طبقاتی رو مشکل می دیدم ولی حالا با کلاف سر در گم  
موندم ....که

ثروت آیهانها هم تو بر طرف کردنش حاج و واج مونده خدا عاقبت این دو رو به خیر  
کنه ??...

مامان آه جگر سوزی کشید وپرسید: حالا واقعا می خواد از ایران بره ???  
\_\_ آره برا شرکت مدیر گرفتن همین حالا تو شرکتش مشغول جمع کردن وسایلش بود

.....  
دیگه طاقت شنیدن نداشتم باید زودتر می فهمیدم که چه اتفاقی افتاده و چه چیزی را از  
من مخفی می کنند....

بلند شدم و با صدای بلند گفتم : مامان بابا در مورد چی حرف میزنید...در مورد من و  
سانره...اون کجاست? اتفاقی افتاده سانر از من فرار میکنه? میخوام بدونم شوهر من  
کجاست? یکی

باید به من جواب بده?" جواب منو بدین دارم دق می کنم?....  
اشک روی گونه هام جاری شد..می دونستم به قول سانر زشت شدم مامان هم همراه  
من اشک می ریخت آغوشش را برابم باز کرد...به آغوشش نیاز داشتم زیر لب زار

زدم : دیگه طاقت

ندارم داد کشیدم :میخوام بدونم بابا برای. زندگیم چه اتفاقی افتاده???"  
"از ذهنم گذشت همه جواب سوالهای من پیش سانر ه""...سانر هم شرکت بود باید  
عجله می کردم .کجا میخواست بره بدون من میخوام برم بدونم بدون من ,, این ظلمه  
که می خواد منه

داغدار را ترک کنه ""

پرسیدم : اتفاقی برا سانر افتاده???"

بابا جواب داد: نه عزیزم

\_\_دلم خونمو می خواد باید بدونم چه بلایی سرزندگیم اومده...شما از چی حرف می  
زنید ...نکنه سانر یه زن دیگه گرفته ????"  
این اولین فکری بود که روی لبانم جاری شد بابا سر تکان داد: دیگه فکر نمی کنم  
سانر هیچوقت هوس زن گرفتن به سرش بزنه ...  
تا حدودی آروم شدم ولی جمله بابا خیلی با کنایه بود ... هوو داشتن برای یه زن  
کابوس وحشتناکی بود ...من تجربه دیوانگی اش را کشیده بودم .....  
سکوت مامان بابا خیلی عذاب آور شده. بود تا اینکه بابا گفت: چه زود چه دیر  
بالاخره باید بفهمی سانر دوباره یعنی نزدیک به پنج ماهه که طلاق داده دو روز بعد  
از دفن سلن ....  
داد زدم : نه .... نه .....این غیر ممکنه سانر دوسم داشت ....این واقعیت نداره .....

ناگهان همه نفسم رفت هر کاری کردم که گریه کنم..و یا نفس بکشم نتونستم ..  
نفسم بالا نمیومد...

مامان جیغ زد و منو دوباره به بغلش کشید : گریه کن خواهش میکنم عزیزم حالت  
شوک آلودی پیدا کردی ? حمید یه کاری بکن ....گریه کن, گریه کن  
بابا آب به صورتم پاشید

روی مبل افتادم گفتم : ترو خدا پنجره را باز کنید نفسم گرفته من من.....  
مامان سرم را به آغوش کشید وگفت: ادامه بده گریه کن ,گریه کن ,حمید یه کاری  
بکن داره سخته می کنه ??' خدای من دخترم داره از دست میره?  
یکباره با گریه ایی پر هیاهویی فضای سالن را پر کردم ...اینبار بابا با حالی آشفته  
سرم را به بغل گرفت : آروم باش عزیزم خودم همیشه پشتتم ...نگران نباش ..پشتتم  
...

بابا بوسه ایی روی موهایم زد و با لحن ناراحتی گفت: فدات بشم تو هنوز خیلی جوانی  
یه آینده درخشان منتظرته من تا آخرش باهاتم ....

\_\_ آینده, من آینده بدون سائر رو نمیخوام....

\_\_ عزیزم, گلم, خودتو ناراحت نکن ....

\_\_ چطور تونسته به این راحتی و آسونی از من که همیشه مدعی بود عشق ابدیش  
بودم بگذره, چطور تونسته به این آسونی طلاق بده که خبر ندارم..!..?

\_\_ پول عزیزم, هر کاری میکنه چه حق طلاق, وچه برای مرگ و میر هم حکم می ده  
... طلاق دیگه سهله ...

\_\_ بابا کاش سائر فقیر بود

نمیتونست طلاق بده یا دوباره برگه های طلاق و به نفع خودش صادر کنه ?

\_\_ عزیزم بذار بره وقتی میگه که دوستت نداره برای چی می خوایش ....

\_\_ ولی من دوستش دارم بابا

من دوستش دارم میفهمید

احساس من به سائر بسته اس من بدون اون می میرم ....

مامان با لیوان آب و قرصی به دست به طرفم اومد به دروغ قرص رو زیر زبانت  
گذاشتم

سردرد عجیبی گرفته بودم

می دونستم که آرام بخشه

برای همین زیر زبانت نگه داشته بودم اگه می خوردمش اونوقت می خوابیدم. دیگه

نمی تونستم دیدن سائر برم

□

یه منشی خیلی طناز و خوشگل بایه عالمه آرایش پشت میز نشسته بود ...

مثل ملکه خوشگل جلوس کرده بود با صدای فاتح گفت: آقای رئیس جلسه دارن!!!

\_\_ نباید از اون می پرسیدم باید خودم می رفتم باید سرم و مینداختم پایین میرفتم تو

دفترش پس همین کار رو کردم در اتاق رو باز کردم

عهد کرده بودم که آرام باشم فقط دلم میخواست که خونه بودیم. ولی نبودیم همانطور

که میگفتن عشق آدم عاشق را کور می کنه هیچی حالیم نبود پس اهمیتی

نداشت... بدون آرایش و رنگ رو

رفته اومده بودم برای التماس ....

باید به خاطر عشقم می جنگیدم. غرور به چه دردم می خورد وقتی سائر نباشه زیر

پای عشقم غرورم را له می کردم ...

مهم نبود که چه می شود

سائر ایستاده نگاهم کرد. منشی اش با طنازی گفت: جناب آیهان خودشون اومدن تو

!؟ ببخشید ...

سانر با دست ردش کرد. و من به طرفش یورش بردم بادست مشت شده ام به سینه اش با دو دست مشت مشت کوبیدم  
\_\_ چرا طلاق دادی؟ برات مهم نیست که من فقط دوست دارم بهت گفته بودم عاشقت شدم تو نمیتونی منو راحت از زندگیت بیرون کنی??  
بازم چشمام سیاهی رفت کم بود بیفتم برای کنترل کردن به من اصلا تکون نخورد چقدر بی رحم شده بود کمکی نکرد این که چطور ممکن بود سانر من باشه... سانر من اینطوری نبود

...

\_\_ زنگ بزن به آقای مشایخی تا بیاد دخترش رو بیره...  
دیگه بابام بابا ش نبود آقای مشایخی بود... نه من آمده بودم حرفامو بزنم که برای چی طلاق داده اونم غیابی داد زدم: چیه دست طلاق بدت خوب شده هی تقی به توق می خوره طلاق می

دی??

\_\_ بهت گفته بودم حماقت کنی آخرین ایستگاه با هم بودن مونه...  
سانر مهربان من کجا بود تند تند قدم زد و به طرف در رفت  
\_\_ سانر خواهش میکنم ترکم نکن التماس می کنم من دوست دارم خیلی میخوامت با من اینطوری جفاکار نباش من می خوامت...  
\_\_ تمومش کن دیگه از این دورویی بازیات خسته شدم از این اشکای به ظاهر اشک تمساحت... بدم می یاد از این به بعد دیگه نسبتی با تو ندارم دیگه راحت شدم من و تو رو فقط سلن به هم

وصل می کرد که اونم تو کشتی... دیگه وجود نداره که تو را از فاسقت دور کنند...  
\_\_ چه فاسقی من هیچ وقت بهت خیانت نکردم این طوری نبودیم ما میتونم دوباره شروع کنیم میتونیم دوباره بچه دار بشیم سلنا اولین بچه ما بود نه آخرین بچه ما... ما باز هم فرصت

داریم....

\_\_ چطور می توئم با قاتل دخترم زیر یه سقف زندگی کنم اگه تو رو بخشیدم به خاطر یک ماهی که مادرانگی خرج دخترم کردی نداشتی تا برای دل حسرت زده اش هم عذاب وجدان بگیرم

به بزرگترین آرزو که مادر داشتن بود برسه ولی مگه تو هم مادری دخترمو به تو سپرده بودم ولی تو چه کردی؟ رفتی دنبال عشقت???

\_\_\_ من خیانت نکردم به خدا رفته بودم که ببینیم اون نامه پروانه برای چی بود ؟  
\_\_\_ چیه حالا دیگه سلن نیست که جای تو رو بگیره... تو چشم دیدن بچه خودت  
نداشتی کاشکی به جای سلن تو می مردی  
\_\_\_ سانر من .... می خوامت

\_\_\_ من و تو دیگه به درد هم نمی خوریم ,دیگه نمی خوام ببینمت پس از اینجا برو  
دیگه نبینمت....

\_\_\_ دوست دارم خیلی بیشتر عاشقتم عشقم با من اینطوری نکن??  
گریه میکردم از سرمه چشم آب سیاه راه انداخته شده بود  
\_\_\_ عشقم, عشقم ظالم ترین مرد برایم شده و مثل مجسمه سنگی همچنان به من خیره  
شده

\_\_\_ بهت اعتماد کردم تا عشق و از عشق بدم اومد با این کارات ....از زنا متنفرم  
....چون تو باعث شدی لعنت به روزی که با تو روبه رو شدم  
نگاهم به بابا افتاد به طرفش رفتم

\_\_\_ بابا سانر همیشه به حرف شما گوش میده بگو که من بدون اون میمیرم بگو ترکم  
نکنه خیلی میخوامش بابا.....  
مثل دختر بچه ایی شده بودم که عروسک مورد دلخواه شو از پدرش با تخیسی می  
خواست ....

\_\_\_ عزیزم گریه نکن قلب بابا تو اینطوری نشکن عزیزم آروم باش....  
\_\_\_ نه, بابا چرا من باید اینجوری تنبیه بشم حال که دوستش دارم بابا خواهش میکنم  
بگو بازی نکنه باهام بابا با ناراحتی گفت: من دخترمو اینطوری ضعیف بار نیاوردم  
دل بابا تو اینطوری

نشکون ... اصلا دوس ندارم اینطوری ببینمت ...  
روسری ام را روی سرم مرتب کرد کیفم و برداشت گفت:  
\_\_\_ عزیزم گریه نکن تو نمیتونی مجبورش کنی که اجباراً دوستت داشته باشه طلاق  
صادر شده

پس این التماس ها فایده نداره???  
بابا از زیر بازویم گرفت تا از در بیرون بریم برای آخرین بار نگاه التماس آمیزی به  
سانر انداختم با بی تفاوتی نگاهم کرد .و با لحن غمگینی گفت : می دونی ملیس حکایت  
زندگی ما شده مثل



دگمه ی پیراهن...اولی رو که اشتباه بستی تا آخرش اشتباه می ری...بدبختی اینه که  
زمانی به اشتباهت پی می بری که رسیدی به آخرش...من نمی خوام من وتو به اونجا  
برسیم همیشه می

خواستم باهات نه تنها رابطه احساسی بر قرار کنم که نه تنها افتخار می کنی که منو  
داری بلکه حاضری هر ریسکی رو بکنی که فقط من کنارت باشم  
\_\_\_ من دارم به خاطرت غرورم رو می شکونم .... ریسکی بالاتر از این ....دوستت  
دارم ...

\_\_\_ اینبار سعی کن با کسی ازدواج کنی که دوستش داری نه اینکه دوستت داشته باشه  
چون هر دوی این احساس را من با تو زندگی کردم ....تو برای کسی که دوستش  
داشته باشی از

احساست مایه می داری. هر کاری می کنی ....  
با گریه پرسیدم : چرا تو فکر می کنی که اون کس که قراره دوستش داشته باشم تو  
نیستی ....

\_\_\_ من نیستم چون من یه اشتباه تو زندگیت هستم که ....  
حرفش را قطع کردم : چون من لیاقت تو رو ندارم. ....  
هق هقم دیگر شدت گرفته بودو با بغض گریه گفتم :  
توروبه روح دختر مون قسم  
قسم ترکم نکن....

بابا بازویم را گرفت برایش سخت بود دخترش جلوی چشمش به التماس بیفته به خاطر  
غرور بابام همراهش به طرف در رفتم ولی نگاهم به سائر پر از حسرت بود حسرت  
از دست دادن

دوباره اش ...  
در اتاق اتومبیل من با بغض نشسته ام ...بابا در حال رانندگیست ..بالاخره بابا  
سکوت را شکست :

\_\_\_ در عشق مانند اسکناس باش .اگر حوادث روزگار آن را چروک کند و یا پاره ویا  
زمین بزند هرگز از ارزش عشقت کم نشود ....  
\_\_\_ کاش بابا از اول می دونستم که چطوری زندگی کنم و یا از شما می خواستم که  
روش زندگی رو بهم تعلیم بدین اینطوری بدبخت نمی شدم ...شکست نمی خوردم ....  
\_\_\_ اینم یه امتحان الهیه ....

\_\_\_ بدبختی من چطور می تونه امتحان الهی باشه ...  
\_\_\_ مگر نشنیده ای که خدا می گوید من هر چه به تو عطا کرده ام نعمت است وهر  
چه از تو بگیرم حکمت است .نشنیده ای حکمت نعمت گمشده ای است .که بعد ها خود

را نشان می دهد

....

\_\_\_ یعنی در گرفتن سلن و طلاق ما حکمتی وجود دارد  
بابا لبخند تلخی زد و دستم را گرفت و فشرده آرام زمزمه کرد تردید نکن ....  
از حرفهای بابا آرامش گرفتم ....

فصل بیست و یکم

□

شماره پروازم را می خواندن که از روی نیمکت بلند شدم. و صورت ملینا و پسرش را  
بوسیدم. و گفتم: نگران نباش. وقتی رسیدم بهت زنگ می زنم ....  
\_\_\_ چطوری نگران نباشم??

\_\_\_ من اولین بارم نیست که دارم می رم ترکیه??  
\_\_\_ آره اولین بارت نیست ولی دفعه قبل سانر ساپورتت می کرد خودت خبر نداشتی  
.... ولی اینبار چی??؟ بابا بفهمه تنهایی رفتی ترکیه می دونی چقدر عصبانی میشه  
???

\_\_\_ ملینا درکم کن من آگه الان نرم دنبال سانر، سانر رو برای همیشه از دست می دم  
.... من بدون سانر دارم می میرم سانر بارها منو بخشید حالا این عشق منتظر  
فداکاری منه من باید

دوباره بذر عشق رو در دل سانر بکارم .....

\_\_\_ نمی دونم اصلا از شما دوتا با این با دست پس زدن وبا پا پیش کشیدنتون سر در  
نمی یارم? .....

\_\_\_ من دیگه باید برم آگه پرواز تهران رو از دست بدم پرواز ترکیه رو هم از دست  
میدم. ببینم بابا و مامان رو چطوری قانع می کنی... دوباره. از صورت لپ آویزونی  
فرهاد رو بوسیدم

.... خداحافظی کردم

با چمدانی که با خودم می کشیدم سوار هواپیمای تبریز تهران شدم تا از تهران به  
ترکیه پرواز کنم

چیچک بهم خبر داده بود که قراره با یه سری بچه ها به الما داغ آنکارا بروند  
ورزش های زمستانی مانند کوهنوردی در قله ها و کوه های پوشیده از برف کوه الما  
داغ در آنکارا خیلی لذت بخش بود... و هر سال با اولین بارش برف بر روی کوه

خبر از آغاز

زمستان و شروع فصل اسکی و سایر ورزشهای زمستانی می داد که سودا و چیچک پایه بودند و حال با اولین برف قرار این برنامه ریخته شده بود که مشخص نبود که سائر هم با آنها همراه

شود یا نه... با خودم عهد کرده بودم از این سفر دست خالی بر نگردم من سائر را با جان و دل می خواستم....  
باید با او دوباره ما می شدم خواستن توانستن بود پس من می خواستم... بالاخره این شکست عشقی را می شکستم و فاتح عشقی می گشتم  
یک روز زودتر از بچه ها رسیده و از مرکز خرید پانورا برای خودم کلی خرید کرده حساب بانکی که تو ترکیه داشتم به کلی خالی شده بود کمی هم به خودم رسیده بودم ولی بازم دلم نیومد به

موهام رنگ بذارم... چرا که سائر عاشق موهای مشکیم بود... همیشه زیر گوشم نجوا می کرد که هیچوقت نه موهایم کوتاه کنم نه رنگ بذارم....  
خوشبختانه چیچک برام پیش اتاقای خودشون اتاق رزوکرده بود تا ساعت یک بیدار بودم تا چیچک اس ام اس داد رسیدن و اونم همراهشونه با خیال راحت نفس راحتی کشیدم و خوابیدم

....

صبح زود پاشدم اول یه دوش گرم گرفتم بعد از دوش تاپ ابریشمی از زیر لباسای بیرون پوشیدم و یه آرایش ملیح روی صورتم پیاده کردم.. همه ی لباسای بیرون که انتخاب کرده بودم همه

شون نو بودن پالتو سفید کوتاه که دور یقه شالش خز بود و باساپورت سپید که خیلی جذب بود و با چکمه های ساق بلند دیوونه ی چکمه هام بودم که یه کم پاشنه داشت با پالتوم که تا روی باسنم بود... عجیب بهم می اومد خودم از دیدن خودم سیر نمی شدم چه هلویی شده بودم من... کلاه پشمی سفید فرانسوی رو کج روی موهام میزان و موهای مشکمی ام که

نوکشون رو فر درشت کرده بودم با حالت دور سر شونه هام ریختم  
موهای مشکیم هارمونی خاص عجیبی با پالتوی سفیدم جذابیت بی نظیر از خود نشان می داد

همیشه سفید منو به وجد می آورد..عاشق رنگ سفید بودم...ولی سانر رنگ بنفش و بیشتر دوست داشت برای همین از رژلب بنفش استفاده کردم...و در آخر عینک آفتابی مشکی ام را به

چشم زدم و کیف دستی ام را بر داشتم اس ام اس چیچک رسید که نوشته بود تو لابی منتظرم هستند ...

احساس می کردم زیاد از حد شیک و تو چشم شدم .... هرکس از کنارم می گذشت بر می گشت و دوباره نگاهم می کرد جالب بود اینجا که ایران نبود و اینا به پوششهای بدتر عادت داشتن به نظرم آگه بیکینی تنم بود اینهمه تعجب نمی کردن که حالا

به تیپ من تعجب می کردن یه دور دور لابی چشم چرخاندم .... تا اینکه بچه ها را دور میزی که مبلهای چرم مشکی بود نشسته یافتم ....چطوری باید وانمود می کردم که اتفاقی دارم از اونجا رد میشم ...و این موقعیت رو پسر جوانی که از همان گروه بود

به وجود آورد به ترکی گفت: مرحابا ??

جواب سلامش را با سر جواب دادم ....

\_\_\_ مَنیم آدیم اُکان ( اسم من اُکان هست )

چیچک با هیجان خودش رو به آغوشم انداخت ....

\_\_\_ وای ملیس اصلا نشناختم ...تو کجا اینجا کجا

سر سودا و سانر با حرفهای چیچک به طرف ما برگشته و با تعجب نگاهم می کردند عینک آفتابی ام را برداشتم ..مشتاقانه سودا را به آغوش کشیدم با دراز کردن دستم به سوی سانر او را در

یک عمل انجام شده قرار دادم ...دستش را با بی تفاوتی در دستم گذاشت ...بعد با هاکان که حالا دیگه شوهر سودا بود بعد با دوتا دختر دیگه که اسم یکیش سابرینا و به نظر از اون دماغ فیل

افتاده ها می اومد بعدشم یه دختر کک مکی به اسم عایشه گل ...اُکانم برادر هاکان بود و خیلی ریلکس گفت که برای نخ دادن و اینکه مخ منو می خواسته بزنه .جلو اومده بود

سودا با نیم خندی گفت : خیلی خوشگل و جوون شدی ...وقتی تبریز بودیم نتونستم ببینمت ....

"منظورش به مرگ سلن بود ...."

سانر بی تفاوت نشسته و تماشا می کرد ...در لابه لای شقیقه هایش تارهای سفیدی دیده می شد مرگ سلن واقعاً برایش سخت گذشته بود....  
کف دستی که سودا از پس سر اُکان زد باعث شد نگاهم را از سانر بگیرم چیچک مرا به عنوان صمیمی ترین دوستش به سابرینا و عایشه گل و اُکان معرفی کرده بود....و اینکه ایرانیم...

سودا سر اُکان داد زد : بسه بابا خوردیش ?"

اُکان با هیجان گفت: گوزلِ باکماکِ ثوابدیر ( به خوشگل نگاه کردن ثواب داره)

سودا نیم خندی زد وگفت : من بهت یه ثوابی نشون بدم اون سرش نا پیدا .....  
نگاهم را به سانر دوختم پوزخندی تلخی روی لبهایش جا خشک کرده بود...دلم از این پوز خند گرفت....

هاکان گفت: نظرتون چیه بریم پیست ??? همگی قبول کردیم ...نگاههای اُکان واقعاً معذبم می کرد ...کاش می فهمید من زن سانر ,زن سابق ,نه چه فرقی می کرد به هر حال من زنش بودم

....

کلاه فرانسوی ام را با کلاه بافتنی عوض کردم و موهایم را داخل کلاه کرده بودم ... در تمام مدت سانر بی محلی می کرد ...نه حرفی می زد نه لبخندی دیگه نمی تونستم حرف نگاهش رو

بفهمم ...

بچه ها مسابقه اسکی ترتیب داده وبا هم مسابقه دادیم که بعد از پرشها و شیرجه های جسورانه اُکان آخرش به برف بازی ختم به خیر شد ...  
وبرای اینکه گرما به تنمان بر گردد با پیشنهاد سابرینا به ساختمانی که نام آواز را داشت رفتیم ...این ساختمان متشکل از اتاقهایی بود که در هر اتاق دستگاههایی داشتن که به اتاق آواز

مشهور بودند ....هرکس هوس خوانندگی به سرش می زد به این اتاقها می رفتند و انرژی خوانندگیشو ن رو تخلیه می کردند برای اینکه همگی یه جا جمع بشیم بزرگترین اتاق را کرایه کردیم

...هرکس از خواننده محبوبش می خوند منم چون آهنگهای دمت آکلین رو حفظ بودم از دمت خوندم هر جای آهنگ که یادت نمی اومد روی صفحه تلویزیون بزرگی که

اونجا بود به

صورت زیر نویس می اومدو می خوندم بساط عیش ونوش هم آماده بود از همه بیشتر هاگان بیشتر خورده بود سودا مدام غر می زد ...آخرین پیک رو که زد شیشه رو زمین گذاشت گفت :

بیابین بازی خانوما یه طرف آقایون یه طرف شیشه رو می چرخونم سر شیشه به هر خانومی وته شیشه به هر آقا باشه باید یه آهنگ دو نفره بخونند ....اولین آهنگ رو که چیچک وهاگان باکلی

مسخره بازی خوندن آهنگ گلشن ومُرات بُز. بود ...به جای هاگان سودا شیشه رو چرخوند ....که سر شیشه به من وته شیشه به سانر افتاد آهنگ سردار اُرتاش و هاندی پُتر بود که سانر از جا

پرخاست با لحن عصبی گفت: من نیستم ....  
اگان با خوشحالی گفت چه بهتر ...من به جات بازی ....  
وازم پرسید : بلدی ?

با صدایی که سعی می کردم لرزشش را حفظ کنم گفتم : چه جورم عاشق این آهنگم  
.....حفظم.....  
\_\_ چه خوب منم ....

تا میکروفن را به دست گرفت سانر از پشت کشیدش میکروفن را از دستش گرفت.  
اولش کمی خجالت می کشیدم بعد به حس آهنگ فرو رفتم آهنگ جدید (( ایکی دلی ))  
دوتا دیوونه از سردار

وهاندی را با هم اجرا کردیم ....  
آخر آهنگ لبهای سانر بود که روی لبهایم نشست ....ولی تا به خودش اومد اونجا رو ترک کرد من ماندم وحسرت لبهایم .....  
با لبخند پیروزی زدم که آقا سانر فرار کن آخرش وبال گردنتم نمی تونی از عشق من فرار کنی چون هنوزم دوسم داری

از لحظه ایی که سانر اونطوری ترکم کرده بود آنهم پیش بچه ها احساس تهی همه وجودم را گرفته بود ...سودا محکوم کرد که دوباره می خوام یه بازی جدیدی را شروع کنم ...خواب به

چشمام اصلا راه نیافت. برای همین بلند شدم وکت و دامن جین تنگم را به تن کردم و ساقهای خوش تراشم ریخت بیرون... رفتم لابی کسی نبود دل به دریا زدم تا از بار هتل استفاده کنم

برای همین به آنجا رفتم.

از لحظه ورود احساس می کردم که بوی عطر سائز به مشامم می خورد. این عطر خیلی گرانقیمت بود کمتر کسی از آن استفاده می کرد در قسمت بار دیسکو جفت دیگر نشسته بودند دو تا دختر در بار خدمت می کردند

هر دو دامن جیر و بلوز حریر ژرسه نازک پوشیده و موهای شان را فر داده بودند با دیدن آن ها کمی احساس راحتی کردم وجود آنها اعتماد به نفسم را بیشتر می کرد روی یکی از صندلی های بلند استیل جلوی بار نشستم نمی دونم نوشیدنی سر شب بود که باعث شده بود اینهمه بی بند باری به سرم بزنه که سر از اینجا در بیارم.... دخترک دیگر پرسید: چی مینوشی?? (به ترکی) بهش گفتم هر چیزی که باشد??

فهرستی را پیش رویم گذاشت تا انتخاب کنم...

تو فهرست نام نوشابه ها به انگلیسی نوشته شده بود...

خواستم یکیشو امتحان کنم برای همین گفتم: یه گیلاس ودکلاین با یخ...

برای اولین بار میخواستم از این نوشابه ها بخورم وای اگه بابام. منو اینجا می دید بیچاره می شدم... همین که لیوان را جلویم گذاشت مثل یه گناه کبیره... بهش خیره شدم به یک باره نگاهی

به نوشابه انداختم و نوشابه کف آلودم را یکباره سرکشیدم

دخترک با تعجب به من خیر مانده بود وقتی محتوی لیوان خالی شد با نگاهی آمیخته با طبع سرد یک ابرو را بالا گرفته بود. و با تحسر نگاهم کرد..

مرد کنار دستیم هم سیگار بهم تعارف کرد. می خواستم به علامت نفی سر تکان بدهم ولی احساس کردم با سیگار نکشیدن قوانین و مقررات این مکان سطح بالا را نقض کرده ام. یکی دوبار با بچه ها سیگار کشیده بودم و دچار سرفه های شدیدی شده بودم سیگاری را از

مردک گرفتم.

واو در حالی که با فندک طلایی که از جیبش بیرون آورده بود سیگارم را آتش زد. نفسی کشیدم و سیگار را با بی قیدی از پایین لبم آویزان کردم.

خیلی راحت بود. دیگه به سرفه نیافتم. رفته رفته سیگارم را دود کردم. همان مرد خیلی راحتتر از دفعه قبل برای رقص دعوتم کرد....

ولی دعوتش را رد کردم ..  
تازه از دود کردن سیگار خوشم آمده بود شاید تاثیر نوشیدنی بود نمی دانم... ولی حس خوبی داشتم....

یکی از پشت سرم دست برد و سیگار م را از لای انگشت هایم بیرون کشید و در زیر سیگاری خفه کرد  
(خوشم نمی آید زن سیگار بکشد... سیگار بوی خوش جوانی زن را از بین میبرد...)

به طرفش برگشتم خدای من سانر بود گفتم:  
این اعتماد به نفس لعنتی ات را در هر شرایطی حفظ میکنی...  
با عصبانیت لیوان دوم را سر کشیدم که گفت: اگر به جای تو بودم اینجا لیوان را آهسته آهسته می نوشیدم در این لیوان الکل روم وجود دارد... باید مزه مزه اش بکنی... الکل روم رو باید

جرعه جرعه بخوری نه یه دفعه ایی ...  
چقدر لفظ قلم صحبت میکنی??...  
به ناگه ا احساس کردم دارم می آموزم که از طعم نوشیدنی های الکلی خوشم می آید...  
مرد کنار دستی دوباره احضار وجود کرد که باهش برقصم... سانر عصبی دادکشید:  
خانوم با من هستن ....  
وازابویم گرفت و به طرف پیست که دو جفت دیگه مشغول رقص بودند برد ...

تحت تاثیر نگاه نوازشگر سانر بدنم گرم شده بود احساس میکردم با الکتریسیته در تماس هستم بی مقاومت و سست شده بودم  
چقدر خوشحال بودم که بازم کنارمه... انگار خیلی آرام بود  
و ادارم می کرد که همراهیش کنم زیر لب نجوا کرد: چرا اینجا ایی... اومدی چی رو ثابت کنی...??  
ما از هم جدا شدیم و من دارم یه رابطه جدیدی رو شروع می کنم... این کارات چه

معنی داره سیگار می کشی? ..ش\*ر\*ا\*ب\* می نوشی? ....  
سانر اینقدر بی رحم نباش من دوستت دارم... من و تو عاشق و معشوق هم بودیم  
نگو که عشق ما تا زنده بودن سلن بود حس جوجه کشی رو پیدا می کنم ....  
این حس رو نداشته باش چون دیگه برای من حکم جوجه کش رو هم نداری... پس  
این موش و گربه بازیا رو تمومش کن... مگه ایران اینطوری می گشتی برای تحریک



## کی اینطوری

پاچه ها تو ریختی بیرون ... تا گلبولهای حسادت منو تحریک کنی ... ولی به همین خیال باش دیگه دستت برام رو شده اگه اینجام به خاطر نون نمکی که از سفره پدرت خوردم تا بیشتر از این

آبروی پدرت رو نبری ....

آهنگ تموم شد .وقطعه آرامبخش از اِرم دیرجی به اسم ((کالیم تک صاحبی ))یگانه صاحب قلبم پخش شد ....ولی حرفهای سانر خیلی درد داشت چشمم پر اشک شد ... بابغض گفتم : می خوای اینجا رو ترک کنم ....

سانر خودش را نزدیکتر کرد پرسید: چرا اینجا اومدی ???

\_\_\_ اول برای خوش گذرونی ...دوم از نزدیک برای دیدن اسباب بازی تازه ات ....

\_\_\_ حسودیت میشه ...

\_\_\_ سابریناست آره ...حالا این دختره رو از کجاگیر آوردی? .

\_\_\_ حالا کی حسوده??? نگران شدی خودتو رسوندی ....

\_\_\_ من ....فقط.....

حرفم را قطع کرد وبا بی شرمی گفت: نگران نباش ,سابرینا ..تو رختخواب به پای تو نمی رسه ....

این حرف و برای چزوندن من زد که یعنی رابطه شون به تخت هم کشیده ه ...

با لحن خشکی برا چزوندنش پرسیدم : چند کرایه اش کردی ???

\_\_\_ بهتره همین حالا این جا رو ترک کنی .....

خودم را لحظه ایی عقب کشیدم ...وبه یکباره گفتم : تا تو رو به قلبم بر نگردونم بر

نمی گردم...منم بلدم اُکان رو شیدا و واله خودم کنم ولی همه وجودم تو رو از من می

خوان ...تو یگانه

صاحب قلبمی ....خیلی دوست دارم

بدون اینکه اجازه هیچ عکس العملی را بدهم لبهائیم روی لبهائیش گذاشتم ....

با صدای بادیکاردی که گفت: آفندی بوردا اوپوشمک یاساک((آقای محترم اینجا

بوسیدن قدغنه ....))از هم جدا شدیم

موقع برگشت به اتاقم خودم را زدم به مستی تا کاری کنم سانر شب رو کنارم بمونه

....اونوقت با دلم راه می اومد...نور اعلی نور میشد ...

همه برنامه هام با خوابوندن

من تو تختم و آرام وبی صدا رفتنش به هم ریخت با عصبانیت بلند شدم که دیدم با رژم

روی آینه نوشته : عزیزم

توبه گرگ مرگه .....

با صدای تق تقهای مداوم بر روی در بیدار شدم... شب بدی با فکر و خیال گذارنده  
بودم و از مستی دیشبم سر دردش به جا مونده بود.... پیشخدمت هتل برایم صبحانه  
آورده بود که با دیدن

شربت عسل و گفتن خود پیشخدمت که سفارش آقای آیهان هست حتما فهمیده بود با  
سر درد روزم را شروع خواهم کرد... خدایا اگه دوسم نداره این کاراش برای چیه  
???

چرا باهام اینطوری می کنه فقط یه چیز و می دونم اگه با سابرینا باشه من می میرم  
....

بعد از صبحانه با بچه ها رفتیم سوار کاری از همان لحظه نمایش عاشقانه ی سانر و  
سابرینا هم شروع شد اگه حدس هم بزنی که همه اش دروغه ولی دلت همه رو جدی  
می گیره اونم دل یه

عاشق که حتی پرواز یه مگس ماده دور برش موجب حسادتش میشه....  
حالا من چشم دیدن سابرینا رو نداشتم دلم می خواست با انگشتام چشماشو از کاسه اش  
در بیارم....

برای اینکه بهشون فکر نکنم با اسبی که کرایه کرده بودم تمام پیست را چرخیدم فرو  
رفتن پایهای اسب توی برفها جای پاهایش موجب هیجان می شد غروب که به هتل  
برگشتم همه در مورد

بهمن که منطقه ی شمالی را فرا گرفته بود حرف می زدند.... بچه ها تو لابی دور هم  
نشسته بودند و قهوه ترک می خوردند... سابرینا کم مونده بود از حلق سانر در بیاد  
ازش آویزون بود

... تحملش برام سخت بود برای همین شام نخورده به اتاقم رفتم.... خستگی سواری  
باعث شد که یه چرت کوچیکی بزوم.... بعد از چرت یه دوش حسابی هم گرفتم با تن  
پوش در حال

خشک کردن موهام بودم که صدای مشاجره ایی را شنیدم دختر و پسری تو راهرو هتل  
با هم مشاجره می کردن دختره می گفت این حقشه که شب رو با دوست پسرش  
بگذرونه پسره هم زیر

بار نمی رفت....

بی خیال لباسهامو پوشیدم و فکر کردم چقدر شبیه ماجرای من و سانر بود ....  
از فکر اینکه اون دختر و پسر سانر و سابرینا باشند وحشت همه ی وجودم را گرفت  
با عجله به اتاق سانر رفتم و مشت مشت به در کوبیدم .سانر با وضعیت آشفته در را  
باز کرد حال به جای

در مشت مشت به سینه اش می کوبیدم و به فارسی داد می زدم  
\_\_\_ بهش بگو بره بیرون خدا لعنتت کنه .... نمی دارم جلوی چشمم شب و باهانش  
بگذرونی ....

دودستم رو گرفت و همه ی وجودم را با هم تکان داد به فارسی گفت: گفته بودم دارم  
یه رابطه جدی رو تجربه می کنم چرا نمی فهمی رابطه و احساس ما تموم شده کارای  
من به تو مربوط

نیست چرا ,? نمی فهمی که عشقت تو قلبم به نفرت تبدیل شده ازت متنفرم ...چرا دست  
از سرم بر نمی داری تو که خوب بلدی تلافی کنی برو با اُکان ....  
اسم اُکان رو که برد دست بلند کردم و توگوشش زدم ..یه جو غیرت می خواستم که  
نداشت ..منو به اُکان پیشکش می کرد منو منی که زمانی می گفت عاشقمه ....  
نگاهم از پشت سرش به سابرینا که با پیراهن سانر آنهم دگمه باز با لباس زیراش به  
ستون تکیه داده و ما رو تماشا می کرد...پوزخند روی لبش داشت م افتاد مسخره ام می  
کرد ...دست بردم

به یقه سانر گرفتم و تکانش دادم با عجز گفتم : بهش بگو بره بیرون ..نمی دارم شب  
و باهانش بگذرونی ...وگرنه...

با شهامت به چشمم خیره شد و پرسید: وگرنه چی ??  
چشمم پر از اشک شد با بغض گفتم : وگرنه خودمو می کشم ...عشق من لیاقت به  
لجن کشیدن رو نداره ....

یقه اش را ول کردم در حالی که عقب عقب می رفتم با گریه گفتم : از چشم افتادی  
سانر آیهان ....نه من لیاقت عشق تو رو داشتم نه تو لیاقت عشق منو...می دونی خدا  
چرا سلن رو از ما

گرفت به خاطر اینکه ما هر دو لیاقت اونو نداشتیم .....  
و به طرف پله ها دویدم لعنت به تو ,لعنت به تو ....  
به طرف استبل رفتم سوز سردی به صورتم می زد موهام خیس و لباس مناسبی به تن  
نداشتم ....جلوی اسب قهوه ای ایستادم امروز خیلی خوب باهانش یورتمه رفته بودم  
شروع به تیماریش

کردم چه خوب که حیوون بود هیچی حالیش نمی شد. کاش منم مثل اون بودم این هجوم توخالی قلبم رو حس نمی کردم از استبل درش آوردم دلم می خواست باهانش به دور دستها می رفتم

....

چرا هیچی حالیم نمی شد چه بلایی قرار بود سرم بیاد.... بدون سانر.... بدون سلن.... روزهام بدون شادی و شبهام با خاطره ها می گذشت.... مابین دو کوه اسب ایستاد و شیهه کشید دور خودش مدام می چرخید و پیش نمی رفت همه جا تاریک و اصلا نمی دونستم که کجام.... تنها روشنایی دکلی تله کابینها بود.... داشتم یخ می زدم از

فکر و خیال که در اومده بودم سرما تا مغز استخونم نفوذ می کرد.... پیاده شدم و افسار اسب بی چاره روکشیدم داد زدم بیا داد من با شیهه بلند اسب در هم آمیخت و هجوم به یکباره بهمین به

سوی من و اسب بیچاره در فریاد خدا ی من گم شد.....

فصل بیست و دوم

□ □

سلن در حالی که از گردن پلنگ صورتی اش را گرفته و با خودش می کشید... پلنگ صورتی لاغر اندامش با آن درازی سه برابر سلن بود. و سلن آن را با خود می کشید.... و بابغض توی

سالن مامی مامی کنان راه می رفت گویی فهمیده بود تنهاست... تا اینکه به اتاقش برگشت.. عروسکی داشت که شیشه شیر می خورد را برداشت و به خورد عروسک داد.. و بعد دماغش را

گرفت و با دست بوی خیالی را پس زد

\_\_ پیف پیف بازم جیش کرلدی ...

اگه سانر اینجا بود می گفت کردی نه کرلدی....

تمام عروسک هایش را با خود به حمام برد و مدام به عروسکی که جیش کرده بود غر می زد که چرا خودشو خیس کرده مثل یه مامان. غر غرو وان را پر از آب گرم کرده و دونه به دونه



وبوسه ایی روی موهایم

زد و عاشقانه زیر گوشم نجوا کرد : هیس آروم طوری نشده فقط یه کمی پدر سانر تو در آوردی ....

نیم خندتلخی زدم...که پرسید: جای بهتر از بهمن سراغ نداشتی برای خودکشی...???

پوزخندی زدم بی اختیار لب زدم...دلم برا دختر کوچلوم تنگ شده ???

آهی کشید وگفت: منم ؟ خیلی دلم تنگ شده دکتزت می گفت وقتی بهت شوک دادن که بر گردی به زندگی اسم سلن رو آوردی....

با لکنت گفتم : من به چشمم تو رویا جون دادنش رو دیدم برای آخرین بار صدام زد

....

هق هقم رفت به هوا ....

دست سانر به پشتم نوازش گونه بالا وپایین رفت و شروع به دلداریم داد وبا لبخند تلخی گفت: خودت گفتی ما هنوز جوونیم...می تونیم بچه های دیگه ایی به جز سلن داشته باشیم .....

باهیجان پرسیدم : یعنی ....

سرم را بالا گرفت وبا لبخند گفت : یعنی آتش بس ....من تسلیم ....

\_\_\_ با هم بر می گردیم ایران ....

سرش را به عنوان جواب مثبت تکان داد وگفت بر میگردیم ....دوباره عقد می کنیم اینبار دیگه شرطی نداریم .....

خوشحال از بدست آوردن دوباره اش به روی بالش لم دادم پرسیدم: پس سابرینا چی?

\_\_\_ حس ششم زنانه ات چی می گه???

\_\_\_ کرایه ایی بود باهاتش همخواب .....

حرفم را قطع کرد وخیره شد تو چشمام وبا آرامش گفت : از روزی که تو وارد زندگیم شدی, شدی نقطه ضعف آشیل من, پس خیال زنانه ات راحت که قلبم مثل قبرم جای یه نفره اونم جای

تو ...وگرنه کدوم احمقی بازم ...قبول می کنه...دوباره به مرکز شک تردید ها بر گرده ....

نگاهی به سرم ام کرد وگفت : برم به پرستارت بگم بیاد اینو باز کنه ...راستی کنجکاو نشدی بفهمی چه بلایی سر اسب بیچاره اومد ه???

با یاد آوریش آه از نهادم در اومد ...سرم را به جای سوال خم کردم که گفت : یه پاش شکسته اگه خوب نشه مجبور میشن که بکشنش

\_\_\_ نه چرا???

\_\_\_ آروم گفتم اگه خوب نشه ...به خاطر اینکه جونتو نجات داده بهترین دام پزشک اینجا داره تیمارش می کنه

\_\_\_ اسب خوبی بود ... حیفه که بمیره ... چطوری نجاتم داد...  
\_\_\_ توسط شیبه هایی که می کشید تونستیم پیدات کنیم از سرما چسبیده بودی بهش تا  
یخ نرنی  
چند قدم جلوتر رفت وبعد با پر رویی برگشت و پرسید: بگو تو بغل یه اسب خوابیدن چه  
حسی داره ... ???  
اولین چیزی که به دستم رسید را به طرفش پرت کردم یه ماگ قهوه بود که خیلی زود  
جا خالی داد ...  
صدای خنده هاش از سالن کریدور هنوز هم به گوش می رسید خوشش می آمد که  
منو حرص بده لعنتی حیف که بد جور دوستش داشتم.....

لحظه آخر برای پرواز بودیم که به سانر یه تلفن کاری شد. وبه همین خاطر سانر  
مجبور شد پروازش را از تهران به دبی تغییر بده من تنها به تهران واز آنجا به تبریز  
پرواز کنم ...  
از لحظه پرواز احساس تو خالی همه وجودم را فرا گرفته بود ... سانر کلید عمارت را  
داده بود. تا دکور آنجا را به سلیقه خودم تغییر بدهم. بابا اولش باهام قهر کرده بود ولی  
وقتی با سانر

صحبت کرد کمی از رویه اش را تغییر داد ... هر روزم توی خرید و دکور خونه می  
گذشت ... منتظر برگشت سانر بودم ...  
بالاخره سانر یک هفته بعد از دبی برگشت و فردای آنروز رو با سانر توی محضر  
قرار گذاشتیم که دوباره ازدواجمان را احیا کنیم....  
سانر توی سالن محضر منتظرم ایستاده بود ... بکت و شلوار خیلی شیک طوسی رنگ  
به تن داشت  
موهایش را به حالت خیلی خوش فرمی شانه زده دومیادی از سر و رویش می بارید...  
بی صبرانه با دیدم گفت: اون شناسنامه تو بده به من , می دونی از کی منتظرتم  
حالا خوشحالی و

گرنه اگه ناراحت بودی کی می اومدی....  
با خنده گفتم: از هول خوشحالی ترسیدم بیفتم توی دیگ....  
بی فکر با خنده پرسید: کدوم دیگ با نمکه نمکدون  
سرتکان داد و با هم وارد دفتر شدیم. شناسنامه را از دستم گرفت و به دست محضر  
دار داد تمام مدارک مربوط به ازدواج را هم به آنها اضافه کرد ....  
این بار از ته دل خیلی خوشحال بودم و از ته دل آرزوی خوشبختی میکردم....  
لحظاتی نگذشته بود که محضر دار با صدای گرفته و رسا گفت:  
آقای آیهان متأسفانه شما و خانم مشایخی نمی تونید با هم ازدواج کنید ...

چیزی در همه وجودم لرزید...کیفم از دستم افتاد....سانر با حیرت پرسید: چرا؟ آگه موضوع اقامته من تابعیت ایرانی دارم و مسلمان هستم....  
حاج آقا لبخند تلخی زد وگفت: مسله به تابعیت شما ربطی نداره بلکه وضعیت طلاق دوبار است بعد از آن ادامه زندگی است یا نیکی و یا آزاد نمودن با احسان....چنانچه زوج برای سومین بار زوجه خود را طلاق دهد از آن پس بر او حلال نخواهد بود... شما

سه بار پشت سر هم همسرتان را طلاق دادید....دیگه به هم حرام شدید....  
سانر با گرفتگی همراه با کلافگی پرسید:

\_\_منظورتون رو متوجه نمیشم یعنی ما هیچ وقت نمی تونیم به هم حلال بشیم...یعنی زن و شوهر هم نباشیم...???

\_\_زن شما یعنی خانم مشایخی سه مرتبه متوالی زوجه شما بوده منظور از کلمه متوالی این است که بین دوران زوجیت شما او مطلقه شده با مرد دیگری ازدواج نکرده...فقط زن شما بوده

...الان با سه طلاقه شدن همسر تون شما به هم حرام شدید.....

آهی کشیدم آهی که در وجودم سنگینی کرد دیگه نه چیزی می دیدم و نه چیزی می شنیدم همه جا سیاه بود سیاه سیاه... دوبار مغزم تیر می کشد.مثل آدمای شکست خورده مثل کسی که

داغون شده از زیر یک تریلی ۱۸ چرخ اوراقی بیرون اومده باشه سلانه سلانه از دفتر بیرون آمدم اولین پله که به طبقه بالا میرفت نشستم...مهم نبود لباسم کثیف میشه

...

چه آسان سانر را از دست دادم . با انگشت دفعات طلاق مان را حساب کتاب می کنم....چرا تا به حال به سه طلاقه شدنم فکر نکرده بودم...حتی بابا هم گوشزد نکرده بود ...

نمیدانم چقدر گذشت.که سانر با قیافه ی پکر کرده برگشت ....غم تو صورتش بیداد می کرد...معلوم بود که بد جوری حالش مثل من گرفته ...  
لبخند تلخی بر لبش نقش بسته بود

سرش را بر علامت تاکید تکان داد...یعنی هیچی به هیچی .....

در نگاه غمگینش چیزی بود که تمام وجودم را لرزاند دست دراز کرد وگفت: دیگه اینجا کاری نداریم...پاشو بریم ....

زدم زیر گریه ....خم شد و در حالی که زیر بغلم را می گرفت به نجوا آرام گفت:  
خواهش میکنم ملیس بلند شو بریم....

با گریه پرسیدم : حالا چی میشه سانر....سانر من می خوامت خیلی دوست دارم



\_\_\_ منم دوستت دارم ...

اتاق سانر تاریک تاریک بود واردش شدم ... پرده ها رو کنار زدم آقا دمر به روی شکم با رکابی مشکی گیپور روی تخت خوابیده بود ....

پای تختش هم شیشه نوشیدنی. ارجینال خالی افتاده بود ... موهای مشکیش رو به هم ریختم و غر زدم

\_\_\_ یاالله... سانر پاشو من کل شب یه لحظه هم از استرس خوابم نبرده اونوقت تو گرفتی تا لنگ ظهر خوابیدی ..

سرش را بالا آورد وبا خماری نیگام کرد و پرسید: تو اینجا چیکار می کنی اول صبحی??

\_\_\_ اومدم با عشقم صبحونه بخورم ....

\_\_\_ می بینم کشف حجاب کردی .... اسلام به خطر نیفته یه وقت ....

\_\_\_ نگران اسلام نباش ....

\_\_\_ نکنه همه اش اینه که منو منحرف کنی

\_\_\_ سسانرررر.....

\_\_\_ جون سانر مگه دروغ میگم از لباس پوشیدنت مشخصه ... قربونت برم روز به روزم چقد صرفه جویی می کنی ...

\_\_\_ خوب چیکارکنم ... دمای پکیج رو بیشتر کردی آدم داره خفه میشه ... با پالتو که نمی تونم بگردم ... شلوارم اومدنی گلی شد ... برا همین دامن پوشیدم ....

\_\_\_ دامننت تو حلقم ... یه تیکه پارچه ... لنگ از این ....

\_\_\_ بااخم گفتم: سانر خوب دوس دارم ... برا عشقم اینو بپوشم ....

\_\_\_ مگه من چیزی گفتم ولی خوشم میاد که همه رو با هم ست می کنی ... بیا اینو از

روی اون سوتینت تن بکش ... سرما می خوری ... تا حالا ندیده بودم سوتین رو با دامن مینی ژوبی

ست کنند ... دامننت همش یه وجبه ... از بالا هم که اون دو نخ رو پوشیدی.

\_\_\_ شما خیلی چیزا مونده که ببینی ....

\_\_\_ مثلا ....

\_\_\_ به جای این حرفا بگو ببینم چه راه حلی برای این بحران پیدا کردی ....

\_\_\_ همه حرفای حاج آقا رو تایید کردن ... فقط اون یه راه برای رسیدن دوباره مون رو داریم. ...

\_\_\_ نه سانر خواهش می کنم من نمی تونم ... یه راه دیگه ... من خودمو می کشم ...

با چشمای پر از اشک بهش خیره شدم ونالیدم : سانر بگو که همه اش یه خواب

وکابوسه ... من از دیشب دارم دق می کنم یعنی چی که من ... آخه چرا این شرط ...

\_\_\_ تنها راه حلی که برای دوباره رسیدنمان وجود دارد اینه که توالی طلاق رو از بین ببریم.... اونم با ازدواج تو با یه مرد دیگه ....  
وقتی گفته بود که یه راه حلی وجود داره چقدر خوشحال شده بودم... به یکباره در دلم نوری تابیده بود. ولی باشنیدن راه حل باز همه چیز به هم ریخته بود... همه ی آرزوهایم در قصر پوشالی

بهم ریخت و در زیر آوار ماند....  
\_\_\_ مگه بهت نگفتم یه چیزی تفت کن اینجوری نگرده...  
اِ سانر دوس دارم اینطوری ...  
\_\_\_ مگه نمی دونی من نامحرمم ....  
\_\_\_ تو از هر نامحرمی برا من محرمتری ...  
\_\_\_ چو محرم شدی ایمن از خودنباش .....که محرم به یک نقطه مجرم شود.... مثل من تو که حالا با یه نقطه به هم نامحرم شدیم ....  
\_\_\_ لب تاپت کجاست می خوام از اینترنت سرچ کنم ?

به لب تاپ روی میز اشاره کرد... تا روشن کردم همون صفحه ایی که می خواستم اومد که مشخص بود سانر هم از اینترنت سرچ کرده... نوشته شده بود..  
\*\*\*گویا در زمان گذشته. مردها زنها را مکرراً طلاق می دادند ...

و در عده رجوع می کردند  
و دوباره او را رها می کردند تا از امکان زندگی مجدد و ازدواج دوباره زن با تکرار رجوع خود جلوگیری کنند((یعنی خودشون با یه زن دیگه ازدواج کنند... ولی زنانسون مهلت ازدواج با

مرد دیگه را نداشته باشند))

اسلام برای برهم زدن این رسم دوره جاهلیت طلاق را تا بار سوم موجه دانسته و بعد از آن نکاح مجدد را موقوف به ازدواج دائم زن با مرد دیگری کرده چنانچه ازدواج اخیر زن با مرد

دیگری به عللی از قبیل طلاق یا فسخ یا فوت از بین برود شوهر قبلی او می تواند مجدداً با او ازدواج نماید...\*\*\*  
جایگزین کردن یه مرد دیگه واقعاً به جای سانر برایم خیلی سخت و نا گوار بود.. تا چه برسد به واقعیت... چقدر راحت ما سه کارت شناس زندگی با هم را سوزنده بودیم... و حال باید در این

فلاکت دست و پا می زدیم... گویا عشقمان نفرین شده و هیچ امیدی دیگه به وصالمان نبود

تو پاساژ در حال دید زدن بودم... که جلوی مغازه لباس زیر فروشی ایستادم اینبار به سلیقه سانر می خواستم مُور ( بنفش به زبان ترکی ) بخرم همانطور که نگاهم به روی لباس خواب ثابت مانده بود آهی کشیدم. که یکی از پشت سر گفت: تو هیچ وقت عوض نمیشی?... به طرفش برگشتم با دقت نگاهش کردم لاغر اندام با چادر

مشکی... پاکتهای خریدش را روی زمین گذاشته بود با خوشحالی جیغ زدم: پروانه?... بعد هم با خوشحالی همدیگر را در آغوش کشیدیم همانطور که به ویتترین نگاه میکرد با دست از. پس سرم زد با لبخند گفت: تو آدم بشو نمی شی ...

\_\_\_ چرا فکر منحرّفه خوب می خوام برا شوهرم بیوشم مگه شوهرم دل نداره...  
\_\_\_ چرا دل که داره تو به این گندگی توش جا شدی بر منکرش لعنت ....  
خنده ایی کردم و از خودش پرسیدم... که گفت: نمی دونم می دونی یا نه من با آروین ازدواج کردم ....

به صورتم زل زد فکر کنم می خواست بفهمه که از این خبر چه حسی دارم... منم کاملاً بی تفاوت و خنثی عمل کردم.... واقعاً هم همین طوری بودم دیگه به جز سانر مگه مرد دیگه ایی هم می

دیدم... بالبخند پرسیدم: شیطون نکنه از اولش چشمت آروین رو گرفته بود رو نمی کردی... سرش را پایین انداخت نفس بلندی کشید و گفت: همیشه از این که این طوری مورد قضاوتت قرار

بگیرم که چشم به معشوق دوستم داشتم. می ترسیدم...  
\_\_\_ پروانه من اصلاً منظوری نداشتم باور کن... بین من و آروین هر چی بود گذشت تموم شد سانر حالا ..

\_\_\_ ببین ملیس ما باید در این مورد با هم حرف بزنیم...  
\_\_\_ باشه حرف می زنیم نظرت چیه بریم رستوران هم نهار بخوریم هم حرف بزنیم...  
\_\_\_ چرا رستوران بریم خونه ما آروین برای کنفرانس پزشکی رفته عجب شیر (یکی از شهرهای تبریز) ماکارونی بار گذاشتم از اونایی که دوس داشتی ..  
\_\_\_ آخ جونم ..

ولی بعدش از این که برم خونه آروین پشیمون شدم

با پروانه تو رو در بایستی گیر کرده بودم نمی تونستم قبول نکنم... برای همین به خونه اش رفتیم بعد از خوردن ماکارونی خوشمزه اش و شستن ظرفها... پروانه دو تا چایی ریخت و باهم به

اتاق خوابشان رفتیم خونشون دو خوابه بود عکس خیلی ساده ایی از عروسیشون روی کنار تختی بود روی تخت دراز کشیدیم و از دست اونم گرفتیم و کشیدیم تا دراز بکشد. با لبخند پرسیدم :

قرار بود با هم صحبت کنیم?... ساعت هشت با سائز قرار شام دارم ..  
نفس بلندی کشید و گفت: خودت که از وضعیت من با خبری شش برادر ... هر کدام یه جور خونمو تو شیشه کرده بودن نمی دونم ننه ام دم پیری چرا هوس دختر دار شدن به سرش زد ....بر

خلاف بعضی از زنا ی قدیم که هی می زایدن پسر دار بشن ننه ی منم هی می زاید دخترش بشه اون از بدنیا اومدنم که نم رفت ...اونم از من که زیر دست یه پدر پیر و شش داداش قلچماق

بزرگ شدم. از دندان پزشکی که در اومدم نداشتن برم دانشگاه... بعدم خواستگاری جعفر شد قوز بالا قوز. جعفر رو یادته لات و معتاد.. خانواده آروینم که با ازدواج تو آروین که مخالفت کرده

بودن ... آروین خیلی از دستشون آسی بود و به هیچ صراطی مستقیم نمی شد برای لج و لجبازی خانواده اش دست گذاشت رو من , منم شرایط خوبی نداشتم یا باید پیشنهاد آروین رو قبول می

کردم و یا باید زن جعفر می شدم .. حالا فهمیدی چرا زن آروین شدم من هیچ وقت به تو خیانت نکردم ...

\_\_\_ تو همیشه بهترین دوست من بودی ... و هستی شاید اگه ملیس قبل بودم ازت دلگیر می شدم ولی ملیس حالا شدیداً عاشق سانره ... حال تو رو درک می کنم و می گم بی خیالی طی کن

عزیزم .... حالا بگو ببینم من قرار نیست خاله بشم ?  
با حرفم غم صورت پروانه رو گرفت و با آهی گفت : دوسال پیش یه تصادف بدی داشتیم که مجبور شدن رجم رو در بیارن ... دیگه بچه دار نمیشم ... آروینم هنوز بچه

نمی خواد... ولی

خانواده اش زیاد راضی نیستن با من بمونه....  
بی اختیار بغلش کردم وبا حس همدردی گفتم :: وای جانیم... بمیرم برات چقد سختی کشیدی تو ....  
\_\_\_ خیلی دلم برات تنگ شده بودخوب شد دیدمت ...ملینا می گفت بعد از مرگ دخترت طلاق گرفتی ...برات متاسفم..  
\_\_\_ آه خواهر دیگه علی بی غم تو دنیا نمونده هرکی رو می بینی یه غم داره منم یه جور میکشم ...تو ام یه جور ....  
و شروع کردم به تعریف زندگیم که بیشتر به هفت خان رستم شبیه بود ...بعد از تعریف زندگی نامه هامون پروانه که روحیه شاد و سر زندگیش رو از دست نداده بود بلند شد و استریویی که تو

اتاق خواب بود رو روشن گفت: یادش به خیر چقد عاشق. اُزجان دِنیز ( خواننده ترکیه ای) بودی حالا هم دوست داری آهنگاشو ...  
\_\_\_ نه اون مال زمون جاهلیتمه حالا وقتی جیگری به اسم سانر آیهان دارم اُزجان می خوام چیکار ....  
\_\_\_ بابا شوهر ذلیل ...شوهر ندیده کم تعریف کن ...کی فکر می کرد ملیس مغرور اینطوری برا یه مرد خودشو جر بده ....  
در حالی که به خیار نمک میخ پاشیدم گفتم: هیشکی ...به جون تو ...  
\_\_\_ به جون سانر جونت ...  
\_\_\_ نداشتیم آ به جون من قسم بخور ولی به جون سانر م نه ....  
\_\_\_ این دیگه عند آخرشه ...  
\_\_\_ پس چی وقتی میگم براش می میرم..

فکر کردی دروغ می گم  
پروانه به شوخی صورتش رو جمع کرد وگفت: \_عو...عو...آه...حالم به هم خورد ...پاشو بیا یه کم قر بریز تا حالمو بیشتر به هم نزدی ....  
\_\_\_ تو دعا کن این مشکل ازدواجمون بر طرف بشه همون شب عروسیمون براش عربی می رقصم چی مثل باقلوا....  
\_\_\_ یه جوری گفتم فکر کردم یه چیزی قراره این وسط از عروسی شما به من بماسه....  
\_\_\_ تو دعا کن بگیره ماسیدنش با من ...

کمی که با پروانه رقصیدیم. یکمی هم حرفای دخترونه صحنه دار از زندگیمون به هم تعریف کردیم وبا هم خندیدیم تا اینکه شدید بوی سیگار به مشام خورد و با تعجب

پرسیدم : چقد بوی

سیگار میاد آدم فکر می کنه یکی اینجا سیگار کشیده ...  
پروانه هم عمیق بو کشید و با تعجب گفت: آره ...بوی سیگاره ..  
وبه طرف سالن رفتیم که دیدیم سالن پر دود سیگار شده آروینم رو یکی از صندلیهای  
آشپزخونه که روش رو به اتاق خواب کرده نشسته و سیگار دود می کنه با دیدن ما  
خیلی ریلکس بلند شد

...

پروانه با لکنت پرسید: تو کی.....تو ...کی اومدی ...???.  
با جرات و جسارتی که نمی دونم از کجا پیدا کرده بود زل زد به چشمای من وگفت: از  
همون لحظه ی عروسی من و پروانه ...

گفت پروانه نگفت من و تو یعنی روی سخنش با من بود ...  
نگاهم به خودم افتاد با موهای افشون شلوار جین تنگ با تاپ رو نافی درست در مقابل  
مردی ایستاده بودم که همیشه در آرزو و حسرت این بود که یه روزی منو بی حجاب  
ببینه ..  
فصل بیست و سوم

سانر با دیدن صندلی پشت میز رو برابم کشید عقب مثل ملکه ایی بر روی آن جلوس  
کردم .سانر همیشه مثل یه ملکه باهام رفتار می کرد به طوری که احساس خوشبختی  
همه وجودم رو می

گرفت ...من با سانر همه ی دنیا رو داشتم ...امروز بعد از دیدن پروانه و سوتی خفنی  
که مقابل آروین از خودم نشون دادم ....باعث شده بود . از حال گرفته بشه ولی با  
دیدن عشق زندگیم

دوباره پر از هیجان و انرژی مثبت شدم ...وای که چقد من این پسر دوست داشتنی رو  
دوست داشتم ...شاخه گل رز قرمز با ساقه بلندش رو به طرفم گرفت که با عشق  
نگاش کردم ...با لبخند

دوست داشتنی به لب گفت: روز عشقت مبارک عشقم ....  
با هیجان دست روی دهنم گذاشتم تا صدام بیرون نره ...

\_\_\_ وای سانر من اصلا یادم نبود امروز ۲۵ بهمنه .... این پروانه گور به گور شده ام اینقد اُمّله که اصلا نمی دونه روز عشق چیه یه ندا به آدم بده.... اینم دوسته من دارم....  
\_\_\_ تو بازم رفته بودی دیدن پروانه? ....  
خاک تو سر من بازم سوتی دادم... نشد یه دروغ از دهنم در بیاد. همه اش راسته مثل قاشق نشسته باید پیره وسط داد بزنه که خونه پروانه بودم.... وای خدا حالا چطوری بگم که آروینم دیدم با

پشیمونی گفتم

\_\_\_ سانر باور کن رفته بودم خرید ....  
\_\_\_ من که چیزی نپرسیدم.... چرا خودتو باختی...?'  
\_\_\_ سانر آخه سابقه نشون داده وقتی تو حساسیت نشون می دیدی... من بدبخت باید توان پس بدم... نگران میشم... ببین شب خوبمون داره به گند کشیده میشه...  
\_\_\_ خوب ببین هیچی ازت نمی پرسم.... حتی نمی پرسم که آروینم دیدی یا نه....  
\_\_\_ نه بپرس منم جواب می دیدم که او مدنی دیدمش ....  
\_\_\_ خوب اینو می خواستم بفهمم که فهمیدم ....  
وای خدا چرا منو نمی کشی دیدی چطوری سوتی دادم که آروینم دیدم. لعنت به تو آروین که هر جا سمت میاد گند می زنه به زندگی وحالم...  
بادلخوری به چشمش خیره شدم و گفتم: وای سانر جون به جونت کنند. می خوام تا ابد شکاک و بدبین بمونی با اینهمه عاشقانه های دوست دارم که برات سر می دهم باز هم پر از تردید

وحسودی می کنی ...

نیم خندی زد و گفت: به یه مرد نمی گن حسود بلکه می گن با غیرت چیکار کنم که به تو غیرت دارم.... حالا بخند که یادت رفته برا من کادو بخری ...  
\_\_\_ چرا بخندم کادوی تو محفوظه.... فقط هر چی امر کنی ....  
\_\_\_ خودت گفتی ها نباید زیرش بزنی فردا می آیی عمارت برام شام می پزی ....  
\_\_\_ اوامر شما اطاعت می شود. فقط کافیه امر کنی.... ولی اینطوری صدای بابا در می یاد ...  
\_\_\_ بابا با من ...

لحظه ایی بینمان سکوت شد که بالاخره با دو دلی گفتم: سانر بیا به همه بگیم ازدواج کردیم بعد با هم زندگی کنیم کسی چه می فهمه که ما عقد نکردیم.... اینهمه آدم اینطوری زندگی می کنند

منظورمو می فهمی ....

\_\_\_ آره منظورت اینه که ازدواج سفید کنیم... اینطوری ما کلاه سر قانون و عرف جامعه و اجتماع نمی داریم بلکه کلاه رو سر خودمون می داریم خودت شاهد بودی سر سلن ما هیچ اراده

ایی نداشتیم... سلن که مرد همه اش به این فکر می کنم که اون حاصل یه گناه بود به همین خاطر خدا اونو از ما گرفت...  
دستم را به دست گرفت وگفت : من تو رو برای همه عمرم می خوام... می خوام مادر بچه هام باشی... می خوام ثمره های عشقم حاصل از دواجمون باشند پاک و معصوم مثل عشقمون که

نباید به گناه آلوده بشه ....

\_\_\_ ولی با کدوم راه حل... سانر تو دنیا همه گناه می کنند زن شوهر دار دوست پسر داره... با دوست پسرشم رابطه داشته... از شوهرش طلاق می گیره و زن دوس پسرش میشه ککش

هم نمی گزه که ازدواجش حرامه کسی هم نمی فهمه... ولی ما چی... تو خودت دو رگه ایی این چیزا نباید برات مهم باشه...

\_\_\_ یعنی چی ملیس تو به خاطر من حاضری از دینت بگذری....

\_\_\_ سانر من می خوامت... این که برای تو حروم باشم برام قابل هضم نیست...

\_\_\_ برای هر دردی یه راهی هست چرا خودتو.. می کشی...

\_\_\_ راه حل کدوم راه حل???

\_\_\_ تنها راهش اینه که محلل بگیریم...

چشمه‌ایم را تتگ کردم و پرسیدم: محلل دیگه چیه???

\_\_\_ محلل مردی یا کسی هست که زن مطلقه پس از سه بار طلاق و رجوع از طرف شوهر خود با او ازدواج دائم بکند... بعد از طلاق و فسخ بتواند با شوهر خود دوباره ازدواج کند

\_\_\_ دستم را بلند کردم برایش دست زدم... و با حرص گفتم : می بینم که روز به روز اطلاعاتتون هم کامل شده... ولی سانر خواب دیدی خیر باشه... دیگه چی که تو برام شوهر پیدا کنی....

اینم می دونی که حداقل باید یه شب از نظر عرف و شرع زنش بشم... غیر از این خلاف کتاب خدا و سنت هست وگرنه پذیرفته نیست... تو تحملش رو داری من با یکی دیگه.....

پرده ای کدر روی قرینه ی چشمه‌ایم را گرفت... سرم را بالا گرفتم و چشم به سانر دوختم اما گردنم تحمل آن بار گران را نداشت... و با بغض گفتم : مگه نگفتی مدرک



## ازدواجمان اینجاست

..... اینجا توی قلبمان ... زن مرد کافیه همدیگه رو بخوان اون خواستن بهترین مدرکه  
... سانر من میرم اگه منو به کسی واگذار کنی... من بدون تو می میرم ...

با آمدن گارسون هر دو سکوت کردیم ..... برای هر دومون استیک سفارش داده بود  
... توی سکوت غذایمان را صرف کردیم هر دو گویی به یک موضوع فکر می کردیم  
... به ... محلل ....

اصلا توان این را هم نداشتم که به مغزم اجازه این را بده که یه مردی جز سانر کنارم  
قرار بگیره ....

\_\_\_ ببین کی اینجاست عزیزم یار شفقت .... ستاره سهیل ترکیه ..... ملیسا خانوم ....  
سرم را بلند کردم کنار میزمان آروین با پروانه ایستاده بود .. پروانه گوشه های  
چادرش رو مدام توی دستش مچاله می کرد .... به نظر نگران و مضطرب می رسید  
... همیشه به حجاب پروانه

غبطه می خوردم... خودم همیشه راحت, ریلکس می گشتم. ولی حسرت حجاب پروانه  
رو داشتم. نگاهم به آروین افتاد که خیلی به خودش رسیده و کاملاً صورتشو آنکاره  
کرده بود و پوز خند

مسخره ایی به لب داشت ... باوقاحت صندلی را پیش کشید ... و روی آن نشست و گفت :  
چطوره دسر قبل از غذا رو با هم بخوریم ..

اصلا فکر نمی کردم تا این حد وقیح باشه .... یا نشستن پروانه آروین به گارسون  
اشاره و چهارتا قهوه ترک سفارش کرد ... نگاهم به سانر بود ... اصلا سر در نمی  
آوردم که چرا اینا اینجایند نه

تنها من بلکه زبان سانر و پروانه هم قفل شده هیچکدوم حرفی نمی زدیم فقط آروین بود  
که خودش می بردید. ومی دوخت... به یکباره بلند شدم و گفتم : من برم دستامو بشورم

...

با حرف من پروانه هم بلند شد. گفت : منم می یام ....  
وبا هم به طرف دستشویی بانوان رفتیم شیر آب رو باز کردم یه مشت که آب زدم به  
صورتم انگاری به یک باره فشار این مشکلی که داشتیم به ذهنم هجوم آورد ... با صدا  
زدم زیر گریه ....

پروانه از سرشانه هایم گرفت و منوکشید بغلش یه دل سیر گریه کردم ... و آروم پرسید: که چی شده ؟  
مثل همیشه که سنگ صبورم می شد به حرفام گوش کرد و دلداریم داد که اونطوری که موضوع رو بزرگش کردیم نیست ....  
ولی پروانه چه می دونست اینکه بایکی برای یه شب ازدواج کنی چه دردی داره... شاید از حاشیه خیلی راحت به نظر می رسید ... ولی منی که در مرکز بودم می فهمیدم چی به چیه ...  
به قدری تو دردم فرو رفته بودم که اصلا نتونستم از رفتار عجیب و غریب آروین بیرسم ... با کمک لوازم آرایشی دوباره صورتم را به شکل اولش برگردوندم .... و با پروانه به سر میز

برگشتیم تازه انگشت به دهن بردم که وای این همه مدت سانر و آروین با هم تنها بود ند. خدا رو شکر هر دو سالم فقط خیلی گرفته و پکر بودند ... سانر با دیدنم بلند شد و گفت: عزیزم باید بریم

قهوه تو خونه می خوری ...

سرتکان دادم و خیلی سر سری با پروانه خداحافظی و محل آروینم ندادم به اندازه کافی سانر بهش حساس بود نمی خواستم بیشتر از این حساسش کنم ... موقع برگشت فکر می کردم

سانر عصبانیتش رو بروز بده ولی سکوت کرده و خیلی کلافه بود ... اصلا توجهی به حرفای من نداشت و مشخص بود تو افکارش غرق شده بعد از گذاشتن من پا روی پدال گاز فشرده رفت

....

همیشه تا نیمه شب با موبایل با سانر حرف می زدیم ولی آنشب نه تنها زنگ نزد بلکه گوشیش رو هم جواب نمی داد تا یک نصف شب بیدار بودم تا زنگ بزنه ولی زنگ نزد ... تازه خواب بودم

که صدای ویبره گوشه ام را از زیر بالش شنیدم ... سانر بود ...  
تا الو گفتم ,گفت آماده شو بیا پایین با گنجی خواب نگاهم را به ساعت دوختم .... چهار صبح بود

\_\_\_ سانر اتفاقی افتاده ,? ....

\_\_\_ ملیس ترو خدا زود باش دارم دق می کنم ...

صدایش پر از یاس ناامیدی بود با دل نگرانی دوباره پرسیدم : سانر چی شده ...

بدون اینکه جوابم بده گفت: خواهش می کنم ملیس زود بیا ....  
قطع کرد با عجله یه چیزی چیوندم تنم رفتم پایین خدای من زیر چشمش باد کرده کبود  
شده بود تا سوار شدم ماشین را روشن کرد و راه افتاد .....  
تو خیابانها پرنده پر نمی زد و سانر عصبی توشون ویراژ می داد و سوالهای من هم  
اصلا جواب نداشتن .... تا اینکه جلوی پارک مشروطه توقف کرد .... باهم پیاده شدیم  
کتش را از پشت ماشین

بر داشت و روی سر شانسه هایم انداخت ... وقتی اعتراض کردم عصبی گفت هوا سر ده  
معلوم نیست با این حال من تا کی بگردیم.  
هر دو قدم که می رفت پشت بندش یه آه می کشید از آه هاش مشخص بود که چقدر  
فشار روزه .... من هم ترجیح می دادم که ساکت کنارش قدم بزنم اصلا نمی فهمیدم  
چرا چهار صبح آنها

بهمن ماه که هوا تاریک و گرگ میش بود ما اینطور در پارکی که پرنده پر نمی زد  
قدم می زدیم نکنه خوابنا شده بود ترجیح می دادم تو عمارت روی تخت گرم نرمون  
بودیم و من از آغوشش

لذت می بردم .... تا اینکه سانر توقف کرد و به یک باره منو به آغوشش کشید .... وزیر  
لب به ترکی استانبولی نجوا کرد  
\_\_ چوک چوک زور ( خیلی خیلی سخته)  
\_\_ چی سخته ? سانر این حالت تو منو می ترسونه چی شده بهم بگو .... چی  
سخته???

\_\_ همین حرفایی که می خوام بهت بگم .... می دونی ملیس فقط بدون اگه چند سال  
زودتر می دیدمت دیگه هیچوقت از گذشته ات وحشتی نداشتم ....  
\_\_ از کدوم گذشته من ... چه وحشتی ??? چرا باید زودتر منو می دیدی ???  
\_\_ اگه زودتر می دیدمت اولین عشقت من می شدم

\_\_ سانر درسته اولین عشقم نبود ولی من با تو خیلی چیزا رو اولین بار چشیدم اولین  
رابطه ام .... زن شدنم ... مادر شدنم .... حتی عشقت .... اولین حسها رو به من القا می  
ده .... نا

انصاف نباش اگه اولین عشقم نیستی بدون که برای من آخرین عشق هستی ...  
چشمهایش به یکباره با حرفم درخشید و گفت: پس بهم ثابت کن که من آخرین عشقت  
هستم با این امتحان الهی بهم ثابت کن تا حکمت این محلل گرفتن رو بفهمیم ... با هم

## قسمت عشقمان را

بچشیم و هم معجزه عشق را ببینیم از این به بعد این راه یه نفره اس تو باید به تنهایی  
ازش عبور کنی آگه تا آخر این راه رو بتونی به سلامت طی کنی من تا آخرش به پای  
تو نشستم....آخر

این راه من منتظرتم ...

تا خواستم حرفی بزنی دستش را بلند کرد که حرفی نزنم ادامه داد  
\_\_\_ فقط یه شرط دارم....فقط یه بار بهت اجازه همخوابی رو می دم اونم برای از بین  
بردن توالی طلاق هایمان و آگه این یه بار بشه دوبار ....دوبار بشه هیچوقت منو نمی  
بینی....می

فهمی ...

\_\_\_ سائر تو داری هذیون می گی اینا چیه می گی ??? منظورت این نیست که برای  
من محلل پیدا کردی .....

\_\_\_ آره منظورم همینه تو باید با کسی که من می گم ازدواج کنی اونم کسی نیست جز  
.....

با صدای جیغ و فریاد های خودم از خواب پریدم..وای چه کابوس وحشتناکی ....کل  
بدنم عرق کرده بود ....خدا رو شکر کابوس بود ...وای آگه واقعیت داشت من چه  
خاکی تو سرم می

ریختم ....

باید آب می خوردم زبونم چسبیده بود به کامم...تشنم بود .از جلوی آینه که عبور کردم  
...نگاهم به گردنم افتاد ...وای نه یعنی همه اش واقعی بود کابوس نبود ...  
کنار آینه قدی سر خوردم افتادم زمین ....زار زار شروع کردم به گریه ....برای  
اولین بار از من ملیس بعید بود مویه سر دادم و خدا را به کمک طلبیدم ....  
دیشب و همه ی حرفهای سائر واقعیت داشتند...واین گردنبنده که هدیه روز عشق سائر  
به من بود ....روش به ترکیه دوست دارم و پایبندش اسم اول سائر به لاتین بود...  
ولی هضم شرط سائر برای انتخاب محلل واقعاً برایم ناگوار و تلخ بود از یاد آوریش  
چشمام دوباره پر از اشک شد دوباره های های گریه را سر دادم ...  
با صدای زنگ در اشکهایم را با سر آستینهایم پاک کردم ....هیچ اثری از مامان و بابا  
نبود...خونه خالی خالی بود در را باز کردم پروانه بود با دیدن پروانه بدبختیم یادم

## افتاد و مثل همیشه پروانه

منو به زیر بال و پرش گرفت تا دلم خواست گریه کردم... و با اشک و آه ناله نالیدم : پروانه سانر زده به سرش , عقلشو از دست داده ... ازم چیزی می خواد که غیر ممکنه

...

\_\_ وای ملیس ترو خدا بگو چی شده ??? هر بار که تو رو دیدم اشکت لب مَشکته .... همه ما جرای دیشب رو از اول برایش گفتم اونم مثل من کُپ کرد ... مات به یه نقطه خیره باورش نمی شد ... شرایط سانر این باشه و اون فرد انتخابی برای محلل کسی جز

.....

سانر کلافه اونطرف میز و من اینطرف و روی دو صندلی روبه روی ما هم پروانه وشوهرش. بی اختیار دست دراز کردم و دست سانر رو به دست گرفتم .... آروین با نگاهی به دستهای ما

دست پروانه رو گرفت وگفت: پروانه به من همه چیز رو تعریف کرده و از شرایط شما ولی من و پروانه هم یه شرط داریم ...

سانر دستم را بیشتر فشرد ... نشان می داد چقدر از بودن در اینجا ناراحته مثل من مثل پروانه پس کی اینجا راضی و خوشحال بوداز این قرداد نا نوشته ?? سانر با صدای گرفته پرسید : چه شرطی??

آروین صدایش را صاف کرد وگفت: \_\_ البته این پیشنهاد خود پروانه اس , من فقط تاییدش کردم , در برابر محلل شدن من , ملیسا هم بچه منو پروانه رو بدنیا بیاره , دوسه سال پیش پروانه با

تصادفی که داشتیم برای همیشه از نعمت مادر شدن محروم شده و هیچوقت نمی تونه مادر بشه برا همین این فرصت ... می تونه برای ما هم مفید بشه ....

هوای رستوران خفه بود یا من داشتم خفه می شدم چرا همه اش این کلاف زندگی داشت به هم می پیچید شرط سانر برای محلل بودن آروین بس نبود که حالا من بچه آروین و پروانه رو بدنیا

بیارم خدایا حقارت تا چه حد .....

من ملیسا مشایخی با اون همه دبدبه و کبکبه بیام بشم رَحِم کرایه ایی .... بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم دیگه نه چیزی می دیدم نه چیزی می شنیدم .... خدایا این چند روز مگه گریه هامو ندیدی

پس چرا دوباره سر در گم می کنی ???  
دستی منو به عقب کشید پروانه بود با چشمای قرمز اشکی ... با گریه گفت: می دونم  
برات سخته می دونم ... ولی ازت خواهش می کنم تمنا می کنم بهم کمک کنی ... آروین  
چه تو باشی چه نه

هیچوقت به من وفادار نمی مونه ... خانواده اش دیر وزود برایش یه زن دیگه می  
گیرن ... چه طلاقم بده چه نه ... حالا من .... این زن شکست خورده ازت یه بچه گدایی  
می کنم ... یه بچه از

خون خودم که انگیزه ی زندگی رو برام به وجود بیاره ...  
خدایا چرا زیر پوست این شهر آدم بی غم نیست یعنی ناامیدی تا چه حد, من به این  
دوستم که چادرش رابرای مرحمت به طرف من دراز کرده چه بگم .....  
به طرفش برگشتم اینبار من به طرف بغلم کشیدمش تا شانه ایی برای گریه هاش بشم  
.....

#### فصل بیست و چهارم



چه شب بدی رو گذرونده بودیم هم من هم سانر چشمای هر دو باد کرده آخرین شبی  
بود که با هم بودیم نمی دانستیم قراره سر نوشت ما رو به کجا ببره ... از آینده بدون  
سانر می ترسیدم ...

کاش سانر کس دیگری را برای محلل شدن انتخاب می کرد نه آروین را .... از خودم  
از آروین می ترسم .... می ترسم در برابر آروین احساسات آتشین سانر کمرنگ و در  
قلبم جلوه اش را از

دست بده ....

جلوی آینه شالم را سر کردم .. که سانر از پشت سر بغلم کرد .. و سرش رو شونه ام  
گذاشت ... و با ته وجودش نفس عمیقی کشید .... چشمهایم پر از اشک شد با بغض و  
گریه نالیدم: سانر

من ....

منو به طرف خودش چرخوند وانگشت روی لبهام گذاشت وگفت: ما حرفامون رو با  
هم زدیم .... پس چیزی نگو باشه .... این عشق ماست که پیروز میشه پس ما جا نمی

زنیم... همه چیز برای

ماست....

\_\_\_ سانر نمی تونم مثل تو خوش خیال باشم... من از این آینده سیاه که روشن نیست می ترسم.... دلم می خواد خودمو بکشم....  
\_\_\_ نترس من پای همه ی حرفام وایستادم... بهت قول می دم که آخرش با خودم پیر میشی.... بهم قول بده هیچوقت به خودکشی فکر نکنی..باشه....  
سرم رو روی سینه اش گذاشتم ویه دل سیر گریه کردم... یا هق هق قول دادم... که به خودکشی فکر نکنم چه برسه به انجامش....  
سرمو بلند کرد اول چشمای اشکیمو بعد جای جای صورتمو بوسید... الوداع اش کیم (( خداحافظ عشقم))

□ □

آروین جلوی محضر منتظر من بود... پروانه هم کنارش باچهره گرفته هر لحظه که به وقت عمل می رسیدیم تو دلم آشوب به پا می شد...  
وقت بله گفتن فقط نگاهم به سانر بود که لحظه ی آخر مثل فیلم هندیا همه ی کاسه کوزه ها رو به هم بریزه ونداره که این ازدواج لعنتی سر بگیره. چه طالع نحسی داشتم من سه عقد وطلاق با

سانر و حال داشتم با اولین عشق زندگیم ازدواج می کردم ولی چرا من خون گریه می کنم....  
اصلاً تو حال طبیعی نبودم و اصلاً نفهمیدم عقد کی خونده شد واقعاً جالب بود شوهر سابق من وزن آروین تنها مهمانهای این مجلس سرد و بی روح بودن... باید این ازدواج را در دفتر گینس

می نوشتند زنی که خود برای همسرش زن دیگر اختیار کرد و یا نه این جالب تر بود که مردی خودش زن سابق اش را عروس کرد...  
تو اتاق ماشینیم آروین کبکش خروسه می خونه آهنگ شاد گذاشته هر از گاهی با ریتم بشکنی می زنه از دکتر مملکت واقعاً همچین کارایی بعیده... تو راه چند تا بوق هم چاشنی کارای نا

طرازش می کنه از خوشحالیش لجم گرفته که با اخم دماغ ام رو می کشه و می گه :  
چیه دارم عروس می برم اونطوری نیگام نکن.... خانوم خوشگل من...  
دستم را می گیرد و روی دستم را می بوسد... از بوسه اش آتش جهنم همه ی اندامم را می گیرد.... و به پروانه فکر می کنم... حال با که بر می گردد... و به سانر و نگاه غم

## گرفته اش چطور

امشب را بدون او سر کنم.... دلم از همه گرفته... کاش به سانر قول نداده بودم که به خود کشی فکر نکنم... من به خودکشی امشب نیاز مبرمی دارم تا به داخل اتاق که آروین نشانم داده وارد می شوم با دیدن تخت دو نفره تازه به عمق فاجعه پی می برم و با عجله در را سه قفله می کنم امشب وقتی حال عشقم خرابه نباید اتفاقی بیفتد امشب

که پروانه چله ی حسادت را به تن می کشد نباید اتفاقی بیفتد نباید حتی تصورش بر قلب آنها سایه بیندازد.... به مشت کوبیدنهای آروین توجهی نمی کنم حتی به این هم که زمان عصبانیت

فحشهای رکیک تحصیلکرده و یا فرد بی سواد نمی شناسد وقتی که هیچ چیز بر وفق مراد نیست. همه یه جور وحشی میشن....  
( ( عزیزم زمانی که در فکر اینی که من در آغوش رقیب جا خوش کرده ام.. من هم آغوش اش نمی شوم تا به عشقت وفادار بمانم ))

با گریه گفتم : خداحافظی که من گفتم این بود سانر که یعنی نذار برم.... یعنی سفت بغلم کنی که نرم.... کاش سرمو محکم به سینه ات می چسبوندی می گفتمی خداحافظ و زهر مار ملیسم... بی

خود کردی میگی.... خداحافظ.... دفعه آخرت باشه.... تو فقط مال خودمی.... می فهمی مال خودم.....  
برای اولین بار صدای گریه شو شنیدم آتیش گرفتم ""مرد من گریه می کرد, خدای من ""

با صدای گریه بغض گرفته اش گفتم: ملیسم تو فقط مال خودمی.....  
تحمل نکرد بیشتر از این نمی خواست که شاهد زجر کشیدنش باشم....  
به بهانه حموم اوادم باهش حرف زدم تا دلتنگیم رو رفع کنم بیشتر دلتنگش شدم....  
آهی کشیدم بخت منو با نخ سیاه بافته بودن.... تو حموم به قدری خودم رو سابیده بودم که تمام پوستم قرمز شده بود.... حس تجاوز بهم دست داده بود با وسواسی هر چه می سابیدم حس می

کردم که کثیف تر می شوم.....  
از حموم بیرون اوادم آروین مشغول میز چیدن بود.... با دیدنم سر بالا کرد... و با کنایه گفت: نگو که برا سانر هم اینطوری تیپ می زدی, این چیه که پوشیدی??....



\_\_\_ من همیشه لباس خونگیام اینطوریند؟....  
\_\_\_ تو گفتی من باور کردم... یاالله ملیس می ری یه لباس دیگه می پوشی اصلا بریم  
خودم برات انتخاب ...  
با غر غر کردن بلند شد و از بازویم گرفت وگفت: دو روز براگرفتن این لباسا وقت  
صرف نکردم که خانوم برا من بره یه بافت گل وگشاد تن کنه و جلوی چشم مانور بده  
.... از هر چی زنه

بیفتم ...  
\_\_\_ این کارات چه معنی میده؟ باید بگم دیگه همه چیز تموم شد... قراره طلاقم بدی  
....

\_\_\_ یه گرون بده به آش به همین خیالم باش که طلاقتم بدم... یادت رفته ماه بعد قراره  
بچه من و پروانه رو شکمت بکاریم تا بچه بدنیا بیاد زن منی بعد از اونم خدا قادره ....  
تاپ دامن سرخابی رنگی رو به طرفم پرت کرد وگفت: بگیر بپوش ....  
\_\_\_ من اینو نمی پوشم ...

از یقه لباسم گرفت و تکونم داد و با عصبانیت گفت:  
\_\_\_ می پوشی... ببین ملیس کاری نکن اون روی سگ من بالا بیاد... فکر می کنی  
نفهمیدم دیشب تا خرخره خوردی مست کردی که از رابطه بامن هیچی حالیت نشه  
...فهمیدم عوضشم بد

جور تلافی می کنم ....

همانطوری ولم کرد خوردم به دیوار از اتاق خارج و صداشو شنیدم که گفت: یه دستی  
هم به صورتت بکش.... هر کی ندونه فکر می کنه واقعاً دیشب شب ز\*ف\*ا\*ف\*ت  
بود.... با این ریختی

که برا خودت درست کردی انگاری اولین تجربه ات بود ..  
با صدا شروع به خنده کرد... زیر لب فحشش دادم بابا این دیوونه اس عجب گیری  
کردم ...

قرار بود جواب آزمایشات برای لقاح رو یکماه دیگه بدن کهنمی دونم چی شد دوهفته  
بعد از آزمایشات من و پروانه, آروین, جواب آمد که آزمایشات من و آروین نرمال بود  
ولی متاسفانه پروانه

تحت هیچ شرایطی نمی تونست مادر بشه ویه اصطلاح پزشکی که من زیاد سر در  
نیاوردم از اینکه قول وقرارمون برای بدنیا آوردن بچه پروانه و آروین اینطوری کنسل

شده بود خوشحال

بودم ولی با دیدن ناراحتی پروانه از شادی که برای رهایی از آروین داشتم از خودم خجالت کشیدم و حتی کلی عذاب وجدان به سراغم اومد ...  
برای سه روز دیگه وقت طلاق توافقی تو دادگاه داریم طبق قرار داد نانوشته بینمان از هم به خوبی و خوشی از آروین جدا میشم صلوات  
این مدت رو با پروانه می گذروندم تا بهش دلداری بدم  
ما زنها همیشه اسوه صبوری بودیم و باید بار زندگی همیشه رو دوش ما سنگینی می کرد ...

حال نسبت دوستی من و پروانه به هوو تغییر هویت داده بود ....  
واقعا اعجوبه ایی بودیم برای خودمان تا دیروز به این فکر می کردم چطور به صورت پروانه نگاه کنم که شبی را با شوهرش سر کردم و حال این روزا سنگ صبورش شده شب هارا در

کنارش سر می کردم .

به پیشنهاد سانر خانواده وفامیل من فکر می کردند من تو ترکیه ام ..و هنوزم زن سانرم .باز به هم رجوع کردیم .فقط ملینا از همه چیز با خبر بود

فصل بیست و پنجم

خیلی سخته که یه دفعه کاخ آمال و آرزوهات بریزه ....  
نقشه هام و پازلام . همه رو با هم ردیف کرده بودم که زندگی جدیدم با سانر و بچه های آیندمون .شروع می کنم ...کودوم چشم بخیلی چشممون زد ....آه کی پشت سرمون بود ....

چشم باز کردم وبا وحشت خودم را عقب کشیدم ....آروین با پوز خندی به من زل زده بود ...یا عجله بلند شدم و پرسیدم : من اینجا چیکار می کنم ?? تو ....تو واسه چی منو اینجا آوردی

???....

\_\_\_ یعنی چی ؟ یادت رفته ما زن وشوهریم زن جاش از قدیم گفتن پیش شوهرشه حالا از من می پرسه که اینجا چیکار می کنی ?? عزیزم فرض رو بر این بذار که اومدیم ماه عسل

....به روزای عیدم که کم مونده ....

\_\_\_ آروین این مسخره بازی چیه ؟ ...

\_\_\_ عشقم چه مسخره بازی خوب شد بیدار شدی می خوام یه چیزی بهت نشون بدم ....  
از دستم گرفت وکشید به دنبال خودش و به طبقه دوم رفتیم ...آخرین بار تو ماشینم  
نشسته بودم می خواستم برم خونه ملینا. وحالا از یه باغ اونم کنار آروین به هوش  
اومده بودم ....

به یه اتاق بیست متری بزرگ وارد شدیم ...که توش یه تخت دو نفره سلطنتی با یه  
تلویزیون بزرگ ۵۰ اینچ که به دیوار نصب شده بود ...از دیدن تخت دوباره ترس به  
وجودم برگشت ولی

آروین تلویزیون رو روشن کرد .....صفحه که روشن شد تصویر یه رستوران شیک  
به نمایش در آمد...یه منظور یعنی چی؟ به آروین نگاه کردم که با لبخند گفت : عجله  
نکن خوشگلم الان

می فهمی ... فقط دقت کن کیا دارن ناهار می خورن ....

نگاهم را دوباره به صفحه تلویزیون دوختم ....دوربین زوم شد روی یه میز دو نفره  
که دومرد در حال خوردن ناهار بودن ....یکی از آن مردها سائر بود ...به قدری  
گردنم را با شتاب به

سوی آروین چرخوندم که صدای شکستن استخوانش بلند شد. ریموت دوربین مخفی  
دست آروین بود پوزخندی زدم پرسیدم : این کارا دیگه چیه ؟ نمی خوای بگی که  
سائر داره بهم خیانت می

کنه ....

\_\_\_ نه بابا از این پخمه این کارا واقعاً بعیده ...البته درکش می کنم هرکی به عشق تو  
افتاد ور افتاد ....مثل من واین اعجوبه ی وفادارت که قراره برا همیشه اسطوره بشه

....

\_\_\_ منظورت چیه ?? منو می ترسونی...??

بهم نزدیک شد وازپشت سر گوشم نجوا کرد : اونجا رو نگاه کن ...  
یه گارسون که جلوی ورودی رستوران ایستاده و دو تا حوله سفید رو دستش انداخته  
بود ..مثل مجسمه ها .آروین در حالی که دوربین رو به طرف گارسون چرخوند زوم  
روی دستش شد

وپرسید: ببین چی می بینی؟

تو دست گارسون یه اسلحه زیر حوله ها بود که به طرف سائر نشانه رفته بود ....  
با وحشت دست روی دهنم گذاشتم جیغ زدم ....

دوباره زیر گوشم نجوا کرد تنها کسی که می تونه جلوی کارش رو بگیره فقط تویی  
!!!

\_\_\_ لعنتی چی می خوای از جونش ؟! ...ازت متنفرم ...  
\_\_\_ ولی من مخالف تنفر توام دوست دارم ...برای داشتنت هر کاری می کنم ....هر  
کاری ....

\_\_\_ ولی تو قول داده بودی ...ترو خدا آروین بذار من برم قلبم مثل قبرم جای یه نفره  
من وسائر دیوونه وار همدیگه رو دوس داریم ....

\_\_\_ دلِلعنتی منم دیوونه توام ...باشه یکی از ما دونفر زیادیه حالا بازی دست من افتاده  
اونه که زیادیه ....باید از زمین پاک بشه .....  
از جیبش موبایلش رو در آورد شماره ایی گرفت وروی گوشش گذاشت:  
\_\_\_ الو هادی کارشو تموم کن ....

از بازویش آویزون شدم وبا التماس و اشک و زاری گفتم : باشه ....هر چی تو بخوای  
...نکشش لعنتی ....چقدر تو پست شدی ....کارنامه عملت فقط ...قتل کم داره ....پست  
فطرت ....ازت

متنفرم .....

به طرفم چرخید وگفت: WOWچه فداکار ....یعنی ممکنه یه روزی برا منم از خودت  
مایه بذاری ....  
دست بلند کردم سیلی آب داری به گوشش نواختم .....

یه روز لعنتی از دیروز پر از کابوس گذشته ...آروین دستهایم را. به تخت بسته بود  
که کاری دستش ندنم ...چرا که وقتی رفته بودم حموم وقتی سر رسید که تیغ تو دستم  
بود ..می خواستم

خودمو خلاص کنم وقولی که به سانر داده بودم مانع می شد که خودکشی کنم ...کاش  
هیچوقت به سانر همچین قولی نداده بودم دیگه تحمل این وضعیت رو ندارم دارم دق  
می کنم من تو این

بازی همه رو یه جا باخته ویه پاک باخته بودم ....از خودم واز زن بودنم بدم می آمد  
....زنم اینقدر ضعیف وناتوان ....

واقعا سرنوشت چه بازی که با آدمی نداره یعنی چی که وقتی زن سانر بودم آروین را  
می خواستم و حال که زن آروینم سانر را می خوام ....

\_\_\_ منم منظورم همینه عزیزم حالا که زنی قدرمو نمی دونی بعداً پشیمون میشی ...  
به آروین که با یه سرنگ به دست جلوی درگاه در ایستاده بود نگاه کردم بازم با  
صدای بلند فکر کرده بودم که آروین هم شنیده ....

\_\_\_ نگران نباش به آزاد شدن از دست وحشی مثل تو هیچ وقت پشیمون نمیشم ... تو مایه عذابی ....

\_\_\_ عزیزم چقدر تو به من لطف داری?? ....

روی تخت نشست دستش را که به صورتم نزدیک کرد . صورتم را پس کشیدم ... با دلخوری گفت : خودت باعث میشی یه جور دیگه باهات بر خورد کنم.  
;\_ ازت بدم میاد ...

\_\_\_ ای جان یه حرف جدید وتازه بگو ... اونو که می دونم ... ولی من یه چیزی رو فهمیدم اینکه خیلی می خوامت ... بد جور مزه ات رفته زیر دندونم ...  
\_\_\_ خیلی نامردی ...

\_\_\_ ولی برای تو از هر نامردی مردترم یعنی ثابت شده ام  
\_\_\_ خیلی وقیحی ...

با صدا شروع به خنده کرد

\_\_\_ ملوس من حالا مونده وقیح بودن منو ببینی ... دارم ملاحظه تو می کنم تا بهم عادت کنی ...

به همین خیال باش ...

\_\_\_ هستم گلم ... حالا تکون نخور میخوام ازت خون بگیرم ...

\_\_\_ خون , خونو برای چی می خوای بگیری ?? ....

\_\_\_ لازم دارم ...

\_\_\_ برای چی ? نکنه می خوای معتادم کنی??

\_\_\_ دختر خوب , برا معتاد کردن خون نمی خوان .... معتاد تو به چه درد من می خوره . ... مثلاً دندون پزشکی ... یه کمی هوش به خرج بدی بد نمیشه ها ....

\_\_\_ پس این خون لعنتی رو برا چی می خوای ...

\_\_\_ عزیزم عجله نکن خودت بعداً می فهمی ...

الکل رو به بازویم کشید کمی خودم را جا به جا کردم ... تا خون ازم نکشه ولی بالاخره کار خودش را کرد سرنگ را پر کرد ... بلند شد و رفت ...

نیم ساعت بعد بالا آمد . دستهایم را باز کرد . و از کشوی پاتختی لباسی را بیرون کشید و گفت : این لباس رو بپوش و بیا پایین ... آگه مثل قدیما باشی فکر کنم کیفیت مخزن لوازم آرایش باشه

برات آوردم دستی به سر و صورتت بکش بیا پایین . مثل همیشه نامبر وان بیا پایین ... وگرنه خودم میام آماده ات می کنم ...

رفت پایین . نگاهی به لباس کردم شومیز نباتی با یه شلوار کرم که کمر بند طلا پی داشت ... اصلاً حال نداشتم خدایا چرا بدبختیای من تمومی نداشت

لباس را پوشیدم یقه اش هفت و یه یقه ایستاده از بالا نصب شده بود ولی خیلی بهم می اومد با این بدبختیا دیگه حال هیچ نوق و شوقی برام نمونه بود .. به قول قدیمیا یه مادر و خواهر می

خواستم که به احوالم گریه کنند .. از خودم دیگه گریه گذشته بود اینهمه که زار و التماس کرده بودم دیگه نا نداشتم از پله ها که پایین اومدم دیدم آروین با یکی داشت حرف می زد و چون روی مبلی نشسته بود که دیدی بهش نداشتم ... آروین با دیدنم بلند شد ... و با خود شیرینی بهم گفت : عزیزم بیدار شدی

..دیگه می خواستم پیام بیدارت کنم .. ببین کی رو دعوت کردم اومده ببینت .. بااین گفته فرد مربوطه به طرفم برگشت . قلبم از جا کنده شد .. سانر بود ... باید از بوی عطرش می فهمیدم ولی من چه می دونستم .. فکر می کردم آروین سایه سانر رو با تیر می زنه .... چه

برسه به باغ دعوت کنه تا خواستم خودمو بغلش بندازم ... آروین بین ما قرار گرفت و گفت: تا وقتی زن منی نمی تونی بغلش کنی تا اینجا هم خیلی ملاحظه کردم می دارم که مو باز بلوز

و شلوار جلوش در بیای .. وگرنه باید مثل پروانه بقچه پیچ در می اومدی .. از حرفاش وا رفتم .. خدا خدا می کردم سانر برای بردن من اومده باشه حداقل به خاطرش آروین زیر پا روی قولش نذاره. امروز روز دادگاه بود باید طلاقم می داد ولی حالا اینجا ما سه نفر

روبه روی هم بودیم .. به چشمای مشتاق سانر خیره شدم تو دلم قربون صدقه اش رفتم ... چقدر این مدت لاغر شده ملیس بمیره برات که اینهمه زجرت دادم .... شاید همون بهتر بود که از اولش با هم آشنا نمی شدیم اگه می دونستیم اینهمه بدبختی می کشیم عطای عاشقی رو به لقای عشق می بخشیدیم .. تا عمر داشتیم عاشق نمی شدیم ...

حتی فشار دست آروین مانع از خیره شدن به سانر م نمی شد. این چشمها او را می ستودند.. می دیدم که آروین چه حرصی می خوره ... ولی برام مهم نبود .. مهمترین کس برایم همین

مردی بود که روبه رویم نشست و چه زجری از گرفتن دست آروین به دستم را می کشید .. دلم می خواست تا می توانستم دست سانر را می گرفتم و از این شهر و دیار فرار می کردم

....

سرم را پایین دوختم ... صدای آروین را شنیدم که گفت: عزیزم قبل از اومدن تو داشتم به آقای آیهان توضیح می دادم که نظر من ویا ما برای طلاق فرق کرده و برای همین خاطر به اینجا

اومدیم ... یه جور برای ماه عسل ...

دستش را به روی سرشانه ام انداخت با حرص دستش را پس زدم سانر با نا باوری به صورت من خیره شد و با لحن متزلزل گفت : قرار ما این نبود قرار بود برای توالی طلاق های ما محلل

باشی و شرط شما هم برای بودن مادر فیزلوژیکی ملیس هم با ناباوری پروانه خانوم کنسل شد ... پس جای هیچ بحثی نمی مونه با موافقت ملیس هم برای طلاق , طلاق باید انجام بشه ... بهتره

نارو نرنی ... مرده و قولش .

آروین روی مبل نشست و پا روی پا انداخت و با فندک طلایی زیبایی سیگاری رو روشن کرد . وزیر لب گذاشت پک محکمی به سیگار زد و گفت: ولی در حال حاضر ملیس زن منه , و من دوشش

دارم , طلاقش نمی دم ....

\_\_\_ این نامردیه .... تو قول دادی ....

آروین عصبی سیگارش را داخل جامیوه کریستالی خاموش کرد . واز روی مبل بلند شد . و با سانر رو در رو شدن ... صدای آروین با آن حرفای ممنوعه باعث شد آواری بر سرم فرو بیاید

...

\_\_\_ تو شرط من و تو خواسته ملیس نبود ... من و ملیس کل دیروز رو تو این ویلا گذروندیم ... می تونی از خودش بپرسی .... عزیزم فکر کنم با آقای آیهان اونقدری محرم باشیم که از

عاشقانه هایمان بگی ....

سانر به طرف من چرخید آتش از چشمهایش زبانه می کشید آب دهنم رو را قورت دادم نمی دونستم چه بگم اینکه آروین یکی رو اجیر کرده بود که اونو بکشه تهدیدم کرد آگه

همخوابش.....

اونو می کشه اونوقت یعنی ممکنه باور کنه .....  
سانر عصبی پرسید: آره ملیس حرفاش واقعیت داره... بیگو... ملیس چطوری بدبختم کردی... ملیس گفته بودم شرط کرده بودم..... لعنتی حرف بزن.....

نمی دونم چرا زبونم نمی چرخید حرف بزنم.... آروین دوباره به حرف اومد ....  
\_\_\_ حیف که ملیس دیگه ناموس منه... وگرنه فیلم می گ... ولی نه یه مدرک بهتر تر دارم ....

به طرف اوپن رفت و برگه ایی را برداشت و به سانر داد... سانر نگاهی گیج به برگه ها کرد پرسید : اینا دیگه چیه ??

\_\_\_ اینا رو با پیشرفته ترین دستگاه آزمایشگاه آزمایش کردم .... این دستگاه به قدری پیشرفته هست که بیست و چهار ساعت بعد از رابطه می تونه بارداری رو مشخص کنه .... طبق این

آزمایش خونی که از ملیس گرفتم , ملیس بار داره ....  
من و سانر همزمان با هم دادکشیدیم : نه این غیر ممکنه ....  
روی مبل وا رفتم حالت شوک آلودی بهم دست داد ... به قدری گیج و منگ بودم که رفتن سانر با سرشانه های افتاده را به چشم دیدم ولی زبانتم نچرخید تا از رفتن منصرفش کنم گویی مرا در

قمار باختی بود ....

فقط این را می دونم که کارم از گریه گذشته....

بد جور و یار دارم حالم خرابه هرچی می خورم. بلافاصله بالا میارم دیگه داروهای آروین و ماما هیچ افاقه نمی کنه ...

برای اولین بار هوس ساندویچ کردم آروین وقتی فهمید با خوشحالی گفت که آماده بشوم. تا برویم بیرون یه چیزی. بخوریم ....

بعد از ساندویچ خوردن که ساعت سه بعد از ظهر بود. هوا. از صبح بارونی بود بی اختیار دلم هوای دختر کوچولو مو کرد ... از آروین خواستم که بریم سر خاک دخترم



... هوا بارونی بود

ولی بازم گلاب و گل خریدم روی قبر دخترکم را معطر کردم با پر پر کردن گلبرگها  
به یکباره نگاهم به روی تاریخ فوت افتاد خدای من امروز سالروز فوت سلن من بود  
به قدری توی

بدبختیها گم شده بودم که یادم رفته ... تمام دلم نوشته هام رنگ رو رفته و کمرنگ شده  
بود ... به خاطر مظلومیت دختر کوچلوم زدم زیره گریه ... دیگه اوستای گریه شده  
بودم از اون ملیس مارک

دار چیزی نمونده دیگه ,, آروین سعی داشت آروم کنه تا بریم ماشین سوار بشیم  
... ولی من به خاطر به یاد نداشتن سالروز مرگ دخترکم و مرگ زندگی خودم داشتم  
خودمو تنبیه می کردم

...  
\_\_\_ ملیس عزیزم کی اومدی ? سانر می گفت کار داری برای همین برای مراسم  
نیومدی ...

صدای آشنای خاله مریم بود سر بلند کردم همه را چتر به دست دیدم که دور قبر سلن  
ایستاده بودن ... بابا مامان ... میلاد ... ملینا ... از طایفه مادری سانر هم خیلی ها بودن  
... بلند که شدم خاله

منو به طرف خودش کشید ... و پرسید: ایشون کی باشند ....  
به جای من آروین جواب داد \_\_\_ همسرشم سه ماه میشه ما ازدواج کردیم ....  
خاله با تعجب پرسید: مگه تو از سانر جدا شدی .?  
سرم رو که بالا آوردم نگاهم به نگاه غم گرفته سانر افتاد ...  
چه خوب که دخترم پدري به خوبی سانر داشت که سالروز وفاتش را به خاطر  
و برایش مراسم گرفته نه من مادر گردن شکسته که نه وقتی زنده بود برایش مادری  
کردم نه بعد از

مرگش ....

جو موجود در گورستان خیلی سنگین و من به یکباره از مادر داغدار به یک جزایمی  
تبدیل شدم نه بابا نه میلاد و نه خواهرم نه مادرم هیچ کدوم برای تسکینم پیش قدم نشدن  
و من زیر فشار چیزی

به نام آبرو له شدم ....

تصمیم سانر بود که به همه بگیم من ترکیه ام فقط ملینا می دونست من ایرانم و حال با بودن آروین کنارم همه ی قصه دستشون اومده بود... دستمون رو شد... .. با فشار دست آروین به بازویم از جا بلند شدم سر به زیر و شرمنده سوار ماشین آروین شدم... همچنان سر به زیر بودم....

یکی از میان قبر ها به طرف ماشین دوید ..یه سیاهپوش با چشمای اشکی ...زیر لب صدام زد: ملیسم .... ولی من سرمو بلند نکردم بگم جانم .....

### فصل بیست و ششم

وقتی میگو طرف کبکش خروس می خونه منظورشون حتماً به آروین بوده ...حالا کبکش می خونه .... نفس بلندی کشید ...سرش رواز پنجره اتومبیلش بیرون برد با خوشی داد زد : وای مردم از خوشی ....خدا دوست دارم این خوشی رو از ما نگیر .... دوباره سرش رو داخل کشید وگفت : وای بر اریکه قدرت نشستن چقدر فاز میده ...اینکه ببینی رقیبت رو زدی به خاک ...بدبخت و بیچاره اش کردی ...با اون همه ثروث خوار و ذلیل شده

...چه کیفی میده ...من عاشق این بازی روزگار شدم آره آقا سانر گهی پشت به زین و گهی زین به پشت بکش ...بکش تا بفهمی آروین اون روزا چی کشید ...توی اجنبی چطور

اومدی همه ی دار و ندارم رو بردی ....کثافت همون موقع حقش بود می کشتمت ...لعنتی ...

\_\_ بهت اجازه نمی دم که به سانرم توهین کنی .... دستش بی وقفه یه طرف صورتم جا خوش کرد ....شوری خون رو روی لبم حس کردم ....

چشمام پر اشک شد .براش حکم پیت حلبی رو داشتم تا از طرفم رد می شد یه تیپا نثارم می کرد ...راحت نبود پذیرش این موضوع ...پوزخندی زد وگفت :

\_\_حقت بود ... چرا اینطوری نیگام می کنی گربه کوچلو ...حالا کجاشو دیدی هر چی که مال من بود رو یکی به یکی ازش می گیرم ....حتی سلن کوچلو رو هم ازش پس می گیرم...

با چشمای گرد شده نگاش کردم یعنی چی که سلن رو پس بگیره سلن مرده بود چطوری می خواست پس بگیرش ...سلن دختر سانر بود این چی میگه به خدا این

دیوونه بود...یه روانی

....

\_\_\_ بذار دخترم به دنیا بیاد...اونوقتی که برم شناسنامه دخترمو پرت کنم تو صورتش تا ببینه تک تک داراییهامو ازش پس گرفتم حتی دختری که حسرتشو داره قراره تو بغل من باشه وبه من

بابا بگه, سلن آیهان اون قراره سلن سبیلی من بشه...وای که چه لذتی داره قیافه سانر آیهان....برای اون لحظه ناب دارم لحظه شماری می کنم....  
\_\_\_ آروین.....تو...تو...یه مریضی...یعنی همه ی اینا برای انتقام گرفتن از سانر ه...می خوای داغ دل یه پدرو با گذاشتن اسم دخترش رو دخترت بسوزنی....قلب سانر برای مرگ دختر

کوچلوش کبابه چه تو بخوای با این انتقام بازی ازش انتقام بگیری...اصلا نمی تونم درکت کنم لعنتی...خیلی پستی آگه چنین افکاری رو تو مغزت پرورش بدی....  
دیگه سکوت کردم واقعا من قربانی انتقام بودم یعنی اینقدر برای آروین سنگین بود که من سانر رو دوس داشته باشم....  
\_\_\_ من انتقام نمی گیرم دارم حقی که در حقم اجحاف شده رو پس می گیرم....سانر با یه بچه تو رو صاحب شد منم می خوام با یه بچه تو رو به عشقم بر گردونم....با یه بچه ازش پس

بگیرم....

\_\_\_ چطوری با قلبی که به دیگری تعلق داره ??....  
\_\_\_ اون قلب از اولش مال من بود سانر به زور کرایه اش کرده بود...حالا صاحبش برگشته با تمام مالکیت کامل شش دونگش...حتی تو نمی تونی منو از قلبت بیرون کنی حالامی خوای

اسمشو هر چی می خوای بذار...تجاوز...زوری....غصبی...هر اسمی که بش روش گذاشت...بهتره هر چه زودتر با این مسئله کنار بیای...برا خودت بهتره...

به شیشه جلو خیره می شوم گذشته ام در نا امیددی گذشت وحالم با اشک وناله آه. داره می گذره و آینده ام تو تاریکی فرو رفته....بدون هیچ امیددی...  
آه سانر اشتباه کردیم حالا هیچ راه برگشتی برامون نمونه....دیددی بالاخره سرنوشت همه تقصیر ها رو گردن من انداخت....

وقتی از همه چیز نا امید میشی دنیا برات پوچ و خسته کننده به نظر میاد. حال من به این نقطه رسیدم... از همه چیز دل‌کندم... و به مرحله از خود بی خودی رسیدم... از همان روز برگشت

به خونه تصمیم گرفتم بی خیال زندگی کنم به قدری شکوه و شکایت کردم که خدا هم ازم خسته شده یه زندگی البته اگه بشه اسمش رو گذاشت زندگی... مسالمت آمیزی را با آروین شروع

کردم یعنی کاری به کارش ندارم... هر از گاهی از ضعفش مست می‌کرد تا راه به جایی بیره ولی من نمی‌ذاشتم بیاد سراغم... و در رو قفل می‌کردم... برای خوردن شربت معده به طبقه پایین رفتم... صدای گریه زنی وبعد از آن هیکل آروین به همراه پروانه را در درگاه ایستاده دیدم... آروین با دیدنم نیم‌خندی زد. ولی پروانه با دیدنم صورتش رو برگردوند و بادستش اشکهایش را پاک کرد... سلام آرامی دادم... آروین از پروانه پرسید: با من میای یا می‌مونی؟...

پروانه به آهستگی گفت: می‌مونم اصلاً راه نداره که نظرت عوض بشه... من خونه خودم بمونم؟...

\_\_\_ نه نظرم عوض نمیشه؟ دنبال دردم نمی‌گردم بهتره شب که برگشتم بریم دنبال لباسات....

و به من نگاه کرد و پرسید: چیزی لازم نداری برات بگیرم؟...

\_\_\_ نه چیزی لازم ندارم....

و با خداحافظی سر از در خارج شد... بعد از رفتن آروین خواستم برم اتاقم که صدای پروانه متوقف کرد... \_\_\_ چند ماهه؟

حس زن حرمسرا بودن بهم دست داد گویی پروانه زن دایم بود و من یکی از زنهای صیغه ایی حرم... واقعاً خنده دار بود اگه آروین رو شاه فرض کنیم... نمی‌دونم چرا بهش شاهی نمی‌اومد

ولی در عوض به سانرم خیلی می‌اومد... مثل مجنون شده بودم که همه چیزو برای یار می‌پسندیدم... دیوونه شدم و از دست رفتم.

\_\_\_ هفت ماه !!!

\_\_\_ ولی شکمت خیلی کوچیکه؟

\_\_\_ سر سلن هم اینطوری بودم البته سلن هفت ماهه به دنیا اومد...

\_\_\_ جنسیتش مشخص شد؟

نفس بلند کشیدم و گفتم: آره طبق گفته آروین دختره.....

\_\_\_ پس اسمش سلن می داری ؟  
\_\_\_ نه ,, دوس ندارم .سلن, فقط ,فقط دختر سانر بود وبس ... نمی دارم با گذاشتن اسم دختر سانر ,, سانر رو زجر بده ...  
\_\_\_ واقعاً جالبه ...ملیس ...هنوزم از موضع خودت بیرون نمی آیی ...طوری رفتار می کنی که آدم فکر می کنه کشته مرده سانری ولی تویه هرزه بیشتر نیستی ....  
دستم را بلند کردم تا بزنم به گوشش که با حس همدردی باهش دستم را پایین انداختم.  
اونم یه بد بختیه مثل من ...وبه طرف اتاقم رفتم که پروانه دوباره جلوم رو گرفت  
وگفت: کجا باید با هم

حرف بزنیم ؟

\_\_\_ من حرفی ندارم هر طوری هم خواستی می تونی در مورد قضاوت کنی ...خود مختاری ...آب از سر من گذشته احتیاجی به قضاوت هایی که از حس های زنا نه ات نشات گرفته

ندارم ...

\_\_\_ قرار بود در برابر حل مشکل شما, شما هم یه مشکل ما رو حل کنید...ولی چی شد ...زندگیمو بیرون کردی روی خرابه هاش زندگی ساختی ....  
کلافه سرش را بر گر داند وگفت : حرفی نداری ...نه می دونی این هفت ماه من چی کشیدم ...شوهرم با بهترین دوستم زندگی شاهانه تو یه باغ دل انگیز دارن واونوقت من نون خشک سق

می زنم امروز که اومدم از ش نفقه می خوام ....بهم میگه بیا توافقی طلاق بگیر چون ملیش لیاقت اینو داره تنها زنش باشه ...من این وسط اضافیم ...حوصله قمه کشی برادرارم رو نداره که

چرا سر خواهرشون هوو آورده ...التماسش کردم طلاقم نده به هر سازش می رقصم ...ولی طلاقم نده ...چون می دونم چه سر نوشتی منتظرمه ...یه زن مطلقه نازا ....من تو نیستم دوتا دوتا

برام یقه سینه چاک کنند ...بیچاره سانر درکش می کنم اونم مثل من قربونی هوس و خودخواهی های شما شده محلل بودن وگرفتن همه اش بهانه بود ...مگه میشه عشق اول از یاد بره من که

هیچوقت به چشم آروین نیومدم سانر چی ....لعنتی ....آخر گذشت کردن مگه جوابش اینه ..جوابش خیانته .

به روی زمین افتاد و با هق هق گفت : بهم گفت به شرطی طلاق نمی ده ملیشش  
راضی باشه به موندنم .... حالا باید تو رو التماس کنم .... حقارت تا چه حد ?? ...

به طرف اتاقم رفتم . و با دفترم برگشتم در برابر پروانه چشمه اشکام خشکیده بود  
... شاید درد او بیشتر از من بود ...  
دفتر را به طرفش گرفتم که پرسید : این چیه?  
\_\_\_ من هر چی که قسم بخورم تو که باور نداری اینو بخون شاید توجیحت بکنه  
... شاید زد تو یکی باورم کردی ..... به حمایتت نیاز دارم ...

ایشته بو یوز ئیلین ان بویوک بولوشماسی  
داها پنی باشلادی بو آشکین دوروشماسی  
بو گیدیشله زُر بیراز کاوشولماسی  
بینه دَ کِسَمَ اوموت

((این بزرگترین دیدار صد سال اخیره  
این عشق تازه داره پا میگیره  
با این روند رسیدن به هم یکم سخته  
بازم نا امید نشو ))

ایکیمیزدن بیریسینه سوچو بیکاجاک کادر  
کُلائی دا اُمایاجاک آما سیک دور پَنَر  
اِل عالَمین دورومو بیزدن بَنَر دیه دیه گَندینی اویوت

((تقدیر تقصیر رو گردن یکیمون میندازه آسان نخواهد بود . اما محکم و ایسا بسه با  
گفتن اینکه وضعیت مردم از ما هم بدتره خودتو به خواب بزنی ( تسکین بده ))

دالذیعین رویادان آرتیک  
اویانیر میسین؟  
بانادا موساده آرتیک دِسَم داریلیر میسین؟  
((میشه از رویایی که توش غرق شدی بیدار بشی ?  
اگه بگم به من یه فرصت بده ناراحت میشی???)

ایکی دلی بیر آرایا گلملییدیکی  
بلکی دَ بو کادار سوملییدیکی  
ایبی کُتو آتیردو ووجودا پیئردو

کآپ ایشی بیلیر دو دینلمیلیدیک  
( ( دو تا دیوونه نباید با هم باشند .  
شاید نباید اینهمه همدیگه رو دوست داشته باشیم ...  
خوب ویا بد می زد که برای زندگیمون کافی بود  
قلب ( دل ) کار (عشق) رو خوب می فهمید باید گوش می کردیم .. )  
آهنگ ترکیه ایی ( ( دو دیوونه ) ) از هاندی و سردار

پروانه ریموت را به طرف دستگاه گرفت و خاموشش کرد ... غر غر کنان گفت:  
\_\_ چقد به این آهنگ گوش می کنی ..... خسته نشدی روی تکرار هم گذاشتی تموم که  
می کنه از دوباره من حفظ حفظ شدم دیگه چه برسه به تو .....مخت تیلبت نشد .....  
پوزخندی زدم نگاهم را به پنجره دوختم ...کسی چه می دونست من با این آهنگ چه  
خاطره ها که ندارم اون شبی که با آهنگ خاطره می ساختم فکر می کردم که چقدر  
من بدبختم ...ولی حالا

که به گذشته فکر میکنم می بینم اون زمان چه خوشبخت بودم که آزاد بودم ومی  
تونستم به سانر فکر کنم ...ولی حال چی اسیری بودم که حتی فکر کردن به سانر هم  
گناه بود ....

\_\_ ملیس ببین چی آوردم لاک اونم بنفشش که دوس داری از کی لاک نزدی آوردم  
باهم بزیمم ....حتی به ناخنای پامون .... تو همیشه دوس داشتی ....  
لاک رو به طرفم گرفت با بغض لاک رو گرفتم تو دستتم وگریه کردم ...چرا  
خاطر هاشم مثل خودش تنهام نمی دارن ....چرا هر ثانیه. خاطره هاش باید بهم بگن که  
بدون اون دارم می میرم

.....  
پروانه دستم را گرفت وبا هم روی تخت نشستیم و با وسواس بی سابقه روی ناخنم  
فرچه لاک را می کشید پروانه از لاک زدن متنفر بود دلم می خواست ازش بپرسم  
چطوری تحمل می کنه

ولی دیگه نمی خواستم به زخمش نمک بپاشم ...برای همین از خودم گفتم :  
\_\_ این بچه که بدنیا بیاد من دیگه با آروین نمی مونم چه سانر قبولم کنه چه نه ...از  
اینجا می رم ولی اگه سانر فقط خودمو قبول کنه ....واین بچه رو نخواد تو حاضری  
این بچه رو بزرگ

کنی ....ولی اگه سانر قبولش کنه با خودم می برمش ....  
\_\_ ملیس چی می گی ? ...این حرفا چیه آخه ....

\_\_\_ دارم از احتمالات حرف می زنم دیگه هیچ راهی برام نمونده خودتم دیگه ظرفیتت تموم شده ....من آروین رو دوس ندارم عشق اولم رو بذار به پای جهالتم ....دارم دق می کنم ....آروین

چه طلاقم بده چه نه از اینجا می رم اونم با دخترم می رم تا براش مادری بکنم ....  
\_\_\_ چی بگم ملیس من تو کار خودم موندم نمی دونم چطوری تسلی ایت بدم بهت ...  
\_\_\_ فقط بهم قول بده تحت هر شرایطی آگه من نبودم از دخترم مواظبت می کنی می دونم این آرامش , آرامش قبل از طوفانه ....یه طوفانه سهمگینی تو راهه ....  
آره واقعاً حسش می کنم آرام وقرار ندارم قول بده پروانه تا خیالم از دخترم راحت باشه

\_ باشه قول می دم ....ولی ...  
دست روی لبش گذاشتم وگفتم : هیس دیگه چیزی نگو ....

((پایان دفتر خاطرات ملیس))

فصل بیست و هفتم

پروانه

امروز بعد از سه سال که برای تخلیه باغ پا به این باغ غم گرفته گذاشتم این دفتر را پیدا کردم دوباره با خواندنش غم تمام وجودم را گرفت ....با خود اندیشیدم آگه شما این خاطرات را بخوانید

اون سوءتفاهم پیش اومده بین شما و ملیس از بین برود .واینطوری من هم از عذاب وجدان راحت میشم ... و حالا آگه اینا رو می خونید معنیش اینه که همه دفتر رو خوندید و هزاران

سوال براتون پیش اومده آقای آیهان من از تعریفهای ملیس شنیدم متوجه شدم به قدری دل رحم ودر عشقتون نسبت به ملیس ثابت شده این و ممکن نیست که این عشق جادوانه که ملیس

ازش صحبت می کرد با سه سال دوری از بین برود برای همین خاطر آگه بخوایین من اتفاقیایی را که ملیس در دفتر خاطراتش نتوانسته بنویسه رو به طور خلاصه



برایتان شرح می دهم

....

همان شبی که ملیس خاطراتش را تا آنجا نوشته بود ما با درد زایمانش او را به بیمارستان رساندیم و سلن کوچولو به دنیا آمد ... این سلن به قدری به خواهر مرحومش شباهت داشت که همه

را انگشت به دهن کرده بود... و حتی خانوم مشایخی وقتی سلن کوچولو رو دید گریه کرد ... خانواده ملیس به خاطر نوه شون ملیس رو بخشیده بودند ولی پدرش همچنان با ملیس سر سنگین بود

.... و مادرش مثل پروانه به دورش می چرخید ... سکوت ملیس با بیماری افسردگی خودش را نشان داد .... ولی در برابر دخترش خودش رو برای مادرانه هایش آماده می کرد چرا

که فکر می کرد با محبت کردن به این سلن کوچولو کمبود مهر و محبتی که برای سلن مرده اش دریغ کرده رو جبران می کنه ... آروین هم با بدنیا آمدن سلن خیلی مسئولیت پذیر شده و از آن

مردهایی شده بود که می خواست دور خانواده اش بچرخد .... و همیشه بادت پر به خونه می اومد و اونوقت من خودم را به موجود اضافه حس می کردم و چند باری که آروین نبود خواستم که

آنجا را ترک کنم ولی ملیس با التماس خواست که تا روشن شدن تکلیف زندگیش آنجا بمونم ولی خودم از خودم می پرسیدم : تا کی؟

بی اختیار از ملیس پرسیدم : اگه بخوای با آروین زندگی کنی چی؟ تکلیف من چی میشه؟ اونم با بودن سلن؟ حالا دیگه شما به خانواده اید ....

"" آروین در انتخاب با من و ملیس حتما ملیس رو انتخاب می کرد چرا که عشقش به ملیس از سر و روش می بارید و همچنان عاشق ملیس بود و چنان سلن رو به خودش فشار می داد

و قربون صدقه اش می رفت.. همه محبتش را صرف سلن و ملیس می کرد و ملیس خیلی خوش خیال بود که فکر می کرد آروین او را رها می کند تازه مزه خانواده کامل زیر دندان آروین

رفته بود عمرا" او و سلن را ول می کرد ""....  
ملیس لبخند تلخی زد و در جواب من گفت: بین من و آروین هیچوقت مایی وجود نداره  
.... هیچوقت آروین رو به خاطر نامردی که کرد نمی بخشم .... هرچقدر که سلن را  
دوس داشته باشم هم

نمی بخشمش چرا که روزگار یه بار سیلی محکمی به خاطر اینکه گناه پدر رو به  
پای فرزند گذاشتم بهم زد که برایم درس عبرتی شد ... اینبار مرتکب همان خطا نمی  
شوم ....

سر تکان دادم واقعا از این بازی روزگار سر در نمی آوردم ...  
آروین از هر راهی برای به دست آوردن دل ملیس استفاده می کرد ولی ملیس همچنان  
بر روی تصمیمش پا فشاری می کرد تا اینکه آروین مرتکب بزرگترین اشتباه زندگی  
اش که سوء

استفاده از بیماری شخصیتی ملیس بود شد و با ظاهر سازی اینکه کل شب را با ملیس  
گذرانده .... کنار ملیس از خواب بیدار شد.... ملیس هم باور کرده بود که دوباره به  
آروز هایی که مثل

حباب می موند و هیچ چیزی را به خاطر نداشت برگشته .... دچار شوک عصبی شده  
بود و من با داد و بیداد های آروین و دستپاچه شدنهای او به اتاق خواب رفتم و واقعا  
حال ملیس خوب نبود با

آرامبخشی که آروین بهش تزریق کرد به خواب رفت .... از اتاق ملیس که بیرون  
اومدم از آروین پرسیدم: چرا اینهمه اذیتش می کنی ....  
پوز خندی زد و به مسخره گی پرسید: نگو که باید به تو هم جواب پس بدم .....

عصبی داد زدم: آروین تا اینجا سکوت کردم به هر سازت رقصیدم ولی دیگه سکوت  
نمی کنم باید به ملیس هم بگم که چقدر بهت مظنونم ...  
با خشم نگاهی به من کرد و با عصبانیت داد زد: چه ظنی ها ... مگه چیکار کردم  
... بگو دیگه ...

\_\_\_ اینکه سائر رو تحریک کردی تا محلش بشی ... اونشب وقتی تلفنی باهش  
هماهنگ می کردی تا سر قرار بری خودم با گوشام شنیدم ... با سائر بودی انکار نکن  
من و ملیس که رفتیم

دستشویی تو و سائر قرار گذاشتین خودم شنیدم که به سائر گفتم زنی می زنی تا  
محل قرار رو بذاری ..

\_\_\_ نه بابا خوشم اومد. یه پا واسه خودت مادام مارپل بودی خبر نداشتم... بر او چه زنی دارم من ...

\_\_\_ مسخره بازی در نیار می خوام بدونم با چی سانر رو راضی کردی محلل بشی ها...  
\_\_\_ اصلا بهت نمی اومد که فضول باشی ...

\_\_\_ ولی منم می خوام بدونم که چطوری سانر رو راضی کردی ...  
صدای گرفته ملیس بود که همزمان من و آروین به طرفش نگاه کردیم ....  
ملیس به طرف میز عسلی کنار مبل تکی بود رفت و گلهای مصنوعی گلدون رو به طرفی پرت کرد و گلدون کریستال رو برداشت و به لبه میز زد و شکست و به طرف مچش برد و به آروین

داد زد : باید بهم همه چیزو حالا مو به مو برام تعریف کنی و گر نه خودمو می کشم ...  
\_\_\_ دیوونه نشو ..

\_\_\_ تو دیوونه ام کردی لعنتی ... همه ماجرا از اون روزی که اومدی خونه ات سیگار رو با سیگار آتیش زدی از همون جا بگو. ..

\_\_\_ بسه بچه بازی رو تموم کن ... پروانه مگه نمی بینی داره بلوف می زنه شیشه رو ازش بگیر ... پروانه مگه با تو نیستم ...

تا به طرف ملیس رفتم ملیس به جای مچش شیشه رو روی بازوش کشید و کمی خون زد بیرون ... به عقب رفتم ... آروین روی مبل افتاد و دستاش رو بالا گرفت : باشه آروم باش همه چیزو

بهت میگم از همون جایی که می خوای ... فقط آروم باش ...  
باعجله به حموم رفتم چند تا چسب زخم برداشتم و آوردم به بازوش زدم ملیس نگاهش رو به آروین دوخت و آروین سر به زیر شروع کرد به تعریف  
\_\_\_ از کنفرانس عجب شیر زود رسیدم دلم یه دوش و یه چرت حسابی می خواست تا وارد خونه شدم صدای گریه پروانه و دلدارای تو رو شنیدم اصلا باورم نمی شد که تو خودت باشی .

ولی تو بودی بعدش تو شروع کردی به تعریف ماجراهای و ازدواج و طلاقهای مکرر که باگرفتن محلل مشکلتون حل میشه یه جوری از سانر می گفتی که منو آتیش می زدی آخه هر چی باشه

من عشق اولت بودم .... و اون سانر عوضی با حيله و یا هرچی که بشه اسمشو گذاشت تو رو از من گرفت .... واقعا سخته دختری رو که می خوای با یکی دیگه ببینی من

## وساخر وقتى تو تركيه

بودى يه بار با هم روبه رو شده بوديم همون اولين بار كه ديدمش فهميدم كه از من سر تره از همه چيز بايدم تو اونو انتخاب مى كردى ...ولى كينه ايبى كه ازش داشتم مدام منو به فكر انتقام مى

انداخت ...براي همين از يكي خواستم تعقيب كنه از حرفات به پروانه هم فهميده بودم كه قرار شام باهاش دارى ...به پروانه هم گفتم آماده بشه ...با هم به همون رستوراني كه اجير شده ام بهم

گزارش داده بود. اومدیم شما که رفتین ساخر پرسید : چرا اومدین ,نگو اتفاقی كه باورم نمى شه ...

\_\_\_ چرا اتفاقی ...مليس گفت اينجا قرار دارين ...مى دونى كه امروز خونه ما بود ...  
\_\_\_ دارى دروغ ميگى ? خودش نگفته ?  
\_\_\_ باور ندارى ? اين شگرده مليسه  
\_\_\_ در مورد مليس درست صحبت كن خودم مى دونم كه به طور اتفاقی با پروانه روبه رو شدن ...

\_\_\_ اتفاقی , جالبه ...ولى خوب نمياد به تو راستشو بگه كه امروز تولد من بود ...برام سورپريز كرده بود با نزديك شدن به پروانه .....  
\_\_\_ دروغ ميگى مليس از اون زنا نيست ...كه به خاطر تو با زنت دوستى كنه ...  
\_\_\_ يادت رفته مليس قبل از اينكه زن تو بشه ....دوس دختر من بود من عشق اولشم مى دونى اولينها هيچ وقت فراموش نمى شن و هيچ جايگزينى ندارند ...مثل من كه هيچ وقت از ياد

مليس نمى رم تا عمر داره منو مى خواد ...فقط كافيه يه ذره بهش نرمش نشون بدم مثل امروز كه برام سنگ تموم گذاشت و عربى رقصيد ..  
\_\_\_ لعنتى دروغ ميگى? ..

\_\_\_ چرا دروغ ? نشون به اون نشونى كه يه نگين به نافش زده گفت ....  
مليس داد زد : تو از كجا مى دونى نافم...پروانه تو گفتى آره.....  
آروين خنديد : نه اونروز وقتى هنر نمايى مى كردى از آرزوى وصال با ساخر رو مى گفتى اينكه شب وصال عربى براش مى رقصى نگين رو هم وقتى با اون تاپ نيمه تنه ات ظاهر شدى

ديدم ....  
\_\_\_ كثافت ...پست فطرت ....

\_\_\_ اینطوری عصبانیش کردم پا روی غیرتش گذاشتم جلوی شما بروز نداد رفت بعدم زنگ زد قرار گذاشت به همدیگه فحش دادیم کتک کاری کردیم بهش گفتم : ملیس به خاطر پولت می

خوادت باداد گفت دروغه گفتم ثابت می کنم که اینطوریه ملیس هنوزم منو می خواد ...گفت چطور می خوای ثابت کنی گفتم بذار من محلل بشم اگه ملیس به تو برگشت خیالت راحت می شه

از من و عشقم برای همیشه ...ولی اگه ملیس با من بمونه تو باید برای همیشه از زندگیش بری بیرون ...گفت داری به نفع خودت کار می کنی گفتم بهتر از اینه یه نفر سوم دیگه بیاد

مگه نمیگی عاشق ملیسی خوب یه عاشق همیشه آرزوی خوشبختیه عشقش رو داره چه با خودش وچه با دیگری ..این بهترین راهه که میزان عشق ملیس رو به خودت بدونی تا کی می خوای

تو شک وتردید باشی یا رومی رومی یا زنگی زنگی ...می دونستم که امید وار شده پروانه مخالفت می کنه ولی پروانه هم راحت قبول کرد همه نقشه هام گرفت ولی پیشنهاد پروانه برای مادر

کرایه ایی رو ...دوس نداشتم ...من بچه خود تو رو می خواستم تو برگه های آزمایش هم دستبردم تا تو رو برای خودم داشته باشم ....پروانه شرایط مادر شدن رو داشت ...بچه پروانه تو رو

پاییند زندگی با من نمی کرد.باید از خودت بچه دار می شدم تا پاییندت کنم ...می بینی به همین راحتی ...درسته تو شطرنج زندگیت سانر شده بود شاهت ولی من بانقشه های کوچلو خودمو به

شاهت رسوندم شدم وزیر و در آخر شاهتو از زندگیت کیش و مات کردم پیروز این میدون منم.....

اون لحظه من به خاطر فرصتی که می تونستم مادر بشم ولی آروین اونو از من گرفته بود گریه می کردم اصلا نمی فهمیدم که آروین و ملیس چه به هم می گن فقط به یک باره دیدم ملیس پله ها

رو بالا رفت تا بره سلن رو برداره مدام می گفت از این خراب شده می رم اروین هم به دنبالش رفت عصبی سرش داد زد کجا می خوای بری؟  
\_\_\_ می رم به سانر همه چیز و میگم اینکه همه ی ما رو بازی دادی ....  
\_\_\_ می خوای بری پیش اون مرتیکه هان ...  
\_\_\_ آره... آره... دوستش دارم می رم پیش اون ....حقه باز ...  
آروین از سرشانه اش گرفت و به طرف خودش بر گردوند ...یه سیلی محکم تو گوش ملیس زد و ملیس پاش جای خالی رفت و نتونست تعادلش رو حفظ کنه و از پله ها به پایین سقوط کرد

...  
هنوزم که هنوز صدای جیغ ملیس تو گوشمه...

ملیس رو به بیمارستان منتقل و آروین به باز داشتگاه راهی شد به خاطر ترکی که مغز ملیس برداشته بود یه عمل سخت و خطرناکی رو پشت سر گذاشت ...درست بعد از عمل چهار هفته به

کما رفت اونروز طاقت فرسا واقعاً با اشک و آه و ناله گذشت ...بعد از چهار هفته که ملیس به هوش اومد دیگه اون ملیس قبل نبود ...بلکه ملیس یه مرده متحرک بیش نبود چرا که در اثر

ضربه وارده به مغزش به زندگی نباتی محکوم شده بود ..  
( ( زندگی نباتی , (سندروم آپالیک) به حالتی گفته می شود که بیمار نفس می کشد, فشار خون طبیعی دارد,  
دستگاه گوارش وی کار نرمال خود را انجام میدهد ,چشمان بیمار باز است و گاه و بیگاه نیز حرکات غیر ارادی انجام میدهد, اما هیچیک از این حرکات در پاسخ به محرک های محیطی

نیست,))

با شکایت پدر ملیس آروین به زندان افتاد و همون موقع هم پدرش طلاق ملیس رو از طریق دادگاه گرفت و با اصرارهای من به خانواده آروین برای نگهداری از سلن توانستم رضایتشون رو

بگیرم ولی ملینا همچنان پا فشاری می کرد تا خودش از سلن مراقب کنه و همچنان بعد از سه سال هم اصرار داره ولی با وابستگی سلن به من تقریباً قانع شده ....دیگه کاری

به کار ما نداره

..ومن سلن رو مثل دختر خودم دوست دارم ...هر چند روز هم به دیدن ملیس می روم ولی ملیس همانطور که از کما در اوامده بود هیچ فرقی نکرده بود...  
آقای آیهان بعضی وقتا آدم خیالپردازی می کنه به رویا هاش بال و پر می ده نمی دونم چرا از وقتی این دفتر و پیدا کردم و به یاد شما افتادم امید پیدا کردم که شاید با دیدن شما به سلامتی ملیس

کمک کنه ...چرا که در نا امیدی بسی امید است ... هرچند پزشک ملیس معتقد هست که ملیس در کما شانس بهبودی اش بیشتر از حالا که زندگی نباتی در پی بیداری از کما برایش رخ داده .

دارد وکمتر شانس بهبودی دارد به خصوص که مدت آن روز به روز طو لانی می شود وشانس بازگشت به زندگی نرمال را از دست می دهد ...بارها به این فکر کردم که امکان دارد در این

مدت ازدواج کرده و خانواده تشکیل داده باشید ...وحال ملیس برای شما حکم یه غریبه را دارد ولی به حرمت عشق ملیس هم که شده یه دیداری با ملیس داشته باشید ...از شما خواهش می کنم

تا شاید شاهد معجزه عشق باشیم من از ته دل امیدوارم چرا که معتقدم تقدیر ملیس نباید این باشه که تا آخر عمرش به زندگی نباتی محکوم شه...دل به دریا زدم تا از شما کمک بخواهم ...شاید

دیدار شما فرجی در بهبودی ملیس بنمایید....آدمیست که به امید زنده هست ...به امید سلامتی تنها رفیق زندگیم

پروانه

فصل بیست و هشتم

سانر

برای خودم یه بازار شامی درست کرده بودم که اون سرش نا پیدا بود ...همه چیز به هم ریخته بود ...آینه قدی رو در هم کوبیده بودم دستم به خاطر ضربه ایی که بهش

وارد شده بود وحشتناک

بریده بود... اصلاً سوزشش رو حس نمی کردم. این خراشها در برابر دردی که ملیسم  
, عشقم , تو این مدت از عشق من کشیده بود واقعاً غیر قابل توصیف بود... همه  
رؤیاهایمان دود هوا

شده بود خودم را بیشتر مقصر می دانستم... نباید تنهاتش می گذاشتمش... باید حمایتش  
می کردم حال مثل پروانه باورم نمی شد که تقدیر عشق من اینچنین باشه....  
نادر با سرفه اعلام حضور کرد... چه خبرته پسر قیامت کردی? ...  
\_\_ نادر دارم دیوونه میشم تا دیروز فکر می کردم. خوشبخته با شوهرش دخترش با  
چیزایی که وقتی با من بود حسشون نمی کرد حالا چی می شنوم... عشق من, ملیس  
من, اینهمه بدبختی

کشیده چقدر زجر کشیده بودم برای اینکه اسم دختر منو پرنسس منو, رو دخترش  
گذاشته, فکر می کردم ملیس هم با آروین همدسته و چقدر زجر کشیده بودم که فکر  
می کردم حرفاش همه

دروغ بود... دوسم نداشته ولی یه جوری رفتار می کرد که فکر می کردم عاشق و  
دیوونه ا مو..ای خدا من چیکار کردم ...  
\_\_ سائر آروم باش پسر... خودت می گفتی که اگه ملیس برات نموند حتما یه حکمتی  
داشته قرار بود صبوری کنی تا حکمت رو بفهمی ....  
\_\_ حکمتش این بود که آروین نامی آتیش بزنه به زندگیمو... عشقمو پر پر کنه... کاش  
به حرفت گوش می کردم تو رو محلل می کردم... آه ....  
با حوله زد به بازوم وگفت: اون موقعه من یه چیزیم شده بود تو چرا باور کردی فکر  
می کنی بهار می ذاره من سرش هوو بیارم... هی با تو ام کجا داری می ری ???  
کتم رو از آویز برداشتم وگفتم: طاقت ندارم می رم ببینمش ....  
\_\_ صبر کن منم بیام با این حالت که نمی تونی پشت اون لگن بشینی .... این مدت که  
سرت با دفتر خاطراته گرم بود دیگه دل جیگر واسه ماشینت نمونده ?  
\_\_ اگه تو یکی حرف نذنی کسی نمی گه لالی ...  
\_\_ مگه من لالم.??..

چقدر خوب بود در همه حالت روحیه خودش رو حفظ می کرد ...  
سکوت کردم چیزی نگفتم می دونستم این خوشمزه گیها رو برای روحیه دادن به من  
انجام می ده... بیرون که اومدیم تازه پی بردم که ساعت از ده شب گذشته... ولی مهم  
نبود می خواستم هر



طور شده ببینمش نادر هم مردد گفت: بهتر نیست فردا بریم... الان این ساعت خودشم به وقت پاییز....

\_\_\_ بهتره به جای این حرفا یه گل فروشی باز برام پیدا کنی شیرینی هم می خوام....  
با هیجان پرسید: WOW مگه قراره بریم خواستگاری....  
\_\_\_ داشتم به کل ازت نا امید می شدم نه انگاری چند درصدی هوشتم مونده انقدر که با دیوونه ها بودی فکر می کردم از دست رفتی...  
ایستاد بر بر به من خیره شد...

\_\_\_ انگاری تو یکی عقلمو به کل از دست دادی.... راست که نگفتی....  
\_\_\_ نه دروغم دیگه چیه؟ مرد و قولش.... بهش قول داده بودم پایان ازدواجش با آروین من منتظرشم....

\_\_\_ ولی سانر ملیس دیگه یه آدم نرمال نیست... می دونی زندگی نباتی یعنی چی??  
\_\_\_ می دونم تو اینترنت لعنتی سرچش کردم...  
\_\_\_ اینم می دونی هیچ امیدی به بازگشت هوشیاریش وجود نداره...  
\_\_\_ برام مهم نیست همین که کنارم نفس بکشه برام بسه...  
\_\_\_ دیوونه شدی به خدا...

کلمه دیوونه تمام لحظه های با هم بودن با ملیس رو به خاطرم آورد بغض کردم وبا خودم اندیشیدم... چی می شد مرد ها هم با صدای بلند می تونستن گریه کنند....  
با اصرار های من بالاخره گل وشیرینی هم خریدیم جلوی برج وقتی می خواستم دسته گل رو از روی پای نادر بر دارم نادر دست روی بازویم گذاشت وگفت: بهم قول بده تا وضعیت ملیس

رو با چشم ندیدی حرفی از ازدواج نزنم.... باشه....  
\_\_\_ هر چند تو تصمیم من تأثیری نداره باشه....

آقاو خانوم مشایخی با چشمای گرد و خمار که مشخص بود از خواب بیدار شدن به من ونادر خیره شده بودن... تا اینکه پدر جون، آخه ملیس اینطوری پدرش رو خطاب می کرد. به خودش

اومد وما را با تعارف به داخل دعوت کرد... با ورود ما به جایی که می دونستم در چند قدمیش عشقم داره اونجا نفس می کشه... بغضم گرفت... هر چهارتامون یه جوری به هم خیره شده

بودیم ملیحه خانوم بالاخره سکوت رو شکست و احوال مامان و بابا رو پرسید با صدای گرفته جوابش رو دادم. و در ادامه گفتم: من همین امروز متوجه شدم چه اتفاقی برای ملیسا افتاده ???

مادر ملیس باچشمای اشکی به صورتم نگاه و با گریه گفت: دیدی پسر من دختر مثل دسته گلم چطوری پر پر شد.. خدا ذلیل کنه باعث وبانیشو... بدبختش کرد بیچاره بچه ام.

پدر جون عصبی گفت: خانوم دیگه بسه پدر نوه اته... به خاطر اون بچه هم شده باید ازش بگذریم....

\_\_\_ مگه تو ازش گذشتی که منم بگذرم..??..

\_\_\_ منکه امروز رفتم رضایت دادم تا بیاد بالا سر بچه اش باشه....

\_\_\_ ولی بچه من چی؟ کی باید تقاص شو پس بده...

\_\_\_ خدای ملیس منم بزرگه... خودت که تو دادگاه شاهد بودی که گفت عمدی نبوده...

تحمل اونجا رو نداشتم دلم می خواست هر چه زودتر ملیس رو ببینم برای همین با گرفتگی پرسیدم: من می تونم ملیسا رو ببینم?...

مادر ملیس از جایش بلند شد و گفت: اول بذارین من برم آماده اش بکنم!?

"" خدایا گفت آماده اش کنم نه اینکه بگم آماده بشه، یعنی محتاج مادرشه تا آماده بشه، دوباره تمام وجودم خالی شد، نمی دونم چرا امید داشتم نوشته های پروانه وجود خارجی نداشته باشه

""

مامان ملیح با ویلچر ی برگشت... یه اسکلت از پوست و استخوان نمی تونست ملیس من باشه... این موجود یه مرده متحرک بی شباهت نمی تونست ملیس من باشه... مگه من اینطوری ملیسم

را به روزگار تحویل داده بودم، خیانت در امانت تا این حد، خدا من ملیس خودمو می خوام.... چشمای نافذ مشکیش حالا بی روح و بدون زندگی شده بود... موهای بلند ابریشمش حالا کوتاه

مصری تا گوشش ریخته دستهای پنبه ایش حالا شل بی اراده روی زانوهایش به هم نامنظم پیچیده شده بود.. تحمل دیدن یارم به این صورت از من خارج بود... غم تمام وجودم را در بر گرفت

چند قدم به جلو رفتم. روبه روی ویلچرش به زانو پیش رویش به زمین افتادم "" خدایا شنیدن کی بود مانند دیدن... "" نفسم گرفته بود به یکباره با صدای بلند گریه کردم

همان بغضی که سالها

جلوی گریه ام را گرفته بود مگه همیشه یه مرد گریه کنه اگه از ضعفش هم باشه... من به انتها رسیدم لیوان صبرم سر آمد....

برام مهم نبود کسی این اشکها رو ببینه یا نه... و یا پیش پدر و مادرش اینطوری زار بزنم برای دخترشون که هنوزم عشقمه.... همه وجودمه... تحملش برام سخت و طاقت فرساست...

\_\_\_ خدا برای تاوان عشق ما نباید چنین تقدیری را بر ایمان رقم می زدی....

\_\_\_ آسیبهای جدی و گسترده به قشر مخ باعث شده کمای عمیق به وجود بیاد. حال که از کما بیدار شده دچار حیات نباتی شده... ببین سانر این یعنی اینکه ممکنه ملیس دیگه هیچوقت

هوشیاریش رو بدست نیاره با عقد تون یعنی تو داری مسولیت ملیس رو به عهده می گیری....

\_\_\_ حرف آخر تو اول بزن... مامان دیگه چه پیشنهادی بهت داده تا منو از کارم منصرف کنی...

\_\_\_ سانر... آخه چه اصراری به عقد داری تو هر وقت که بخوای می تونی به دیدن ملیس بری و بیای....

به طرفش برگشتم و از یقه اش گرفتم و به دیوار کوبیدمش و گفتم: همین حالا دارم از محضر میام چه شماها بخواید یا نه همین الانش دیگه ملیس زن رسمی و قانونیه منه... شب می رم دنبالش و

میارمش خونه ام.. هفته دیگه هم می برمش آنتالیا... به خونه ایی که اونجا دارم. می برمش.. پرونده پزشکیش رو هم می فرستم آمریکا تا برای بیماریش علاجی پیدا کنند

....

\_\_\_ دروغ می گی بابا سرعت عمل تا من به خودم پیام عقدش کردی... ولی سانر ملیس مثل یه مرده متحرکه.. آخه چطور بگم....

\_\_\_ هیچی نگو... دست از سر من بردار کم جاسوسی کن... می دونی منم می دونستم که می تونم به دیدن ملیس به خونه شون برم. ولی من می خوام با ملیس پیر بشم با همین مرده متحرک

(( هم آغوش )) بشم برام هم مهم نیست که شاید هیچوقت سلامتیش رو به دست  
بیاره... یا نه? ... همینقدر که کنارم نفس بکشه.. برام بسه... عشق من با نفسهای ملیس  
زنده اس... من بدون

ملیس می میرم... پس می خوام باقیمانده عمرمو با این رود خشکیده سپری کنم ..  
همینطوری که تو عاشق بهاری نمی تونی ازش دست بکشی منم عاشق ملیسم چه با  
سلامتی چه بی سلامتی

...  
\_\_ خب داد نزن فهمیدم یه عاشق کله خری یقه رو ول کن... مبارکه ایشالله ایندفعه  
دیگه به پای هم پیر بشین... حالا کی می رین آنتالیا...  
\_\_ هفته دیگه چطور???  
\_\_ می خوام بهارو راضی کنم با شما آنتالیا بیاییم ...  
\_\_ چرا? اینجا مخمو کم تیلیت کردی ...  
\_\_ خب با هم همسایه میشیم ..اونجا بیشتر به دردت می خورم ...ولی متعجبم آقای  
مشایخی رو چطوری راضی کردی اونشب که حرف ازدواج رو آوردی فکر کرد  
مسخره اش کردیم کم

مونده سر هر دوتامون رو بیخ تا بیخ بیره ....  
\_\_ اگه سائر ساربونه می دونه کارون رو کجا بخوابونه ....  
\_\_ مرگ من ,این تن بمیره ...بیگو ...سائر ساربون....  
\_\_ بهش قول دادم تا آخرش با ملیس بمونم ....عشقمونو به ضامن آهو حواله کردم  
...تا تو این راه رو سیاهم نکنه ....

از پروانه خواسته بودم که سلن کوچلو رو برای آخرین بار به فرودگاه بیاره ...  
سلن با اون موهای خرگوشی ولباس صورتی که به تن داشت او را بیش اندازه به سلن  
من شبیه کرده بود می دانستم که در مورد ملیس چیزی رو نمی دونه ...برای همین با  
تعجب به ملیس

نگاه می کرد ...  
خانواده ملیس همگی برای بدرقه اومده بودن... پدرش بازم بهم تاکید کرد که همراه  
همیشه ملیس بمونم ...ومن بازم قول دادم به خواهرش به برادرش و به مادر دل نازکش  
و همه ...

جلوی پای سلن چهار زانو نشستم و پلاک زنجیری که برایش سفارش داده بودم که درست کنند رو به گردنش انداختم یه قلب بود که روش ((الله)) نوشته و پشت اون قلب اسم ملیسا بود... این

واقعیت رو که سلن دختره ملیسه هیچوقت نمی شه کتمان کرد... خیلی فکر کرده بودم اگه خوده ملیس می خواست به دخترش هدیه بده چی هدیه می داد... تنها از خدا می خواستم یار و یاور

این کوچولو باشه.... بعضی وقتا فکر می کنم اگه ملیس با دخترش سراغم می اومد قبولش می کردم و با خودم جواب می دم آره مگه من جرات جدا کردن یه مادر رو از بچه اش دارم  
کاش ملیس سالم و تندرست خوشبخت بود... ولی دیگر کار ما از حسرت هم گذشته دیگه کاش ها به جایی نمی رفت....  
دوباره به ترکیه پرواز کردیم تا با هم زندگی جدیدی را در کنار زندگی نباتی ملیس شروع کنیم....  
می دونستم با وضعیت ملیس زندگی سختی در پیش داریم...

فصل بیست و نهم



عصبی پرسیدم : گفتی اسمت چیه ??  
با بی شرمی زل زد تو چشمام گفت: راحله !!!.. البته تو می تونی هر چی که بخوای صدام کنی ..حتی راحی جون ..  
\_\_ تو چیه خانوم به ظاهر محترم , اگه نمی دونید بدونید که من برای تو یکی شمام... غرض از انتخاب شما برا اینه که چون هموطن همسرم هستید من قبول کردم کارای شخصی همسرمو

شما انجام بدید وگر نه تو ترکیه کلی خدمتکار هست ...  
\_\_ خدمتکار نه آیهان جووون ندیمه.. من ندیمه شخصی خانومتون هستم....  
سر تکان دادم زیر لب استغفرالله فرستادم ولی این عشوہ های الاغی ایش داشت کفرمو در می یورد .. لعنتی یه عالمه هم به صورتش مالیده بود ..  
\_\_ من به شما گفته بودم باید هر روز به سر وضع همسرم برسید و همیشه لاکش و حتی آرایش صورتش با لباسش ست بشه ولی شما چیکار کردید بلکه همه سفارشای منو رو خودتون پیاده

کردین .. من برا آرایش کردن خودتون به شما پول نمی دم ..  
\_\_\_ آیهان جونم ,من نمی دونم چه اصراری دارین که از یه چوب خشک عروسک بسازین ..چرا به اطرافتون یه ذره دقت نمی کنید ..تا واقع بین باشید ..  
وای که چقد این دختره ایکیبری رو مخ داشت اسکیت می رفت شیطونه میگه بزnm با دیوار یکیش کنم ..با لحن عصبی در جوابش گفتم :  
\_\_\_ به اطرافم دقت کنم که تو ""هرزه ""رو ببینم ...  
\_\_\_ نه دیگه آیهان جونم ...  
حرفش رو قطع کردم داد زدم : من برای شما آیهان جون نیستم آدرس رو اشتباه اومدی این طنابی که داری هی به من می اندازی پوسیده اس من هیچوقت از زنای آویزون خوشم نیومده

ونمیاد ...من یه تاره موی گندیده زمو به زنای هرزه مثل تو نمی دم..  
\_\_\_ چنان زنم می کنی آدم فکر می کنه جنیفر لویز زنته ..من که می دونم یه مرده متحرک رو بت خودت کردی??  
\_\_\_ بهت اجازه نمی دم زمو مرده خطاب کنی ..حرمت ایرانی بودن تو نگه می دارم چیزی بهت نمی گم ..بهتره زودتر اینجا رو ترک کنی دیگه نیازی بهت نیست ..  
\_\_\_ ولی من کارمو دوس دارم البته تو رو بیشتر ..  
\_\_\_ نه اینطوری نمی شه لحظه به لحظه داری پررو تر میشی ..  
\_\_\_ این من نیستم که پر رو تر میشم بلکه خواستن توه که هر لحظه بیشتر بیشتر میشه ..  
چند قدم نزدیکتر شد تازه نگاهم به شیار خط سینه اش افتاد چرا متوجه لباسش نشده بودم ..تا به خودم پیام لب رو لبم گذاشت ..  
نباید می گذاشتم غریزه بر وفاداری عشقم پیروز بشه به شدت از خودم دور و دستم را بلند کردم وسیلی محکمی تو گوشش نواختم ..چه جسارت وجراتی داشت لعنتی ..همانطور که از اتاق

بیرون می رفتم با فریاد گفتم : وقتی برگردم دیگه اینجا نبینمت ..هر چی جُل وپلاس داری جمع می کنی از این جا می ری شیر فهم شدی اینجا رو با خونه فساد اشتباه گرفتی ..  
به طرف ساحل رفتم هر لحظه که می گذشت به گرگرفتگیم اضافه می شد واز دست خودم عصبانی می شدم که چرا چنین اجازه ایی بهش دادم که اینهمه وقیح بشه لعنتی ..هر لحظه چهره

ملیس جلوی چشمهایم نقش می بست وبه وجودم آتیش می زد .. کمی از عصبانیتیم را روی شنها با پا اینطرف واونطرف کوبیدنشان خالی کردم که همزمان با من آسمون هم

غرید .. و بارشش

رو آغاز کرد ولی حرص من تمومی نداشت .. چرا که با دیدن چند زوج اینطرف و اونطرف درد دلم هم شروع شد منم ملیسم رو می خواستم غریزه ام هم زنمو می خواست .. چطور اون زن

عوضی به خودش اجازه داد به ملیس من توهین و چنان حرکتی رو از خودش به نمایش بگذاره ..  
با لباسای سر تا پا خیس به خونه برگشتم جلوی شومینه نشستم و با نگاه به آتش شومینه قدح قدح ریختم و به سلامتی ملیسم نوشیدم ... خوابم می آمد ولی از ملیس خجالت می کشیدم به اتاق

خواب برم .. ولی بازم با این وجود با مستی و تلو تلو خوران به اتاق خواب رفتم .. مثل هر شب پرستارش لباس خواب تنش کرده بود .. این دختره ریحان از این راحله که ایرانی هم بود

و اصلا به هم وطنش رحم نداشت خوب بود خیلی به ملیس می رسید .. دیوار کوبهای اتاق روشن بودند و نگاه باز ملیس به من بود .. مثل یه آدم نرمال همیشه زل می زد و مثل فرد عادی نفس

میکشید وقتی خونه بودم به پرستارش اجازه نمی دادم بهش غذا بده خودم دوست داشتم بهش غذا بدم قاشق قاشق را با عشق به خوردش می دادم هر از گاهی بهم لبخند می زد و یا دستم را می

گرفت که پزشک معالجش متعقد بود همه اش برای گمراهیه .. چرا که "" هر از گاهی فرد مبتلا به زندگی نباتی از این قبیل کارها را انجام می دهد که همه ی آنها کاملا غیر ارادی بوده و به

معنی این نیست که بیمار روند سلامتی رو داره پیدا می کنه "" .. با ناامیدی ملیس را به آغوش کشیدم و زیر گوشش نجوا کردم : خیلی دلم برات تنگ شده خانومی می دونی که چقدر دوست دارم

.. خیلی خیلی دوستت دارم .. من فقط با تو معاشقه می کنم کاش با زبون و بی زبونی بهم اجازه می دادی تا وارد حریمت بشم .. ملیس سخته زاهد و راهب عشقت باشم

خانومی ..لبهای تب

دارش را بوسیدم ..گریزه ام اجازه پیشروی را بهم داد تو خیالم خودم را توجیح کردم  
کارم خطا نیست اگر از تن و بدن همسرم حال که در مرز دیوانگی ام لذت ببرم.

داشتم روی تردمیل می دویدم که ریحان در حالی که نفس نفس می زد به سالن اومد  
...صورتش به قدری وحشت زده بود که منو هم به ترس وا داشت ...عصبی پرسیدم  
چی شده???

...

دست روی قلبش گذاشت و نفس بلندی کشید وگفت : یه مدتیہ خانوم هر چی می خوره  
بالا میاره، ولی امروز نخورده بالا آوردن کم مونده بود خدای نکرده خفه بشن ...ترو  
خدا آقا یه کاری

بکنید حالشون اصلا مثل قبل مساعد نیست ...  
باعجله به اتاق خواب رفتم ملیس از همیشه بی حال تر وشل تر شده بود ...نگاهش هم  
خیلی بی فروغ بود ...

موبایلم را از روی پاتختی برداشتم و به نادر زنگ زدم ...بعد از دقایقی نادر سراسیمه  
اومد و دستور صادر کرد هر چه زودتر ملیس را به بیمارستان منتقل کنیم ...رسیدن به  
بیمارستان همان

وگرفتن صد ها آزمایش از ملیس همان ...مدام این پرستار داخل می شد و دوباره یکی  
دیگه می رفت عصبی از اینطرف کریدور به اونطرف کریدور می رفتم نادرم از من  
بدتر ...داشتم

دیوونه می شدم از ترس اینکه بلایی سر ملیس بیاد قلبم مدام خودش رو به دردیوار  
می کوبید اون لحظه فقط به این می اندیشدم و دعا می کردم که خدا اونو از من نگیره  
...دیگه سلامتیش رو هم

نمی خواستم بلکه تنها می خواستم که همین جوری باشه. ولی زنده باشه این همه مدت  
به صدای نفسهای بلندش هم عادت کرده بودم ..به صدای خروپف صدا دارش ...نمی  
خواستم از دستش



بدم دوستش داشتم ...بی قراریم را نمی دونستم چطور درمان کنم از نادر پرسیدم ; به نظرت چرا اینطوری شده ???  
\_\_ نمیدونم دعا کن مسموم شده باشه ولی حرفای ریحان اینکه چند وقته که اینطوری بالا میاره هم خیلی مشکوکه ...  
\_\_ به نظرت حالش خوب میشه ...  
\_\_ گفته بودم تنها درمان ملیس فقط اینه که به مغزش شوک وارد بشه متاسفانه ...مغز ش به شوکهایچ پاسخی نداد ه ...دعا کن حالش از اینم بدتر نشه میشه برام قهوه بگیری من برم ببینم

دکترش چیکار کرد ...

\_\_ این یعنی برم دنبال نخود سیاه آره دیگه ...  
\_\_ از بس باهوشی من موندم بهت چی بگم ...آره دیگه من یه شکی دارم برم تو , تو هم یا برو دنبال نخود سیاهی که گفتم یا برو یه هوایی بخور ...  
\_\_ لعنت به تو باشه ...می رم قهوه بگیرم  
دلشوره بدی داشتم دوتا قهوه گرفتم وبه کریدور برگشتم ...  
سر درد بدی گرفته اصلا نمی دونستم که چه حالی دارم ...مثل این بود توی یه حباب بودم ...اصلا باور نمی کردم با صدای نادر که عصبی غرغر می کرد از حبابم شپله افتادم زمین ...  
\_\_ وای سائر من از این خودسریای تو چیکار کنم مگه نگفتی مراعات می کنی ...مگه نگفتی سر وقت قرصاشو به خوردش می دی پس این دسته گل دیگه چیه ?  
\_\_ باور کن ...خودم به خوردش دادم ...زمانسنج موبایلم رو هم کوک کرده بودم وقتی یادم می رفت گوشزد می کرد ...دیگه چی بگم ...تو نمی دونی چطوری امکان داره این اتفاق افتاده

باشه ...

\_\_ این سه ماه اخیر آنتی بیوتیک هم مصرف داشته ...  
\_\_ آره یادته سرما خورده بود شدید ...اون موقعه مصرف داشت ...  
\_\_ پس معما حل شد ...آنتی بیوتیک نمی ذاره اون قرصا تاثیر داشته باشه ....  
\_\_ من از کجا می دونستم ...  
\_\_ حالا بگو جواب پدر زنتو چی می خوای بدی ...  
\_\_ وای نادر نگو بدبخت شدم ...دیگه ملیس رو از دست می دم ...  
\_\_ وقتی می ری مست می کنی باید فکر اینجاشم می کردی ....  
\_\_ همه اش تقصیر اون زنیکه بود ...من که باهانش کنار اومده بودم ...  
\_\_ چشمم روشن کدوم زنیکه??  
\_\_ راحله بود به قول خودش ندیمه ملیس ....

\_\_\_ چه غلطاً ندیمه ....  
همون لحظه ملیس رو با برانکارد از اتاق بیرون آوردند ... از روی صندلی بلند شدم  
از نادر پرسیدم : دارند کجا می برنش ??  
\_\_\_ فکر کنم دارن می برنش سونو .....  
\_\_\_ از الان برا آب درمانی مگه ماه آخر نمی برن ....  
نادر از پس سرم زد وگفت : سونو یعنی سونوگرافی نه جکوزی و سونا باهوش ....  
سرتکان دادم \_\_\_ ببخشیدا من که دکتر نیستم تا از اصطلاحاتش چیزی بدونم ...  
\_\_\_ این دیگه اصطلاح علمی نبود بلکه یه اصطلاح بومی مردمی بود ...  
به همراه نادر وارد اتاق ماما شدیم با دیدن چشمای باز ملیس به طرفش رفتم واز  
دستش گرفتم ....باورم نمی شد من باعث این حالش بودم  
ماما از ژل مخصوص دستگاه روی شکم ملیس ریخت وبعد موس دستگاه را به روی  
شکم اینطرف اونطرف برد ...وبا زدن دگمه ایی صدای تپشهای قلب ...این صداها منو  
به دوران طلایی

زندگیم که سلن بود برد. ....صدای هیجان زده نادر را شنیدم که گفت : وای سانر ببین  
چی میگه ؟  
نگاهم را به ماما دوختم که به ترکی با لبخند گفت: آیهان بی جوجیک لار ایکیز دی)  
آقای آیهان بچه ها دوقلویند )  
نادر با هیجان و خوشحالی با صدای بلند گفت : سانر غلط. می کنی اگه به سقط یه ذره  
فکر کنی .....خودم می کشمت وای دوقلو ...چه شود جووووون.....

مات بهش خیره شدم مگه این نبودداشت برا من کولی می خوند دنبال یکی می گشت  
بی سر و صدا تا خطری ملیس رو تهدید نمی کنه سقط بشه حالا چی شده برا من خط  
نشون می کشید

....  
اصلا نمی دونستم خوشحال باشم یا نگران حال ملیس باشم ...

از اینکه من و غریزه ام باعث تغییر احوالات ملیس بودم از خودم ناراضی و دلخور  
بودم نادر هم اولش خیلی از دستم ناراضی بود ولی به گفته خودش به خاطر دوقلوها  
از خطای من گذشته

بود چرا که خیلی عاشق بچه دوقلو ها بود ....  
مجبور شده بودم خبر باری داری ملیس رو چه از خانواده خودم و چه از خانواده  
ملیس پنهان کنم حالا دیگه یه پرستار دیگه هم به پرستاری از ملیس اضافه شده بود

## ولی ریحان بازم پای ثابت

بود.. شرایط ملیس خیلی بغرنج شده و حالم را منقلب می کرد ولی از طرفی هم داشتن بچه اونم از زن زندگیم نهایت آرزوم بود

میگن گذشته هیولای سرتقی یست که دست از سرت بر نمی داره ...با بار داری ملیس گذشته هم به سراغم آمده بود ...و مدام سلن را تو خواب می دیدم که روی تاب با صدا می خندید

و بعد. در حالی که تاب می خورد و مدام منو صدا می زد ..بابا ,بابایی جون ..نتونست تعادلش رو حفظ کنه که افتاد تو آب ..من تا دست دراز کردم از آب بگیرمش حفره سیاهی از خود آب

به شکل گرد باد سلن را در خود بلیعد من فریاد زدم و با صدای فریادهایم وحشت زده از خواب پریدم ..

دوباره به شبهای مرگ سلن برگشته بودم ..مدام کابوس می دیدم از پاتختی کنار تخت آبی ریختم که حس کردم پام خیسسه ..پتو نصفش خیس شده بود .. با شتاب به طرف تلفن رفتم و به نادر زنگ زدم : الو نادر فقط بهم نخند خوب من فکر می کنم کیسه آب ملیس پاره شده ...

\_\_\_ چرت نگو , سه , چهار ماه به زایمان ملیس مونده ...

\_\_\_ ملیس سابقه زود زایمانی رو داره . پس امکان داره ...بچه ها بخوان هفت ماهه دنیا بیان ...من نمی دونم چیکار کنم میشه خودتو برسونی ....

باید لباس ملیس رو عوض می کردم ...دستپاچه اینطرف اونطرف می رفتم تازه یادم افتاد برا بچه ها هیچی نخریدم وای اگه الان بدنیا می اومدن هیچی نداشتن ...دوباره چند لحظه بعد به این

فکر کردم اگه برای بچه ها اتفاقی بیفته چی ؟ وای نه تحمل اتفاق ناگوار رو ندارم به ملیس خیره شدم رنگش پریده وزیر لب داشت ناله می کرد ....درد داشت و من داشتم از عذاب وجدان می

مردم ...نمی دونم چه حسی بود ولی از اینکه خواسته بودم از ملیس یادگاری داشته باشم از خودم خجالت می کشیدم ...ملیس با این وضعیت زندگی نباتیش ...واقعاً چه حکمتی بود که مادر بشه

بدون اینکه خودش حس کنه ...

خیلی سریع ملیس به بیمارستان انتقال پیدا کرد و بیشتر از یکساعت طول نکشید که دوقلوهایم به دنیا آمدن به قدری سرحال و قهراق و تندرست بودند که هیچ کس باورش نمی شد که هفت ماهه

بدنیا آمدن دخترم وزنش دوکیلو و پسرم دوکیلو دویست گرم بود که دکترشان دیگه لزوم نمی دید که شیشه نگهداری شوند هر دو معجزه خداوند بودند چرا که با چنین مادری هر دو سالم به دنیا

آمده بودن... نادر مامان و بابا را هم خبر کرده بود... که خودشان را رسانده بودند... و بابا وقتی فهمیده از شرمندگی به خانواده ملیس چیزی بازگو نکرده ام.. خودش با پدر ملیس تماس و ماجرا

را باز گو کرده بود... بابا می گفت باور نکرده بود شاید خبر سلامتی ملیس را می دادیم بیشتر باور کردنی بود تا به دنیا اومدن دوقلوها... همانطور که حدس می زدم دوز بعد از تولد دوقلو ها خانواده ملیس به دیدن دوقلو ها به ترکیه اومدن... همه چیز جای خودش بود ولی به جز سلامتی ملیسم... خیلی سخت بود به بچه ها م

دل نسوزونم... همین طور که حسرت یه خانواده رو می خوردم صدای ملینا رو شنیدم که پرسید: حالا این وروجکای خاله اسمشون چیه؟ سودا لب و ر چید و گفت: اِ، خالا شون که منم... داری جای منو صاحب میشی گفته باشم نمی دارم کسی جامو بگیره... ملینا با خنده گفت: آهان فهمیدم خاله من با خالا تو فرق می کنه، نگران نباش کسی نمی تونه جای تو رو بگیره....

\_\_\_ شما چی میگین آهان به خواهر مادرتون خاله میگین و به خواهر پدرتون عمه ولی ما به خواهر پدر مون خالا می گیم به خواهر مادر تیزه می گیم.... مامان با خنده به ملینا و سودا گفت: خاله، خالا رو ولش کنید.... و به طرف بابا ملیس برگشت و گفت: نمی خواین اسم این قند عسلا، آقا و خانوم کوچولو رو بذارین.....

مثل همیشه تعارفات بابا و پدرجون شروع شد سر گذاشتن اسم نوه هاشون، بالاخره با دخالت ملینا اینکه مساوات رعایت بشه اسم دختر کوچولومو پدر جون واسم پسرمو بابا بذاره. بچه ها رو

هر دو به بغل گرفته خیره من شدند که اسمشون رو بذارن اولش می خواستم تعارف کنم ولی به یک باره تعارف رو کنار گذاشتم و گفتم: مانی و مایسا

اینطوری شد که اسم پسر مانی و اسم دختر مایسا شد ...  
با اینکه بزرگ کردنشون خیلی سخت بود ولی با این وجود همانطور که قول داده بودم  
برای بچه ها هم پدر بودم و هم مادر بچه ها با دیدن مادر از کار افتاده شون بزرگ می  
شدن با سلام و صبح

به خیر و بوسیدن صورت مادرشون روزشون رو آغاز و با بوسه شب به خیر به گونه  
مادرشون به خواب می رفتن هر دو به این مادر که فقط بی اراده نظاره گرشون بود  
عشق می وزیدن  
( ( آه ملیس , کاش تو هم در این زندگی بیش از اینها سهیم بودی ) )

## فصل سی ام

\_\_\_ بابا , بابایی, ....  
با خمیازه و چشمای بسته خوابالو پرسیدم : ها مانی چیه ???  
\_\_\_ بابا من زور دارم ....  
\_\_\_ الان چه وقت زور آزمايه پسر بزار وقتی بیدار شدم با هم کشتی می گیریم ? ...  
\_\_\_ بابا بیداری دیگه پاشو ... خرابکاری بکنم .... خودت گفتی بابا من دیگه مرد شدم  
پس باید از مردا کمک بخوام نمی تونم برم از ریحان بخوام که بیاد کمک کنه ....  
بی حوصله با چشمای بسته در حالی که دستم را روی تخت می کشیدم هراسان از جا  
برخواستم نگاهم را به مانی دوختم و پرسیدم: مامانت کجاست ?  
در حالی که مدام پاهایش را به هم می فشرد گفت : ریحان بردش کنار استخر می گفت  
هوا امروز عالییه برا همین خوبه که از این هوا استفاده کنه ...  
سر تکان دادم دوباره پرسیدم : مایسا کجاست ? ...  
عصبی گفت : داره باری بازی می کنه ....  
\_\_\_ تو چرا اینطوری می کنی ? اگه دستشویی داری برو دستشویی ...  
\_\_\_ خوب بابا صد ساعته دارم می گم من زور دارم تا شما دگمه شلوار منو باز کنید  
برم دستشویی ....  
\_\_\_ زور , زور منظورت این بود آخه من از کجا بدونم ... از خودتون هر روز یه کلمه  
اختراع می کنید ... آدم می مونه ....  
مثل ملیس بود برا هر چی کلمه من در. آوردی درست مثل یا ابوالفضل که لقب  
مامانش بود و تو موبایلش اینطوری سیوش می کرد ...  
بلند شدم جلوش زانو زدم و دگمه شلوارش را باز کردم  
\_\_\_ برو این دستشویی تا خراب کاری نکردی ??

وبه حالت دو خودش را به دستشویی انداخت ...از این که خجالت سرش می شد که دگمه شلوارش را به ریحان نداده باز کنه خنده ام گرفت ...پسرم خودش رو مرد می دونست .چقدر زود

پنج سال گذشته بود با بچه ها گذر زمان را حس نکرده بودم ..واینکه شقیقه های سرم کم کم به سپیدی می رفت ..ولی با این وجود از اینکه ملیس کنارم هنوز نفس می کشید و بچه ها با

حضورشون به این زندگی گرما بخشیده بودن خدا را منت دار بودم ...زیاده خواهی همیشه انسان را از داشته هایش هم محروم می کرد ...پس خدا را به خاطر این داشته هایم شاکر بودم

....

از پنجره به استخر خیره شدم ویلچر ملیس روبه استخر و پشت به من بود چند قدم آنطرفتر مایسا با عروسک هایش بازی می کرد ومانی هم با توپ چهل تیکه ایی که نادر برای تولدش خریده

بود بازی می کرد ...

به طرف سالن ورزش می رفتم که ریحان گفت : آقا صبحانه رو آماده کردم میل می کنید ....

نگاهش کردم وگفتم : نه می رم کمی ورزش کنم ..در ضمن وظیفه تو فقط نگهداری از خانومه ..رسیدگی به بچه ها هم نیست ..چقد تذکر بدم.

"این روزها حس می کنم رنگ نگاه ریحان هم تغییر کرده نه تنها نگاهش بلکه طرز لباس پوشیدنش هم تغییر کرده نادر متعقده ریحان هم یکی مثل راحله هست البته سیاست زنانگی ریحان به

وابستگی بچه ها مرتبط بود چند روز پیش وقتی اعلام کرد که می خواد به شهرش برگرده بچه ها چنان با گریه ازش آویزون شده بودند که گویی ریحان مادرشونه به بهانه اینکه جایگزینی

براش پیدا کنم قبول کرد بمونه "".

اون لحظه نادر هم اینجا بود ومی گفت که از حرف من دمق شده

گفته های نادر امکان داشت هفتاد در صد درست باشه چرا که هر چی باشه یه روانشناس بهتر از مردم عادی می توانست درستی رفتار را تشخیص بده .  
بعد از وزنه زدن که عرق کرده بودم به طرف تردمیل رفتم سرعتش را از همیشه بیشتر کردم تا به افکار هرزم اجازه جولان ندهم ..  
با صدای وحشت زده وچشمای اشک آلود مایسا دستگاه را خاموش کردم در حالی که  
هق هق می کرد گفت: توپ مانی ... هق ....افتاد تو...هق ....آب ...مانی شنا کرد  
...هق ..که توپش رو

برداره ...هق ..ولی کوسه ....تو. ....آب نمی ذاره ...مانی ...بر...گرده...داره می  
کشه تو آب ...بخوردش..  
چند روز پیش خونه نادر اینا بودیم ...فیلم کوسه ها رو می دیدیم که دیدم مایسا هم داره  
نگاه می کنه واز ترس خودش رو خیس کرده بود ...و حالا حتما خیالاتی شده بود ...که  
استخر کوسه داره

و می خواد مانی رو ببلعدش ...از پنجره رو به باغ استخر رو نگاه کردم ...مانی  
وسط آب هی بالا وپایین می شد ...حوله رو پرت کردم وبا شتاب به طرف استخر  
دویدم ...  
یا خدا به دادم برس ...  
جلوی استخر به آب زل زدم رو آب هیچ اثری از مانی نبود ...با صدای سرفه به  
طرف دیگه متمایل شدم ...  
مانی داشت آبهای خورده رو با سرفه رفع می کرد مابین پاهای زنانه ایی نیم خیز شده  
و سرفه می کرد ...نگاهم به جایی که ویلچر ملیس بو دوختم که ویلچر کنار استخر  
واژگون شده بود

دوباره به زنی که ناجی زندگی پسرم بود خیره شدم ....آب از لباسها وموهایش چکه  
می کرد ...زیر لب ناباورانه نجوا کردم : ملیس ...تو ..  
ملیس به طرفم برگشت با صدایی که از ته چاه می اومد گفت: سانر این که سلن نیست  
...  
به گوشه هایم اعتماد نداشتم مانی که کنار ملیس بود واز حرف زدن ملیس ترسیده بود بابا  
کنان به طرفم دوید ..  
ملیس با چشمای اشکی به من زل زد وزیر لب نجوا کرد  
\_\_\_ این این ...پسر توه ...

واز حال رفت ...با شتاب به طرفش پرواز کردم تا سرش به زمین نخورد

نادر با حیرت دوباره پرسید : داری حقیقت رو می گی سانر یعنی خودش حرف زد ...مانی رو هم از آب خودش گرفت ؟...  
به قدری این سوال رو پرسیده بود که به خودم هم شک کرده بودم نکنه واقعاً زایدہ تخیلاتمه که ملیس حرف زده من و سلن رو به خاطر داشته ....چرا که هم اسم منو به زبون آورده بود و هم

سلن ....این یعنی اینکه ما رو به خاطر داشت .دوباره چهار زانو جلوی مانی و مایسا نشستم و برای بار چهارم پرسیدم : شماها هم دیدین که مامان حرف زد آره ؟..  
مایسا عصبی دستهایش را تکان داد و کلافه گفت:آه ,بابا,چقد بگیم آره ,آره ....عمو مامانم حرف زد ....یا با راست میگه ....  
نادر چنگی به موهایش زد و گفت : غرق شدن مانی همون شوکی بود که باعث شده خاطرہ غرق شدن سلن رو تو مغزش پردازش کنه و معجزه رخ بده ...  
آب دهنم را قورت دادم گفتم: آره وقتی مانی رو دید گفت سانر این که سلن نیست ...  
\_\_ سانر همین که دکتره بیرون اومد بذار من برم اول همه چیزو بهش تعریف کنم تا زمینه رو برای تو بچه ها باز کنم وگر نه ممکنه خدای نکرده با دیدن تو وبچه ها سوءتفاهم برایش پیش

بیاد ...

با بی صبری گفتم : فقط زود دیگه طاقت ندارم که صبر کنم اصلا باورم نمی شه می بینی این دو تارم ذلله کردم از بس ازشون پرسیدم ...  
خندید وگفت : بابا به مجنون گفتی زکی برو اونور من هستم ..  
\_\_ روانپزشک مملکتو اون بهار رو ببینم من یه سوال جوابی ازش کنم اون سرش ناپیدا ..

همون لحظه دکتر بیرون اومد وگفت که ملیس به هوش اومده نادر مایسا رو که بغلش بود به بغل من انداخت و بدون هیچ حرفی رفت تو هر چند به کار نادر ایمان داشتم ولی از عکس العمل

ملیس می ترسیدم وبا خودم فکر می کردم اگه همه اش خواب و خیال باشه چی و ملیس مثل اولش باشه چی ..  
مایسا با دستهای کوچیکش صورتم را از دو طرف گرفت وپرسید: یعنی بابا دیگه مامان می تونه حرف بزنه ...  
سرم را تکان دادم ...با بغض گفتم : اگه کار بد بکنم مامان سرم داد بکشه من قهر نمی کنم بابا آخه قهر کنم مامان بازم با ما قهر می کنه .

\_\_ کی گفته مامان به خاطر تو قهر کرده ؟

\_\_ ریحان می گفت که من دختر بدی بودم برا همین مامان قهر کرده ..



صورتش رو بوسیدم و گفتم : نه عزیزم .....

با صدای سلام بهار که از دست نوید پسرش رو گرفته بود حرفم به مایسا نصفه موند  
" ولی یه چیزی رو فهمیدم که بهترین مهربانترین پرستارها هیچوقت نمی تونه جای  
مادر رو بگیره ...اگه این حرف رو ملیس به مایسا می گفت اصلا سنگین نمی اومد که  
از زبان ریحان

برایم سنگین می اومد ..

بهار جعبه شیرینی که دست نوید بود را گرفت باز کرد وگفت : تا نادر خبر رو داد  
نمی دونید چقد خوشحال شدم چشمتون روشن ...  
یکی برداشتم و به مایسا دادم ....  
نادر از اتاق سرش رو بیرون آورد وگفت : بهار تو بچه ها رو نگه دار وقتی گفتم  
بفرست تو سانر ملیس می خواد ببینت ..  
\_\_ تا کجاشو گفتی ?

\_\_ همه رو ... مو به مو ... فقط وجود بچه ها رو باور نمی کنه ... تقصیری نداره مثل  
اینه که از خواب پا شده و بهش میگن از شوهری که داشته طلاق گرفته وبا مردی  
ازدواج کرده که

دوستش داشته ... واز همه بدتر ... دوتا دوقلو داره ... بیا برو بیشتر ازیه ربع نمی دارم  
تنها باشین سابقه نشون داده که برای تنهایی قابل اعتماد نیستین .....

با چشم غره من حرفش را نیمه تمام گذاشت ... مایسا را که زمین گذاشتم . نق زد منم  
میام که نادر خم شد بغلش کرد ...  
ومن به طرف اتاق رفتم تا وارد شدم نگاهش را از پنجره گرفت ... چشمش پر اشک  
شد ... دیگه طاقت نداشتم به طرفش رفتم و سرش رو به آغوشم کشیدم ... هر دو با صدا  
گریه کردیم ... نمی

دو نم چقد ولی وقتی به خودم اومدم که جای جای اشکهاش رو بوسیدم ... هنوز صورت  
و دستهای بی جونش آثار بیماری را که از سر گذارنده بود را داشتند ... ولی هیچی مهم  
نبود وقتی منو می

شناخت ... و نگاهش پر از عشق بود ... دوباره تو سینه ام گریه کرد و من با فشار دادن  
به خودم دلداری دادمش ... سرش را بالا آوردم به نرمی گوشه لبش رو بوسیدم ...  
\_\_ بیا و درستش کن ... دیدین گفتم تا اینا رو ول کنیم خطر ناک میشن ...  
همزمان سر من و ملیس به طرف نادر که جلوی در در حالی که یه دستش روی  
چشمهای مایسا بود یه دستش روی چشمهای مانی ... به ما خیره شده بود و غر غر می

کرد ...نگاهم به مانی

بود که پدر سوخته از لای انگشتای نادر زل زده بود به ما  
ملیس با دیدن بچه ها با لکنت پرسید : آقا نادر اینا همون دوتان ....  
\_\_\_ آره ملیس جون ...همون وروجکای شما هستن  
روی چهار زانو نشسته از بچه ها پرسید: اگه گفتین اون خانومه کیه ?  
همزمان مایسا و ملیس با هم گفتن ...مامان  
\_\_\_ خوب پدر سوخته ها بدوین برین بغل مامانی که خیلی بی تابتونه....  
ملیس با هیجان دست روی دهنش گذاشت تا جیغش بیرون نیاد ...بچه ها با خوشحالی  
به طرف ملیس دویدن ..و ملیس دستهای بی جونش رو برای بغل کشیدن آنها باز کرد  
....صدای مامانی

گفتن بچه ها با گریه ملیس آمیخته شد ویه سنفونی زیبایی را خلق کرد چرا که این  
گریه گریه های خوشحالی بود

ملیس دوقلو ها را بغل کرد و من هر سه را .. همون خانواده ایی شدیم که همیشه در  
خیالم پرورشش داده بودم بوسه ایی به روی موهای ملیس زدم و نگاهم به بهار که از  
دیدن این صحنه

دستخوش احساسات شده و گریه می کرد افتاد ...نادر از بازویش گرفت و با سر به من  
اشاره کرد که یعنی می روند ...دست نوید را گرفت و از اتاق خارج شدند ...ومن  
خانواده ام را تنها

گذاشتن ....

با گذاشتن انگشت به لبهایم با اشاره از ماساژور ملیس خواستم استخر را ترک کنه که  
با پوزخندی به لب بیرون رفت ...خوشبختانه ترکیه بودیم و این چیز ها اینجا عادی  
جلو می کرد می

خواستم با همسرم بعد از مدتها تنها باشم ...قلنج انگشتهایم را شکستم ...  
واز گردنش شروع به مالش کردم ...اولش سعی می کردم آهسته و ظریفانه ,زنانه  
مالش دادم ...تا نفهمد من مشت مالش می دم ...پاهاش دیگه خشک نمی شد و خیلی  
راحت قدم بر می داشتم

...دیگه خوب می تونست تعادلش رو حفظ کنه ...نگاهم بهش عمیق شد که از سنگینی نگاهم با لبخندی به طرفم برگشت ...با دیدنم جا خورد وزود حوله سفید کنار تخت رو برداشت و روی

پاهش کشید ....  
\_\_ ا...سانر ...تو اینجا.....

\_\_ حالا این کاری که شما کردی یعنی چی ?

\_\_ وای سانر من خجالت می کشم میشه ....منو اینطوری نبینی آخه خیلی زشت شدم ...اصلا دوست ندارم منو با این وضعیت ببینی ...من خیلی زشت شدم...  
روی تخت نشستم و از دستش گرفتم و به طرف خودم کشیدمش ...  
\_\_ بیا اینجا ببینم جوجه اردک زشت من ...  
مثل یه جوجه سرما زده تو آغوشم می لرزید ...خم شدم و به چشمش خیره شدم ...وبه نرمی گوشه لبش رو بوسیدم ....  
\_\_ من دیوونه وار عاشقتم چه زیبا باشی چه زشت ...می دونی خصلت عشق چیه ?  
اینه که همیشه یارش رو در همه حالت زیبا می بینه ...

\_\_ ا سانر حالا من چیزی گفتم ..به قول ماها در دیزی بازه حیای گربه کجا رفته ....  
در حالیکه سرم را به صورتش نزدیک می کردم گفتم : گربه گرسنه مگه حیا هم سرش میشه ....  
زیر لب آهسته گفت : سانر اینجا جاش نیست ....  
انگشت روی لبهاش گذاشتم مثل خودش با هجایی ها نجوا کردم :  
هیس ملیس ,دلم برای عاشقانه های دو طرفمون تنگ شده ...دارم له له میزنم ...این چند وقتم خیلی مراعات کردم تو هم به روت نیوردی ...  
\_\_ سانر من...من می ترسیدم که با این وجود شل پلم از من زده بشی ...  
\_\_ من زده بشم ...به قول نادر وقتی مریض بودی به وجودت رحم نکردم ...دوتا مدرک به اون واضحی ...حالا که خوب شدی ازت بگذرم ...دیگه تحملش رو ندارم  
دیگه همخوابی با یه

عروسک رو نمی خوام من ملیس هات یکماه زندگی قبل از مرگ سلن رو می خوام  
...

سرش رو نزدیک آورد با هیجان و وسوسه زمزمه کرد: منم می خوامت ...خیلی می خوامت...من هیچ وقت به تو نه نمی گم .....

ودگمه های پیراهنم را همراه بوسه اش باز می کرد....

## فصل سی و یکم

درست سه ماه طول کشید تا ملیس سلامتی کامل خودش رو به دست بیاره... ولی همه این زحمتهای ورنجهای که ملیس کشید یه شیرینی هم داشت. و آن یک آینده کاملاً روشن بود در کنار هم و

با بچه ها ... روزهای اول خجالت را از نگاهش می خواندم و مدام از این که خیلی زشت شده بود گله می کرد ... نمی خواست من و بچه ها او را به این شکل ببینیم ... ولی به مرور زمان عادت کرد ... و با حرفا و عاشقانه هایی که برایش می زدم به زندگی امیدوار و درمان سلامتی اش را در پیش گرفت  
وقتی کامل سلامتی اش را به دست آورد ترتیب یه مهمونی دو نفره رو دادم... قرار بود بچه ها با بهار و نادر بمونند ...

با کت و شلوار آبی نفتی که یقه شال باریکی از ساتن به رنگ مشکی داشت ... که با پایبون مشکی یقه اش خیلی خوشگل می شد ... انتخاب خود ملیس برام بود پایین پله ها منتظر نادر بودم تا

بیاد بچه ها رو تحویلش بدم ... که دیدم ملیس با پیراهن آبی نفتی که او را شبیه پرنسس ها کرده بود پایین اومد جواهرات خیلی خوشگلی هم به خودش اویزون کرده بود که وقتی سر می

چرخوند به قدری از خودش تالو نشون می داد که زیبایی ملیس رو چند برابر می کرد نه تنها من این نظر رو داشتم بلکه بچه ها هم با دیدن ملیس همین نظر و داشتن ... مایسا با خوشحالی به

طرف ملیس دوید ...

خوب با من ست کرده بود ... عاشق همین ست کردنا بود

\_\_ وای مامی چقدر خوشگل شدی مثل سیندرلا شدی ...

ملیس خم شد و مایسا رو بغل کرد ... مانی هم همونطور مات و مبهوت به ملیس خیره شده بود.

نادر که اومد بچه ها ناراضی با او رفتند ... ملیس هم بدتر از اونها. اصلاً از بچه ها دل نمی کند ... بالاخره تا به رستوران رسیدیم کمی راضی شد ... ولی به جاش دل

## نگرانیهای مادرانه اش

شروع شد ... غذا را در سکوت فقط در حالی که به هم خیره شده بودیم. ... بعد از غذا.  
یه آهنگ ملایمی می نواخت که از ملیس دعوت به رقص کردم و با هم به پیست  
رقص رفتیم ... دستهایش

را از گردنم آویزون کرد و منم از کمرش گرفتم .. چشم تو چشم هم جز به جز صورتش  
رو کاویدم ... چشمای مشکی اش و ابروهای پر و کوتاهش و لبهای توت فرنگی اش  
... گونه هایی که آدمی

دلش می خواست فقط از لپاش بکشه ... واقعاً تا این زمان اصلاً فکر نکرده بودم چرا  
عاشقش بودم و یا چرا عاشقش شدم ... عاشق چشم و ابروش که مطمئن بودم که نیستم  
... چرا که به خاطر

بیماریش همه آن زیباییها را از دست داده بود نمی توانست به خاطر زیباییش باشد ... یه  
محبت عمیق یه خواستن عجیب ... سر رشته این ماجراها بود ... وگر نه اینهمه مشکل  
رو با هم طاقت

نمی آوردیم ... و برای عشق نمی جنگیدیم تا به هم برسیم سر به زیر گوشش بردم  
وگفتم : خوشگل شدی !  
\_\_\_ خوشگل بودم !

\_\_\_ بر منکرش لعنت ... مخصوصاً وقتی شما گریه می کنید از هر حوری حوریت  
میشی ....

\_\_\_ اِ، سائر از حرص دادن من چی عایدت میشه ?

\_\_\_ خوب با حرص دادن به تو به ذوقم چاشنی اضافه می کنم ...

\_\_\_ صبر کن بهت یه ذوقی نشون می دم تا بفهمی حرص دادن من چی ...

\_\_\_ بابا من موندم ما مردا باید همیشه دروغ بگیریم تا شما زنا رو خوشحال کنیم که چی  
یه ذره هم شده انتقاد پذیر باش

\_\_\_ باشه من انتقاد پذیر دیگه پذیرفتم وقتی گریه می کنم زشت میشم ...

\_\_\_ این خیلی خوبه من می دونستم زن با شهامتی دارم حالا می تونم بهت افتخار بکنم

.....

\_\_\_ ولی من از وقتی عاشقت شدم بهت افتخار کردم سائر من آخر فهمیدم چه ربطی  
من و تو به هم داریم که پشت این همه فاصله تا این حد به من نزدیک شدی و شدی ادامه  
وجود من .. دل

من با تو به آرامش رسید. و قلب من مال تو برای تشکر از تو که اومدی به زندگیم  
و تمام کج خلقی هام رو تحمل کردی صبورانه همه بهانه هام رو هضم کردی آخرش  
با موندن با من که یه

مرده متحرک بیش نبودم مردانگی و وفاداری رو برابم تمام کردی و با ایثار و عشق  
همیشگی ات تسکینم دادی نمی دونم چه شد؟ و چطوری؟ تو از کجا پیدا شدی؟  
... فقط خوب می دونم که

خوب کردی ادامه وجود من شدی... خیلی دوستت دارم. ...  
\_\_ بِن چوک چوک سِنی سویورم... هپ سِنی سَوَرَجَم (( من خیلی خیلی دوستت دارم  
.... همیشه دوستت دارم ))

سرم به طرفش متمایل شد حیف بود اگه این لحظه از عشقش نمی چشیدم ...  
\_\_ بی آفندی بوردا اوپوشمک یاساک (( آقای محترم اینجا بوسیدن قدغنه))  
من و ملیس همزمان به هم خیره و خندیدیم خاطره هتل الما داغ برامون زنده شد .. با  
خنده پرسیدم : بریم ...

برایم سر تکان داد دو باره به سر میز برگشتیم من صورت حساب را حساب کردم  
ملیس هم نیم کت خزش رابه تن و کیف دستیش را به دست گرفت سر ورودی عمارت  
که رسیدیم ملیس

خواست که پیاده سنگفرشها را طی کنیم با لبخند نگاهی به من کرد و پرسید : ساعت  
چنده؟

نگاهی به ساعت کردم و گفتم : ۱۲ شب

\_ می دونم دقیقه اش رو بگو ...

\_\_ ۵۹ دقیقه ...

زیر لب گفت پس وقتشه . و خم شد کفشهای پاشنه بلندش را در آورد و به طرف چمنها  
دوید .... باخنده صداش کردم پرسیدم : دختره دیوونه چیکار می کنی ؟  
همزمان با گفته من فواره های مخصوص چمنها شروع به بارش کرد ..

ملیس زیر فواره ها مثل بچه ها با ذوق و هیجان شروع به چرخیدن کرد .. به خاطر  
بچه ها از باغبان خواسته بودم شبها چمنها رو آبیاری کنه آبیاری به صورت خودکار  
همیشه ساعت دوازده

صورت می گرفت حالا کشف کردم تو این مدت که ملیس جلوی پنجره دوازده شب  
می ایستاد برای چی بود ... این دختر اگه پیر هم می شد این خصلت بازیگوشی را از

دست نمی داد... این

کاراش برای من چقدر شیرین که نبود ..... بی خیال و آزاد پر از انرژی .... خیلی دوستش داشتم ... با برگشتنش به زندگی خستگی اینهمه مدت را از وجودم زدود ... خستگی بزرگ شدن بچه

ها دیدن او در آن وضعیت ... واز همه بدتر دیدنش در دوران غم گرفته بارداری بود که زجری کشیدم خودم را به خاطر غریزه ام لعن و نفرین کردم ..... دوباره نگاهم رو بهش دوختم

...

دستهاشو باز و در حالی که در دستش راستش کفشهای پاشنه بلندش را داشت می خندید و می چرخید ... با موهای خیس گویی ساعتها زیر بارون مونده باشه ... در تاریکی شب زیر تیر

چراغهای باغ و نور مهتاب یه تابلوی بدیع را به وجود آورده بود ... دلم می خواست دستهایم را به صورت صلیبی در هم چفت کنم و تا ابدیت نظاره گر این تابلوی دست پرودگار باشم و حمد

او را ستایش بگویم که این دختر را همسفر من قرار داده است صدایم کرد می دونستم فکرای شیطانی تو سرش می چرخه ... ولی بی محابا به سونش رفتم وبا ((هم آغوش)) شدن با او اجازه دادم که همراهش خیس بشوم به چشمهایم خیره شد وگفت :

سانر به قول نادر از وقتی هوشیار شدم می دونی چه حسی دارم ?  
سر تکان دادم وگفتم : نه چه حسی ?

\_\_\_ اینکه حس می کنم با توو بچه ها تو بهشتم نمی دونم شماها پاداش کدوم کار خوب منید ?

از دماغش زدم وگفتم : مگه تو هم بلدی کار خوب انجام بدی ? ....  
با جیغ می خواست باز خواستم کنه که به روش خودم جلوشو گرفتم ....

یک هفته بعد از آنشب... سفر به تبریز را مهیا کردم تا ملیس را به دیدن خانواده اش ببرم از همان روزی که پیش خانواده ملیس آمده بودیم مدام در حال گشت و گزار ویا مهمونی بودیم. یه

لحظه هم نمی تونستم ملیس را تنها گیر بیارم و یا خانوادگی تنها باشیم... ولی بالاخره برای شبی که مد نظرم بود با هماهنگی ملینا تونستم ملیس و بچه ها رو به بهانه تولد دختر یکی از دوستانم

آنها را مجبور به آراستگی کنم تا به آن جشن تولد کذایی برویم... صدای آهنگ و سوت کل آپارتمان را برداشته بود... مایسا توله سگی که داییش برایش خریده بود را به بغل داشت... و ملیس

مدام غر می زد بچه توله رو نباید او نهمه به خودش نزدیک کنه... ولی مایسا با اصرار می خواست توله سگ رو که اسمش رو بادی گذاشته با خودش به تولد بیاره ملیس که حریف لجبازی مایسا نشده بود به من چشم سفیدی کرد و من خم شدم مایسا را با توله

سگش بغل کردم. ملیس هم از دست مانی گرفت و به طرف آسانسور رفتیم... جلوی واحد ۱۲ ایستادیم... زنگ واحد را زدیم... در باز شد پیش رویم پروانه با لبخندی به لب ایستاده و به ملیس

و بچه ها زل زده بود و به آرامی گفت: آقای آیهان فکر نمی کردم تشریف بیارید... نگاهم به دستهایش بود که نوک روسریش را با دستهای لرزون و پیر استرس به هم می پیچید... ملیس هم بدتر از پروانه می لرزید از بازویش گرفتم وزیر گوشش نجوا کردم: آروم باش من

پیشتم به خاطر ترست از آروین نباید خودتو از دیدن دخترت محروم کنی... با لکنت گفت: تو از کجا فهمیدی من فقط به ملینا گفتم که وقتی مانی مایسا رو می بینم یاد سلن می افتم من مادرشم... من... سائر تو می تونی درکم کنی... درکت می کنم که حالا اینجاییم... آگه بخوای بهش بگی مادرشی من حمایت می کنم پس مقاوم باش دیگه دلم نمی خواد حسرت چیزی به دلت بمونه وقتی با ملینا حرف می زدی خودم

شنیدم و با پروانه تماس گرفتم آروم، خوب مقاوم باش چرا که من کنارتم... ما بدتر از اینها رو با هم گذرانیم پس نگران نباش... در نیمه باز و داخل سالن خونه پر از بچه... وهیا هو... بود با لبخند از پروانه پرسیدم: دیر که نکردیم...؟

پروانه پوزخندی زد و تا خواست جواب بده... آروین در حالی که کلاه تولد قرمز رنگی به سرش... و یکی از این سوت سوتکهای مشمایی هم از لبش آویزون بود اومد



و با هیجان به پروانه

گفت: بیا دیگه سلن می خواد شمعههاشو فوت کنه... کجایی پس...  
نگاهش به یکباره روی ما خشک شد و با گیجی دست به سرش برد و کلاه تولد رو از سرش برداشت ...

از پروانه پرسیدم : می تونیم بیاییم تو ؟ ...  
پروانه کناری رفت .. انگاری همه جا را برف گرفته بود و گویی ملیس تا گردن توی برف فرو رفته بود .. خیلی سرد بود دستاش درکش می کردم .. دوباره با گفتن : عزیزم منتظر چی هستی ؟

او را برای در آغوش کشیدن سلن هل دادم ... خیلی بزرگ شده بود یه دختر زیبا با موهای مشکی بلند کاملاً شبیه به سلن من و مادرش ...  
حسرت بزرگ شدن سلن خودم دوباره قلبم را به هم فشرد ...  
ملیس با آغوش کشیدن سلن خودش را با گریه تخلیه و احساس سبکباری هم به سراغ من آمد ... سلن با تعجب از پروانه پرسید : ماما این خانوم کیه چرا گریه می کنه ؟  
بیچاره پروانه مانده بود چی بگه که خود ملیس جوابش را داد : از خوشحالیه عزیزم من ملیسا دوست مامانم باید به من بگی خاله آخه خاله ها نصف مامانا هستند منم دوست دارم نصف

مامانت بشم ... دوست داری ..

\_\_\_ آهان فهمیدم شما کی هستین ماما همیشه در موردتون حرف می زنه و اینکه این پلاک (( الله )) رو شما گردن من انداختین خیلی دوش دارم  
همون پلاکی بود که من لحظه خداحافظی گردن سلن انداخته بودم ...  
ملیس نگاه قدر شناسانه به من انداخت . پروانه از ملیس خواست . که لحظه کیک بریدن کنار سلن بایسته ... ملیس هم از من خواست کنارش باشم ... یا ایستادن در کنار ملیس و دخترش حمایتش

کردم ... تا ملیس از بودن در کنار دخترش نهایت لذت را ببرد ... مانی و مایسا هم به خاطر توله سگ با بچه ها سرشون شلوغ بود ... موقع باز کردن کادوها رفتم از ماشین گیتاری رو که براش

خریده بودم رو آوردم. به ملیس دادم که تقدیمش کند .. آن لحظه نگاه ملیس به دنیایی می ارزید ....

از آپارتمان که بیرون اومدیم ملیس را به طرف خودم کشیدم و پرسیدم : چرا نگفتی که مادرشی ..

آهی کشید وگفت: پروانه فقط سلن رو داره که مامان صدا کنه ولی من مانی و مایسا رو دارم نخواستم تنها دل خوشی پروانه رو ازش بگیرم همان بهتره که احساسات همونطور دست نخورده

باقی بمونه دخترم با پروانه خوشبخته... انصاف نیست ذهنش رو آشفته کنم...  
\_\_\_ من بهت افتخار می کنم ملیس تو با یکی از جنبه های انسانی, که خیلی از انسانها از انجام چنین کاری عاجز ند گذشت و فدا کاری کردی...  
\_\_\_ من این گذشت رو از تو یاد گرفتم با وجود پول بیشتر و سبک زندگی مدرن, و ظاهر شیک و قدرت و نفوذ دارای قلب مهربون هستی تو عزیزی که در برابر دیدگانم عزیز و عزیز تر می

شی...  
نگاهم نا خود آگاه به پنجره های آپارتمان دوخته شد...

در زیره ذره بین یکی بودیم که با دیدن ما یه کلمه هم حرف نزده بود فقط نگاهمان کرده بود آنهم با حسرت که به وضوح می شد از نگاهش خواند و می دونستم که نمی خواد سر به تن من

باشه  
نگاه ملیس هم به نگاه پشت شیشه او افتاد....  
بی اختیار گفتم: هر چی باشه اون عشق اولت بود... نباید سر نوشتش با حسرت تو ام می شد؟....

ملیس انگشت به روی لبم گذاشت وگفت: هیس, قلب من یه جزیره ی دور افتاده بود اینکه آروین واسه اولین بار پا به جزیره قلبم گذاشت مهم نبود... بلکه تو مهمی که هیچ وقت جزیره قلبم رو

ترک نکردی و نمی کنی..... حالا آقای آیهان مارو می بری رصد خونه تا ستاره ها رو نگاه کنیم....

در جلوی ماشین رو براش باز کردم: فقط شما امر بفرمایید...  
ملکه وار روی صندلی نشست من هم پشت رل نشستم و دستگاه پخش رو زدم آهنگ دو دیوونه از هاندی یئر و سردار پخش می شد... ملیس هم صداش رو بیشتر کرد ساعت دوازده شب از

خوشبختی بیش از حد هر چهارتایی با اون آهنگ خاطره انگیز خیابانهای تبریز رو  
به مقصد رصد خونه گز می کردیم... تا بریم ستاره های خوشبختیمون رو نظاره کنیم

Hande Yener  
(İki Deli (ft. Serdar Ortaç

ŞARKI SÖZÜ

Yazdır

İşte bu yüzyılın en büyük buluşması  
Daha yeni başladı bu aşkın duruşması  
Bu gidişle zor biraz kavuşulması  
Yine de kesme umut

İkimizden birisine suçu yıkacak kader  
Kolay da olmayacak ama sıkı dur yeter  
Elalemin durumu bizden de beter  
Diye diye kendini uyut

?Daldığın rüyadan artık uyanır mısın  
?Bana müsaade artık desem darılır mısın

İki deli bir araya gelmemeliydik  
Belki de bu kadar sevmemeliydik  
yetyordu! İyi kötü atıyordu vücuda  
Kalp işi biliyordu dinlemeliydik

این بزرگترین دیدار صد سال اخیره  
این عشق تازه داره پا میگیره  
با این روند رسیدن به هم یکم سخته  
بازم نا امید نشو

تقدیر تقصیر رو گردن یکیمون میندازه آسان نخواهد بود اما محکم و ایستا بسه

با گفتن اینکه وضعیت مردم از ما بدتره خودتو به خواب بزن (تسکین بده)

میشه از رویایی که توش غرق شدی بیرون بیای؟  
اگه بگم دیگه به من فرصت بده ناراحت میشی؟

دوتا دیوونه نباید با هم میبودیم  
شاید نباید اینقدر همدیگرو دوست داشتیم  
خوب یا بد میزد و برای زندگی کافی بود (قلب)  
قلب (دل) خوب میفهمید باید گوش میکردیم

(( .SON ))

پایان

□ □

((تارا اراد))

فروردین سال ۱۳۹۵